هذا

هو الكتاب المسمى بكتاب

المصائب في مصائب آل ابي

طالب من نتائج افكار العالم الاديب

والفاضل الاريب الميرزا محمد شفيع

المتخلص بشوقي شكر الله

سعيه

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله خالق الاشياء الذي هو رافع درجات السعداء والشهداء والذي اعظم رزيتنا به مصيبة من بكت في مصيبته ملائكة الارض و السماء وعظم اجورنا بالبكاء والابكاء والتباكي على سبط نبيه خير الانبياء والصلوة والسلام على نبيه محمد المصطفى الذي ارسله بالهدى وجعله خير الورى وعلى ابن عمه علي المرتضى الذي نزلت في شانه هل اتى وعلى الائمة من ذريته الائمة الهدى الذينهم ملوك الدارين و العالمين وجعلهم معادن علمه وحكمه في الاخرة والاولى ولعنة الله على اعدائهم من الآن الى يوم الجزاء وبعد خامه سيه نامه

اقل العباد المحتاج الی غفران ربه یوم التناد محمد شفیع المتخلص
بالشوقی ابن محمد سمیع المشتهر و المتخلص بالواعظ المیثمی العراقی المرحوم
حشره الله مع مولاه الحسین المظلوم بعرض موالی کرام و مخادیم عظام
میرساند که درا وان محرنت توامان بروز مرض وبا که در سنه ۱
لوی ئیل خیریت دلیل در تمام قراء و بلدان محروسه دولت علیه
ایران صانها الله من آفات الزمان شایع گردید و داغ مصیبت
و حرمان در قلوب عامه بندگان از پیر و جوان نهاد و نمونه از یوم
یفر المرء من اخیه ظاهر نمودا اهالی هر بلده و قریه کانهم حمر مستنفرة
فرت من قسورة از عالی و دانی برای حفظ جان خود از قریه به بلده
و از بلده بقریه فرار اختیار نمودند و باعتقاد خود جانی از چنگال مرض
مزبور سالم بیرون برونده و گویا مصداق و مضمون اینده خطاب مستطاب
حضرت رب الارباب که میفرماید یا معشر الجن و الانس ان
استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات و الارض فانفذوا لا تنفذون
الا بسلطان و نیز میفرماید قل لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت
او القتل و اذا لا تمتعون الا قلیلا بکلی فراموش و قدرت خدا را

منحصر در محلّی دون محلّی کردند | تعالی الله عن ذلک
ای نموده ضدّ حق در فعل و درس | در میان لشکر حق بی‌ترس

و آنهائی هم که هجرت بجائی نکرده خود را برای مرگ حاضر داشته
بطوری متزلزل و متوحّش بودند که از کثرت خوف از یکدیگر هم دوری
مینموده در حجرهٔ خود منزوی و در زاویهٔ خمول مختفی بودند از این جمله این
بندهٔ شرمنده متوکّلاً علی الله و متوسّلاً بالخمسة الطّاهره من اهل الکساء
با اینکه در این اوقات از جهات عدیده مصائب محزون و بواسطه
فوت اشخاص عدیده دلخون بود در بلدهٔ مزبوره آنچه را مقدور شد خود
را در خدمات و تشییع جنازات مردم و ترغیب نفوس تعزیه داری و
ذکر مصیبت حضرت خامس آل عبا و علیه آلاف التحیة و الثنا مشغول
میداشت و در این ضمن با قلم شکسته و خیالات متشتّته و حواس متفرّقه
بعضی مراثی هم مینگاشت کاهی متعلّق بحضرت سید مختار صلّی الله علیه و
آله کاهی متوسّل بعلی مرتضی و فاطمه زهرا و حسن مجتبی و کلگون کفن صحرای
کربلا حضرت سیّد الشهدا سلام الله علیهم اجمعین میشدم علاوه خود
روسیاه هم مشغول تعزیه داری و ذکر مصائب اهل البیت لازم در

این مِن بشبی از شبها در میان نوم و یقظه بودم کانه از جانب حضرت
سبحان جلت آیاته بواسطه رسول عقل باین روسیاه ناقابل الهام
شد که حال که تعطیل از اشغال و فراغت بال و پریشانی از بعضی جهات
و تا یکاندازه توکل بر خدای متعال و توسل به محمد و آل برای تو
موجود و بعضی مزاحمات دنیویه معدوم است چه بهتر است که کلیه اوقات
و تمام حواس خود را شب و روز در ذکر مصائب و انشاد مراثی آل
اطهار صرف نموده و با اینکه قابل هیچ چیز نیستی خود را عاطل
و خیالات خود را باطل مگذاری و بقدر قوه و استعداد خود در چنین
موقع برای آخرت خود تهیه زادی کرده مختصری مشتمل بر قدری
مناقب و مصائب انشاد و جمع کنی که قال الصادق علیه السلام
لابی هرون المکفوف انشدنی فی الحسین علیه السلام قال فانشدته
قال فقال ع انشدنی کما تنشدون یعنی بالرقة قال فانشدته شعرا فبکی
ثم قال ع زدنی فانشدته القصیدة الاخری قال فبکی وسمعت البکاء
من خلف الستر قال فلما فرغت قال ع یا ابا هرون من انشد فی الحسین ع
شعرا فبکی وابکی عشرة کتبت لهم الجنة ومن انشد فی الحسین شعرا فبکی

والبکی خمسة کتبت لهم الجنة ومن انشد فی الحسین ع شعرا فبکی وابکی واحدا
کتبت لهما الجنة ومن ذکر الحسین ع عنده فخرج من عینیه من الدمع مقدار
جناح الذباب کان ثوابه علی الله عز وجل ولم یرض له بدون الجنة
وقال الصادق علیه السلام لابی عمارة المنشد یا ابا عمارة انشدنی فی
الحسین بن علی ع قال فانشدته فبکی ثم انشدته فبکی قال فوالله ما زلت
انشده ویبکی حتی سمعت البکاء من الدار قال فقال ع یا ابا عمارة من انشد
فی الحسین بن علی ع شعرا فابکی خمسین فله الجنة ومن انشد شعرا فی الحسین ع
فابکی ثلثین فله الجنة ومن انشد فی الحسین ع شعرا فابکی عشرین فله الجنة
ومن انشد فی الحسین ع شعرا فابکی واحدا فله الجنة ومن انشد فی الحسین ع
فبکی فله الجنة ومن انشد فی الحسین ع شعرا فتباکی فله الجنة

واما در ثواب ذکر مصیبت وگریه بر حضرت حسین وسایر ائمه واهل
البیت ع قال الصادق ع من ذکرنا او ذکرنا عنده فخرج من عینه
دمع مثل جناح بعوضة غفر الله له ذنوبه ولو کانت مثل زبد البحر وقال ع
نفس المهموم لظلمنا تسبیح وهمه لنا عبادة وکتمان سرنا جهاد فی سبیل الله
وقال الحسین علیه السلام انا قتیل العبرة لا یذکرنی مؤمن الا بکی وقال

علی بن الحسین علیه السلام فی خبر حکیم بن داود من قطرت عیناه فینا قطرة
دمعت عیناه فینا دمعة بوأه الله بها فی الجنة حقبا وقال الرضا علیه السلام
من تذکر مصابنا فبکی وابکی لما ارتکب بنا کان معنا فی درجتنا یوم
القیمة ومن ذکر مصابنا فبکی وابکی لم تبک عینه یوم تبکی العیون
وقال علیه السلام فی حدیث طویل لریان بن الشبیب الشاکری یا بن
الشبیب ان کنت باکیا لشیء فابک للحسین بن علی فانه ذبح کما یذبح الکبش
الی ان قال یا بن الشبیب ان بکیت علی الحسین حتی تصیر دموعک علی خدیک
غفر الله لک کل ذنب اذنبته صغیرا کان او کبیرا قلیلا کان او کثیرا
پس با این اخبار وآثاریکه در خصوص انشاد شعر ومرثیه وذکر مصیبت وارد
شده ترا در چنین وقت غافل بودن وسر در جیب تفکر داشتن کمال
ملامت است خصوصا در چنین موقع که وقت غنیمت علاوه بر اینکه
اخبار ثواب گریستن وگریاندن وخود را شبیه بگریه کنندگان داشتن
از حد احصا بیرون است چنانچه بچند خبر اکتفا واشاره شد
خلاصه اینکه بارشاد عقل از خواب غفلت وبهت بیدار
شد واستمداد از همت عالیه ائمه اطهار جسته کمر خود را برای ایجدبت

استوار بسته باینکه خود را دارای علم شعر و مطلع از قانون عروض و
قابل و لایق ذکر اخبار میدانست از عنایات حضرت واهب العطیات
جل شانه باین آرزو نایل و باین خدمت موفق گردید
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند   آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
و این مختصر مجموعه را که حاوی مناقب و جامع مصائب خمسه
طیبه طاهره آل عبا و اولاد طاهرین آنها است در ایندت
که بدو او ختام قریب به شش ماه میشود با زحمات خارجه دیگر و
رفع ابتلاآت و انجام خدمات سادات خود انجام و انشاد نمود
و مستدعی از خدمت موالی عظام و مخادیم کرام و ذاکرین فخام
کثر الله امثالهم چنانست که پس از رسیدن این مجموعه مختصره
و این کتاب بانظار هریک از اولوالالباب در هر محل که تحصیل غلط
و استنباط اشتباه یا تکریر لفظ یا خطائی در مطلب کردند و دیدند
بنظر عمیم و لطف کریم خود معفو و بپریشانی حواس و عدم
التفات حمل نموده و در مقام ملاحظه و ذکر مصیبت و حفظ مراثی
یا منقبت این بنده شرمنده را بدعای خیر یاد و شاد فرمایند

که قال رسول الله صلی الله علیه وآله دعاء المؤمن لاخیه

بظهر الغیب مستجاب و نام نهادم این کتاب را

بدر المصائب فی مصائب آل ابیطالب ع

وامیدوارم که قبول آستان رسول خدا صلی الله علیه وآله

وائمه هدی صلوات الله علیهم اجمعین و ذخیره یوم المعاد این

روسیاه شود ومن الله التوفیق و

علیه التکلان ولا حول ولا

قوة الا بالله العلی

العظیم

رب وفقنی بالاتمام بمحمد و آله

دُرُّ المصائب کلها کالدرر | نظمتها للذاکرین الغرر
فی آل بیت المصطفی انشدتها | ارجو من الرحمن کشف الضرر

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد مخصوص خداوندی که بی همتاستی | صانع و هم قادر و هم خالق الاشیاستی
آن خداوندی که گاه خلقت از کتم عدم | بی طناب و بی ستون این نه فلک آراستی
بهترین مخلوق و این جا عنصرش حیات | جمله ذرات جهان از قدرتش پیداستی
ذات پاکش منفرد هم خود مبرا از عیوب | بر عیوب ممکناتش جمله بی را ناستی
ساتر عیب تمام ممکنات از راه لطف | هم بصیری کاو به پیدا و نهان بیناستی
هست منطوق کلام همتاش آنکه نیست | جزو و کل جز بذکر حضرتش گویاستی
کی به درگاه جلالش میرسد اوهام خلق | چون خرد در کنه ذاتش والد و شیداستی
ذات او عین صفات و هم صفاتش عین ذات | احول از چشم دوبین باشد که در غوغاستی
آنچه در حیث وجود آمد ز اسما و صفات | او ببین زانکه او خود علم الاسماستی
وحدتش کثرت نما و کثرتش وحدت نما | وحدت کثرت نما مضمر الا استی

منکر اثبات صانع گر همی خواهی بیا / تا ببینی خود وجودت شاهد دعواستی
حاش لله حدّ واجب کی ز ممکن ممکن است / نسبت ممکن بواجب قطره و دریاستی
شو قیاس کن که بود در خور توصیف غیب / وصف کردن ممکن از واجب بسی بیجاستی
هر که باشد او شود در چاه حیرت سرنگون / گر ابقراط است او یا بوعلی سیناستی

خوشتر آن باشد که از ممکن کنی نعت و مدیح
زانکه ممکن وصف ممکن گفتنش اولی‌استی

در تنزیه و تقدیس ذات معبود و مناجات
و طلب توفیق از ربّ ودود

ای شده ذات تو منزّه ز عیب / آمده ذات تو هویدا ز غیب
ذات تو علّت همه ممکنات / ذکر تو اندر دهن کائنات
گنج نهان بودی و پیدا شدی / خلق نمودی و شناسا شدی
بود تو سرمایهٔ بود همه / از کف جود تو وجود همه
خلق دو عالم همگی مات تو / شد متحیّر خرد از ذات تو
هست تو خارج ز حدود و قیاس / می نبرد پی به تو هوش و حواس

زنده بالذات و توانا توئی ‏ عالم بر جمله اشیا توئی

بر همه اسرار تو باشی خبیر ‏ نیست ترا شبه و بدیل و نظیر

هستی افلاک ز هست تو است ‏ خلق جهان خلقت دست تو است

آدم و جن و ملک و باد و خاک ‏ آتش سوزنده و این آب پاک

جمله کی از فیض تو آمد ظهور ‏ شمس و قمر راست ز نور تو نور

عقل نخستین چه بیامد بجود ‏ سجده بدرگاه جلالت نمود

واجب بالذات تو ممکن تمام ‏ هستی ممکن ز تو شد والسلام

بر همه ذرات توئی رهنمای ‏ در همه جائی و ترا نیست جای

بار خدایا تو من بنده ام ‏ هم ز عنایات تو شرمنده ام

آمده بر درگهت ای روسیاه ‏ دست تهی دامن او پر گناه

خواهش توفیق ز درگاه تو است ‏ هر چه بود راه همه راه تو است

بر در خویشت ز کرم رهنمای ‏ وا ز دل من قفل سخن برگشای

تا کنم مدحت خاصان تو ‏ ذکر مصیبت ز شهیدان تو

لطف نمایش از این دانشم ‏ کن ز کرم پاک ز آلایشم

شوق بده شوق غم دیده را ‏ تا بگشاید بسویت دیده را

في نعت النبي صلى الله عليه و آله

تا که وزد باد بهر لوای محمد — دست من و دامن ولای محمد

هیچ نبود در عالم بود بفیض وجودش — روز قیامت نگر عطای محمد

جمله پیغمبران ز اول و آخر — فخر نمایند بر لقای محمد

شاید اگر آفتاب با مه و کواکب — سجده برد هر دم از برای محمد

حوری و غلمان و باغ جنت فردوس — خلق شده جمله از صفای محمد

قامت طوبی خمیده شد ز خجالت — پیش قد و قامت رسای محمد

لوح و قلم سینه و زبان شریفش — کرسی و عرش است خاکپای محمد

حضرت میکال و جبرئیل و سرافیل — هیچو غلامند بر سرای محمد

جمله ذرات و خلق عالم امکان — فیض برند از کف سخای محمد

بار خدایا توئی مشوق شوقی
تا که کند وصف هم ثنای محمد

در منقبت خواجه کائنات صلی الله علیه و آله یوم عید مولود

حمد ذات پاک خلاق و حکیم لاینام / زانکه آمد عید مولود شه گردون خیام

غره انیماه فرخ باد یارب بر انام / مقدم این عید میمون باد یارب بر انام

در کجائی ساقی گلچهره نازم دست تو / تا بکی مقرون کنج عزلتی بیرون خرام

مصحف و سجاده و تسبیح را نه یکطرف / خیز از جا و بریز از شوق در ساغر مدام

ده بمن از لطف می تا من بنوشم پی به پی / بلکه ناسور دلم از وی بیابد التیام

زان میی کاو آورد جان در روان مردگان / زان میی کاو بوی جنت آورد اندر مشام

زان میی کز وی اگر یکقطره ریزد بر زمین / از سر مستی زمین را پر کند از ابتسام

زان می صافی که آمد بر همه عالم حلال / نی از آن می کاو بزعم مفتیان آمد حرام

هست مقصودم ز ساغر عشق و از می حب دوست / دوست که بود عقل کل ختم رسل خیر الانام

احمد مرسل نبی ابطحی هاشمی / آنکه خواند ذات حق یس و طاهاش بنام

آنکه در باطن جنابش انبیا را مقتدا / وانکه در ظاهر وجودش انبیا را اختتام

آنکه تالی وجودش جمله کون و مکان / وانکه ذات پاکش آمد آفرینش را مرام

نقطه پرگار هستی قطب افلاک وجود / وانکه هستی جنابش هست عالم را قوام

ما هو من تستضیئ الشمس من انواره / وهو انشق القمر وهو الذی یحیی العظام

نه بود واجب نه ممکن اینقدر دانم که حق / بعد ذات پاک خود ذاتش را داد احتشام

آنکه بی اذنش نگردد طفل خارج از رحم / وآنکه بی امرش نه بگرفتی دو عالم انتظام

گر بقهر خود نظر در عالم هستی کند / هستی عالم همه رو آورد در انهدام

رازق کل خلایق لیک با اذن خدای / عالم اسرار خلق و جاعل نور و ظلام

الذی قول ایت عند ربی قوله / انا هو من شفیع العاصین فی یوم القیام

آنکه در فرمان او شد نه سپهر و شش جهات / هم شه مولود بهشت هفت دوزخ چار بام

سینه پاکش بود لوح و زبان او قلم / عرش اعلی خاک پا و قاب قوسینش مقام

در شب معراج در یک شب محجب بود از او / زانکه او راهست صد معراج در هر صبح و شام

آن شهنشاهی که ناطق گشت حصبی در کفش / وآنکه شد در آستینش سوسمار اندر کلام

از جبین نازنینش نور حق شد منجلی / جلوه گر حق از وجود مستطابش مستدام

قابض الارواح اندر درگهش عبد ذلیل / حضرت روح الامین در خدمتش کمتر غلام

صد ید و بیضا عیانش هر زمان از آستین / آمده قرآن بیانش از لب معجز نظام

والضحی از چهره بدر منیرش آیتی / آمده واللیل از حق وصف موی مشکفام

الذی من علمه قد استفاض الاولیا / والذی فی ظله جمع النبیین الکرام

توبه آدم قبول حضرت داور نشد / تا با ولاو شریفش معرفت ننمود تام

کشتی نوح نجی الله بر ساحل نرفت / تا بکوه جودی جودش نجستی اعتصام

بود ابراهیم را نور منیرش چون جبین — زآن سبب شد نار نمرودی براو برد و سلام

الذی من نوره فی الطور موسی قد افاق — والذی من امره للدعوة الفرعون قام

گر سلیمان نبی از ذکر او غافل بدی — کی مطیع او شدی بودی دد و باد و هوام

چون هوای کوی او میبود عیسی را بسر — لاجرم کرد بچرخ چارمین او را مقام

شد خرد قاصر زبان عاجز ز مدح حضرتش — خوشتر آن کاینک تمم نجمی بطبع خود تمام

حاش لله نطق من آنگاه مدح مصطفی — آنکه باشد مادح او ذات حق لاینام

بهتر آن باشد که در مدحش سخن کوته کنم — قد سمعت قال قل و دل خیر الکلام

ایها الاحباب قال ربنا صلوا علیه — باد بر ارواح او از ما تحیات و سلام

کلک شوقی چون رقم زد مدح ختم انبیا

دنیی و عقبی بحمد الله بر آمد بکام

در توصیف عقل کل و ختم رسل صلی الله علیه و آله و سلم گوید

پس نداند جز خدا قدر و کمال حشمتش — آفتاب و ماه روشن از جمال مصطفی

گشته پشت نه فلک خم همچو نصف دایره — پیش طاق ابرویش چون هلال مصطفی

هرچه در عالم بود از هستی کون و مکان / جملگی باشند ساکن در ظلال مصطفی

نور بخشد بر بهشت و بر زمین و آسمان / طلعت بدر منیر بیمثال مصطفی

کوثر و هم سلسبیل و رود جیحون و فرات / جملگی یکقطره از آب زلال مصطفی

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی مدام / کسب میکردند هریک از خصال مصطفی

گر براق همتش میخواستی جولان کند / عرصه دنیا نبد هرگز مجال مصطفی

بسکه زحمت بهر امت میکشیدی در جهان / سوخت قلب عالم امکان بحال مصطفی

گشت از سنگ جفای امتان او شهید / گوهر دندان پاک بی همال مصطفی

آه در آندم که شد جسم شریفش ناتوان / جز غم امت نبودی در خیال مصطفی

داد از این امت بشرم گر بعد رسول / خوار گردند از جفا اهل و عیال مصطفی

گاه بردندی بکوفه که بشام غم فزای / چون اسیران فرنگ و روم آل مصطفی

با وجود آنکه بنمودند ایشان ظلم و کین / باز در دل بودشان شوق وصال مصطفی

قدر شوقی میشود افزون ز قدر نه فلک / گر نماید یکنظر بر روی بلال مصطفی

زبانحال و مناجات رسولخدا صلی الله علیه و آله در مرض موت

چه شد از ضعف جان کار پیمبر | به بستر جسم افکار پیمبر

ز شوق وصل دیدار الهی | روان شد اشک خونبار پیمبر

بگفت ای خدای اومن | تویی واقف باسرار پیمبر

بود چشمم بدرگاه جلالت | ببین بر حالت زار پیمبر

چه زحمتها که در دنیا کشیدم | تو بودی هر زمان یار پیمبر

گهی از سنگ دندانم شکستند | بسی کردند آزار پیمبر

تو میدانی که بعد از من چه آید | باهل بیت اطهار پیمبر

ولی باشد مرا یک عقده در دل | که این عقده بود بار پیمبر

نمودی عهد بخشی امتانم | ایا معبود دادار پیمبر

در آن روزیکه باشد روز محشر | بود آن روز بازار پیمبر

کنون دارم ز درگاهت تمنا | قبول از هست گفتار پیمبر

که بخشی عاصیان امت من | بچشمان گهربار پیمبر

خدایا بخش بر عصیان شوقی | بحق جسم افکار پیمبر

آمدن صدیقه طاهره علیها السلام بالین

پدر و زبان حال آن مخدّره

چون پدر را دید نالان فاطمه | زد بسر بنمود افغان فاطمه
آمدی از مهر بالین پدر | نوحه خوان و سینه کوبان فاطمه
دید جسم پاک پیغمبر فکار | پاره کرد از غم گریبان فاطمه
گفت افتادی چنین نالان چرا | باد برجان تو قربان فاطمه
خیز از جا تا بر ددر مسجدت | با دل افکار و گریان فاطمه
تا نماز آری بجا با مسلمین | بشنود آواز قرآن فاطمه
عمر من گردد تمام از بعد تو | چون ندارد تاب هجران فاطمه
ای پدر دانی که بعد از رفتنت | جورها بیند ز عدوان فاطمه
رفت از کف صبرم ای جان پدر | بر تو نالد با طفلان فاطمه
ای فغان از بیوفائیهای دهر | کرد رنگین بنمود ویلان فاطمه
ای پدر همراه خود بر در حضرت | تا نگردد خوار دوران فاطمه
تا قیامت گرید از هجران تو | تا دهد جان را بجانان فاطمه

شوقیا شد از غم هجر رسول
خوار و زار و سو پریشان فاطمه

در منقبت مولای متقیان علی علیه السلام

در نوروز سلطانی گوید

صبحدم چون خور کشید از چهره نور سلطنیان
گشت از الطاف حق نوروز سلطانی عیان

باد فروردین وزیدن کرد در طرف چمن
زین وزیدن جان نو آمد بجسم مردگان

شد بنفشه نیلگون از سیلی باد بهار
لاله در صحن چمن از ژاله پر کرده دهان

پر ز ماه و مشتری شد از شکوفه شاخسار
کارگاه ششتری شد از شقایق بوستان

نرگس شهلا نمایان شد بطرف مرغزار
عشوه گر در صحن بستان شد چنار و ارغوان

یاسمن چون نوعروسان سر فکنده در حجاب
سرو بربسته کمر در گلستان بادسان

لاله در ضیاگری سنبل بناز و جلوه گر
سوسن و سوری و ریحان نسترن با ضیمران

شد بلند آوای کبک و صلصل و دراج و سار
بلبل شیدا نواخوان شد بطرف گلستان

هم بشاخ هر درخت از شوق میخندد هزار
قمری آمد در ترنم فاخته اندر فغان

ای تعالی صانعی کاین چنین روز آفرید
حبذا روزی چنین کامد عیان بر دوستان

این همایون روزی بود کز رغم انف مشرکین
جای پیغمبر مکان گیرد امیر مؤمنان

خسرو دنیا و دین یعنی امام المتقین
آنکه مقصود آمدی از خلقت کون و مکان

سرور احمد زوج زهرا باب شبیر و شبر | مرکز پرکار عالم قطب اقطاب زمان

عقل دوم صادر اول علی مرتضی | آنکه عقل از وصف ذاتش قاصر و الکن زبان

غیر ذات حق کز هستی وی آمد وجود | تالی هستی او هست آنچه هست از این و آن

گر وجود او نبادی ذات واجب را ظهور | تا ابد بد کنز مخفی ذات خلاق جهان

نی خدا خوانم ورا تا ترسم از تکفیر خلق | لیک با شد با خدا در آشکارا و نهان

فاش گویم جمله افعال او فعل خداست | گر نخوانندم مسلمان یا ز حزب غالیان

مظهر آیات حق و حامل رایات حق | مظهر الطاف حق و مقتدای انس و جان

روزگار فضل بد پیش از وجود روزگار | آسمان عدل بد پیش از وجود آسمان

دست او دست خدا و قدرتش از خدای | هست طاق فلک چو گویش اندر صولجان

آنکه بی اذنش نگردد طفل خارج از رحم | وانکه بی امرش نریزد برگی از فصل خزان

در شب معراج گویم خاتم از احمد گرفت | یا که او را خود بدی در عرش اعلی میزبان

گر نبودی ذات پاکش وحدت کثرت نمای | از چه در یکشب چهل مجلس بدی او میهمان

الذی ردت الیه الشمس من بعد الافول | بغضه عین النار حبه عین الجنان

رب ارنی گفت موسی و شنیدی لن ترانی | او نگوید رب ارنی زانکه حق بیند عیان

لیک ضیف خرگهش میکال است بنده وار | در فراز درگهش جبریل همچون پاسبان

نوح اگر بر کشتی جودش نگشتی ملتجی / تا قیامت مبتلا بودی بطوفانی چنان

گر ز نسل پور آذر او نمی آمد پدید / کی چنان بر پور آذر نار گشتی گلستان

ذات پاک او معظم بر تمام انبیا / ورنه موسی کی نمودی دعوت فرعونیان

تا مسیح از خاک پایش مسح پیشانی نکرد / کی برفتی از زمین اندر فراز آسمان

دین پیغمبر نه بگرفتی رواج و انتظام / گر نبودی تیغ آتشبار او اندر میان

میکشد خاک درش بر چشم صد جمشید جم / هم غلام قنبرش صد خسرو و نوشیروان

عشق گوید هان بوصفش وقت جولان گرنیست / عقل گوید قاصری اینک بکش لختی عنان

عقل و هم عشق قاصر از مدیح بو تراب / آنکه باشد مادح او ذات خلاق جهان

شاهد ار خواهی نظر بر آیه تطهیر کن / بلکه در وصف جنابش جمله آیات قران

تا قیامت گر همی گویم ز مدح حضرتش / آن چنان ماند که یک اندر هزار آمد نهان

یا امیر المومنین یا ذو العلی یا ذا الکرم / انت عونی جی و خلصنی من آفات الزمان

شوقیا تا مدح کردی از علی مرتضی ع / آفرین آمد ترا از اهل زمین و آسمان

در مدیحه ولی حق علی مرتضی در روز عید غدیر گوید

دوشینه همی بود ز اندیشه مرا دل — از کجروی چرخ و از این گردش باطل
گاهی بغم و غصه و گاهی با لم یار — گاه آمد ز درم عاقلکی خوشدل و خوشگل
بنمود سلامم ز ره مهر و بگفتا — از بیست ملولی و بغمها شده مایل
برخیز کنون جای درنگ و نه ملال است — یاران همه مشغول بعیشند و تو غافل
گفتم که مگر حادثه آمده واقع — یا آنکه سروری بجهان آمده حاصل
گفتا که دهم مژده ات این عید غدیر است — گردی بنشاط است همی عالم و جاهل
چون داد نوید خوشم از جای بجستم — بوسیدمش و گفتمش ای نیک شمایل
شد موسم آن تا که از این طبع دُرربار — غمها کنم از قلب خود اینک همه زایل
یعنی ز مدیح علی عالی اعلی — سلطان جهان خسرو دین سید کامل
میر عرب و شیر خدا سید بطحا — آن کاو بصفاتش همه قرآن شده نازل
صهر نبی و زوج بتول و ولی حق — کاو آمده اسرار خدا را همه حامل
از فیض وجودش همه ذرات هویدا — وز چشمه جودش همه انهار دلایل
هم ظاهر و هم باطن و هم اول و آخر — هم عالی و هم والی و هم حاکم و عامل
اوصاف خدائی ز وجودش شده پیدا — والطاف الهی همه بر وی شده شامل
مقصود حق او بود از این خلقت عالم — هم او است که گردیده تمیز حق و باطل

ارزاق خلایق ز کفش قطره ز عمان | آجال خلایق برش ثبت رسائل

گفتم بخرد از چه ورا خلق ستانند | گفتا که ز بس گشته بحق فانی واصل

احکام خدا را همه او فاتق راتق | اعداء خدا را همه او قامع و قاتل

بر جمع رسل بوده هم او هادی و رهبر | خاصان خدا کرده ز وی حل مسائل

او کرد گلستان بخلیل آتش نمرود | او کشتی نوحش برسانید بساحل

موسی و عصا و ید و بیضا همه از او | هم از دم او عیسی مریم شده کامل

اندر شب معراج که حق بود و محمد | بودی علی آنجا بیقین ثالث محفل

تا بوده خدا بوده و تا هست خدا هست | هم کرده بهر دوره علی طی مراحل

باشد که علی گرچه خدا نیست ولیکن | گویم که باوصاف خدائی شده قابل

یعنی که علی علم و علی عالم و معلوم | هم عقل نخست آمد و معقول و هم عاقل

نور قمر و شمس کمین پرتو نورش | آتش بجهان کرده ز وی کسب مشاعل

شد مظهر اسماء و صفات احد چون | چون آینه گش بگذاری بمقابل

هیهات از این راه دراز و شب تاریک | ترسم که مبادا نرسد بار بمنزل

گر تا بقیامت بسر آیم ز مدیحش | کی گفته شود عشری ز اعشار فضائل

خوشتر که بخوابد فرس طبع من و این | گوینده بس الکن و هم مطلب مشکل

شوقی چه بود حب علی حصن جدانی
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

ایضا در منقبت امام بر حق علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

الا ز گردش چرخ و جهان پر ز دغل
مرا بسی است بدل عقده های لا ینحل

بآب تشنه و آبی ندیده جز دو جو آب
بشهد مایل و شهدی نخورده جز حنظل

بعمد مایل نان آنسان که دیگران بدوا
بزهر طالب آنسان که دیگران بعسل

بهر طرف که بپویم سپاه غم بگذار
بهر کناره که جویم به پیش خار و خلل

نه مونسی که بگویم درد های دل که هم
نه مشفقی که در اصلاح کنم ز علل

کجاست توسن طبع عجیب که مدتهاست
بمانده است ز کشاکش سپهر بوحل

که تا ز طبع روان برکنم بنای هوس
که تا ز طول سخن برجهم ز طول امل

ز نوک خامه بریزم ز آمه مشک و عبیر
بصفحه زان پس آید مرا رسول اجل

بلا کنید ز رطل گران گران بارم
که مست کهدم و کف آورم بلب بعجل

کنم مدیح عزیز خدای بی همتای
علی که هست ولی خدای عز و جل

مهین ضدیو جهان پادشاه ملک شود — ببین مظاهر حق خالی از خطا و زلل

چه مشعلی است علی اندرین سرای وجود — که هر طرف گذری میفروزد از مشعل

ولیس نیّر الا استضاء من نوره — ولیس ذاکر الا لوجهه الاجل

بوصف اوست همه آیه آیه قرآن — هم اوست ظاهر و باطن هم آخر و اول

علی حکیم و علی حاکم و علی محکوم — علی امین و علی عادل و علی عدل

بچشم عقل ببین ذات حق صفات ترا — که نیست در خور او ضد و ند و کفو و بدل

نه غالیم که بگویم علیست عین خدای — ولی بگویم او را نبود شبه و مثل

علیست آنکه بدوش نبی گرفت قرار — بریخت از حرم حق نشان لات و هبل

ز آسمان و ز ماه و عطارد و زهره — ز آفتاب و ز مریخ و مشتری و زحل

ز قدسیان سما تا بعرش و لوح و قلم — ز ساکنان زمین تا ببر و بحر و جبل

همه طفیل وجود علی و اوست اصیل — من از مفصل این نکته گفتمی مجمل

علی یکیست ملبّس بصد هزار لباس — علی یکیست محلّی بصد هزار حلل

ظهور حق شده در آینه مثال علی — امور حق بگرفت از وجود او فیصل

علی ستیز دین خدا بهر دوری — علی معین و مددکار احمد مرسل

بمدعی نشود وصف مرتضی حالی — چه نور شمس بخفاش و بوی گل به جعل

کسی که داند علی را جدا ز قرب خدای | یقین بود که مراو راست دیدهٔ احول

تو تا بدیدهٔ دل ننگری جمال علی | ندانی آنکه ورا تا کجاست قدر و محل

غرض چو هست کند جلوه ذات بیهمتای | علی شد آینه خیر الکلام قلّ و دلّ

چه راه سخت و صفات علیست بی پایان | از این بود که مرا اسب طبع آمد شل

بزن تو شوقی محزون دم از ولای علی
که حل شود همه عقدهای لاینحل

در شکایت از نفس و ارشاد عقل بر توسّل

در مدح امیر مومنان علیه السلام گوید

دوش گشتم غرق اندر موج طوفان خیال | کاید ای غافل چه باشد عاقبت بار آمال

گفتم ای نفس دنی تا کی مرا زحمت دهی | گر هواهای تو هیچم نیست یکساعت مجال

تا بکی در کشاکش باشی بدونان زمان | تا بکی باشی ز بهر لقمهٔ نان در قیل و قال

گاه چون روبه نفکر حیله بر خلق جهان | که چه سگ باشی دوان دنبال خلق بدسگال

چند باشی تحت قید خلق دون ای عقل خیر | تا بمانی فارغ از غم زنده و این ورزد و بال

عقل گفتا غم مخور آید بسر این روز تنگ | هم پس روز فراق آید ترا شام وصال

یک نظر رو سوی حق آنکه او کافی بود　　وز تمام ما سوی رو کن سوی احمد و آل

دست زن بر دامن سلطان بحر و بر علی　　آنکه در وصفش خرد قاصر زبان گردیده لال

پادشاه اولیا آن کو بفرمان وی است　　آب و خاک و باد و خورشید و مه بحر و جبال

مظهر اوصاف حق و مظهر الطاف حق　　ابن عم مصطفی و ضیغم یوم القتال

پیشوای انس و جن و مقتدای مسلمین　　زوج زهرا میر شیر شاه بی شبه و مثال

والضحی روئیش بود واللیل گیسویش بود　　کعبه از فیض وجودش گشت با عز و جلال

خود بود عین خدا نه بلکه او عین خداست　　زانکه نه مطلب نصیری ها بُد در تیه ضلال

کی بدون اذن او طفلی پدید در وجود　　هم نیاید بی رضایش روز و هفته ماه و سال

ذره از حب او گر در دل کافر بود　　جنتش گوید فدیت لک تعالی جنبی تعال

در مقام خشمش جمشید جم پس تر غلام　　عمرو و مرحب کمترین کفوش بهنگام قتال

نفس گوید گر خدا خود نکند کار خدای　　عقل گوید او هست مرآت وجود لایزال

گویمش واجب نه ممکن نه سخن کوته کنم　　بار الها حیرتم افزون شود از این مقال

اینقدر دانم که خود نفس نفیس احمد است　　او هست کاین را شد معلم بر فنون شان کمال

باب علم مصطفی با نص پیغمبر شدی　　آیه تطهیر آمد شان آن نیکو خصال

قطره از آب حیوانش چکیده اندر زمین　　زین سبب شد باعث احیای گل آب زلال

پای بس لنگست و منزل دور و مطلب دراز | ساربانا چون شتر طبع من بزن بی عنان
بار الها حرمت جاه و جلال مرتضی | گر تفضل رحم بنما بر من شکسته بال
کن خلاصم از قیودات جهانی سربسر | یا برونم کن ازین دار فنای بیحال
چونکه دل بستن بخلق اینجهان بس مشکلست | نی بمال و نی بجاه و نی باهل و نی عیال

دستان و شوقی بجبل چهارده معصوم و گفت
تا زمین و هم زمان بوده همین بوده است حال

در مصیبت شاه لافتی علی مرتضی سلام الله علیه گوید

چون شب قتل امیرالمومنین حیدر رسید | بعد پیغمبر جهانرا ماتم دیگر رسید
از غم آن شاه آمد در تزلزل آسمان | گر تزلزل خلق گفتندی مگر محشر رسید
آه از آنساعت که آمد تیغ بن ملجم فرود | قصهٔ شق القمر از تیغ آن کافر رسید
گفت جبریل امین ای وای حیدر کشته شد | بس خرابها که بر محراب و بر منبر رسید
نی همان آمد فرود آن تیغ بر فرق علی | بلکه بر فرق علی و قلب پیغمبر رسید
محشر آنساعت پدید آمد که بانگ قد قتل | از میان آسمان بر زینب مضطر رسید
زد بسر از سوز دل فریاد واحسرتا کشید | نالهٔ او از زمین تا گنبد اخضر رسید

جامهٔ صبرش بتن شد پاره از قتل پدر
گفت با بازخم کین از که ترا بر سر رسید

من ندارم طاقت هجرانت ای جان پدر
بار الها زین مصیبت عمر من آخر رسید

آه و واویلا که یادم آمد از کرب و بلا
از جفاهائیکه بر جسم حسین یکسر رسید

من نمیگویم جفا شد بر تن آن شهریار
من نمیگویم جفا بر شاه بی لشکر رسید

یکهزار و نهصد و پنجاه زخم از کوفیان
بر تن پاکش ز تیغ و نیزه و خنجر رسید

ایستاده بود زینب در کنار قتلگاه
ناگهان با خنجر کین شمر بد اختر رسید

شوقیا بس کن که از اشعار جانسوزت یقین
بر دل اهل زمین و آسمان اخگر رسید

شنیدن علیا جناب زینب خاتون ندای الا قد قتل و آمدنش بمسجد و زبان حال او

زینب چو شنید این صوت رفت از بدنش تابش
آمد ز حرم بیرون بیند که چه شد بابش

وارد چه بمسجد شد دید از دم شمشیرش
چون لجهٔ خون گشته سجاده و محرابش

گفتا که بمیرم من برگو که چه حالست این
بنگر بدل زینب این صورت مهتابش

جان از بدن زینب یکباره برون کردی
ای جان پدر رحمی بر این تن تب تابش

از قتل تو شد بابا روزم چه شب تاریک
پر روی جمال تو گی میرود شخو اش
از تیغ جفا باشد گویا لب او عطشان
از راه وفا سازد این لحظه که سیرابش
یارب چه کند زینب از فرقت باب خود
ای وای که رفت از دست این گوهر نایابش
از بهر حسن گریه یا بهر حسین نالد
ای جان پدر برخیز زین غصه تو دریابش

این شوقی محزونست کز بهر شه مردان
گردیده روان هر شب این اشک چه سیلابش

زبان حال علیا جناب زینب خاتون

بالای سر پدر بزرگوار

پدر جان از چه رو در پیچ و تابی
چه آمد بر سرت کاینسان خرابی
که بر فرقت زده از کینه شمشیر
که از خود بیخود و در اضطرابی
رخت خورشید تابانست چون شد
که از خون سرت اندر حجابی
نکردی خواب راحت در زمانه
چه شد بر چشم تو کاینگونه خوابی
شده خاک دو عالم بر سر من
نمانده بر تنم صبری و تابی
که زد بر پیکرت از تیغ و آتش
که اندر سوزش و اینسان کبابی

اگر لب تشنه از آب چشمانم بریزم بر گلویت بیش آبی
خوشا حال تو ای بابا در اینده ز دیدار پیمبر کامیابی
حسین گو یا حسن نالان بحالت بکن بر حالشان یکدم نوابی
زجا برخیز و بنگر حال زارم بده هم زینب خود را جوابی
ز اشک چشم شوقی در عزایت
روان گردیده در عالم سرابی

وله ایضاً

بابا زجا برخیز و بین احوال زینب را برگشته بین از قتل خود اقبال زینب را
این حال زینب را بین حال زینب را
بودی تو ای جان پدر روح روان من اکنون فلک بر باد داد اجلال زینب را
هم عز و شان من بین حال زینب را
یکدم نظر بنما ببین چشمم پر از خون است آخر ترحم کن پدر این حال زینب را
چون رود جیحون است بین حال زینب را
ایکاش مردی حسرت از این الم بابا یارب بسر آور کنون آجال زینب را
زین درد و غم بابا بین حال زینب را

برخیز و بنگر ای پدر گشته جگر خونت — از ماتمت شکسته من بی‌هم بال زینب را
اطفال محزونت — بین حال زینب را

بود آرزو هم ای پدر تاج سرم باشی — از دل فلک بیرون نمود آمال زینب را
همه یاورم باشی — بین حال زینب را

چشم و دل شوقی ز غم آه و فغان دارد — هر که که دریاد آورد احوال زینب را
اشک روان دارد — این حال زینب را

در منقبت صدیقه کبری شفیعه روز جزا فاطمه زهرا سلام الله علیها

مراست شکوه بی‌حد ز چرخ دون پرور — از آنکه کرد ستمها به آل پیغمبر
چه ظلمها که باولاد مصطفی ننمود — چه قلبها که از آنها نکرد پر آذر
نمود اشک دو چشمان تمام را جاری — یکی ز مرگ برادر یکی ز قتل پدر
همین بس است ز رفتار چرخ کجرفتار — که ماند بعد پیمبر بجا یکی دختر
بجای آنکه کند شهد و شکرش درکام — چه خون نمود دل او بسر بخیش بصر
چه دختری که دیگر نامده چه او بجهان — چه دختری که نزاید دیگر چه او مادر

چه دختریکه کنیزش چه مریم و ساره — چه دختریکه کمین خادمش بود هاجر

چه دختریکه بود زوج او علی ولی — چه دختریکه بود مادر شبیر و شبر

چه دختریکه بدی باب علم را مفتاح — چه دختریکه بدی فلک حلم را لنگر

چه دختریکه بزنهای عالمین سیّد — چه دختریکه بمردان عالمین مفخر

چه دختریکه شد او باب حاجت امّت — چه دختریکه بود او شفیعهٔ محشر

چه دختریکه طفیل وجود او عالم — چه دختریکه بدی نوربخش شمس و قمر

چه دختریکه بدی مام یازده معصوم — چه دختریکه برون ریخت از صدف گوهر

چه دختریکه علی گر نیامدی بوجود — نبود تا بقیامت برای او همسر

چه دختریکه بمهرش خدای دادر کرد — چهار شط که یکی سلسبیل و یک کوثر

چه دختریکه شد او جامع علوم نبی — چه دختریکه از او جلوه گر شدی داور

چه دختریکه کتاب خدا بر او تفسیر — چه دختریکه گرفت عرش حق از او زیور

چه دختریکه بدی خاک مقدم پایش — ز عرش و فرش و ز کرسی و نه فلک برتر

چه دختریکه تمیز آمدی حق و باطل — چه دختریکه دهد اجر مؤمن و کافر

چه دختریکه رسد رزق ممکنات از او — چه دختریکه بود او قسیم خلد و سقر

چه دختریکه بامرش ثوابت و سیار — چه دختریکه بفرمانش گنبد اخضر

چه دختری که ز اسرار حق بدی آگاه — چه دختری که بود جعفر جامعش دفتر

چه دختری که بود عالم از سرائر خلق — چه دختری که با عمار خلق مستحضر

چه دختری که مطیع و لیست عزرائیل — چه دختری که بود جبرئیلش چون مهتر

چه دختری که بوی جمیع انبیا محتاج — چه دختری که زوی اولیاست فخر مآثر

ز نوح و آدم و موسی و خضر و ابراهیم — ز شیث و عیسی مریم ز شخص پیغمبر

تمام طالب دیدار او بروز جزای — که تا چه حکم نماید بعرصهٔ محشر

شود بروز جزا حکم حق از او جاری — بذات پاک خداوند خالق اکبر

زنی که داشت چنین عز و شان و جاه جلال — فلک ز کینه نمودش خار و خون بجگر

همیشه اشک غمش بود جاری از چشمان — گهی ز ماتم باب و گهی ز قتل پسر

زنی با ینهمه رفعت زنی با ینهمه قدر — چرا شکسته شود پهلویش ز ضربت در

ز تازیانه قنفذ چرا فتد بر خاک — چرا لگد خورد از ظلم قوم بداختر

چرا ز سقط شود محسنش شهید ستم — چرا شدش بجهان پست بالش و بستر

فغان و آه که اولاد او شهید شدند — حسن ز زهر و حسین از سنان و هم خنجر

برند زینب و را اسیر و خوار و فگار — بنزد ابن زیاد و یزید بد اختر

تمام را برضای حق او شدی راضی — نهاد سر ز وفا در ره قضا و قدر

شکست خامهٔ شوقی رسید چون اینجا
امیدوار که بخشد گناه او یکسر

ترجمهٔ حدیث الکساء نظمیه لدفع البلاء والوباء رجاءً من الله تعالی

گفت راوی از زبان فاطمه
کاین حدیث آمد بیان فاطمه
گفت روزی از ره مهر و وفا
گشت وارد حجرهٔ من مصطفی
گفت ای نور دو چشمان ترم
ضعفی آمد این زمان بر پیکرم
خیز و آور آن کسا را سوی من
پوش او را بر سر و بر روی من
گفتمش با صد فغان و سوز و آه
بر خدایت میدهم اینم پناه
فرق سر تا نعل پا پوشیدمش
وز دل و جان با کسا پوشیدمش
ایستاده کردمی بر وی نگاه
بود تابان صورت او همچو ماه
کرد راحت مسند اهل زمن
کامد از در نور چشم من حسن
پس سلامم کرد و گفتم من جواب
کرد از روی ادب بر من خطاب
کاندر اینجا ما در اندر مشام
میرسد بوی خوش خیر الانام

گفتم آری جدّ تو خیرالوری   کرده راحت اینزمان زیر کسا

پس حسن آمد دوان با صد شعف   در حضور سید اهل شرف

گفت ایجد از من بر تو سلام   اذن ده در خدمتت گیرم مقام

اذن دادش سیّد جن و بشر   شد حسن را در کسا آندم مقر

ساعتی بگذشت با صد شور و شین   کامد از در شاه مظلومان حسین

کرد از مهر م سلام انکه بگفت   این در از لعل لبان خویش سفت

بر مشامم میرسد ای مادرم   بوی خوش چون بوی جدّ اطهرم

گفتمش جد تو در زیر کساست   حقه با نور دو چشم مجتبی است

چون شنید این جست از جا رفت پیش   پس سلام آورد او بر جد خویش

عرض کرد ای برگزیده داورت   میدهی اذنم که آیم در برت

گفت داخل شو تو ای جان و دلم   هستیم تو نور شمع محفلم

گشت چون داخل حسین اندر کسا   آمد از بیرون علی مرتضی

گفت باد از من سلام ای فاطمه   بر تو ای جان گرام ای فاطمه

پس جوابش دادم و گفتا بمن   بر مشامم میرسد زین انجمن

بوی نیکو همچو بوی مصطفی   ابن عمّ شافع روز جزا

گفتم آری هست ختم انبیا ... با دو فرزندش درون این کسا

چون بنزدیک کسا آمد علی ... دید انوار حق از او منجلی

پس سلام آورد و گفتا ای رسول ... اذن فرما جا جستم نما قبول

تا شوم داخل من اندر حضرتت ... فیض یابم این زمان از خدمتت

داد اذنش شاه ملک من عرف ... گشت داخل شاه ملک لو کشف

پس زجا برخاستم با صد ادب ... تا بگیرم اذن زان فخر عرب

کردمی از جان و دل بر وی سلام ... کای تو هم فخر امم صدر انام

اذن فرمائی که تا بی واهمه ... بر درون آید کسا را فاطمه

گفت آری ای تو دخت اطهرم ... شو تو داخل در کسا اندر برم

چونکه گشت جمع کل در زیر کسا ... چونکه شد تکمیل آن اهل عبا

آمد از حق بر ملایک این ندا ... هم ز سکان زمین و هم سمای

کای ملایک بشنوید از من عیان ... تا بگویم بر شما سر نهان

من نکردم خلق افلاک مدیر ... هم نیاوردم زمین پهن و زیر

من نکردم خلق ماه و آفتاب ... هر دو را من نور بخش و نورتاب

کشتیان در آبها ساری نشد ... آبها اندر زمین جاری نشد

هم نکردم خلق چرخ دوّرزن — جز برای دوستی پنجتن

که درون این کسا خوابیده‌اند — جمله در زیر عبا خوابیده‌اند

زان میان درخواست آندم جبرئیل — عرض کرد ای خالق و ربّ جلیل

کیست در زیر کسا ایندم نهان — از کرم اسمائشان فرمابیان

گفت حقش عترت پیغمبرند — معدن اسرار حیّ داورند

فاطمه باشند و باب فاطمه — شوهر عالیجناب فاطمه

فاطمه با او است هر دو نور عین — آن یکی باشد حسن دیگر حسین

گفت جبریل الهی عالمین — اذن فرمائی روم سوی زمین

تا شوم من سادس این پنجتن — فیض از انوارشان آید بمن

گفت حق رو از بر ما جبرئیل — میرسان پیغام از ما جبرئیل

گو بآن پیغمبر عالیمقام — حق ترا گوید درود و هم سلام

جبرئیل آمد فرود از آسمان — خدمت پیغمبر عالی مکان

گفت از حضرت سلام آورده‌ام — هم درود و هم پیام آورده‌ام

گویدت سوگند بر اجلال خود — هم بعزّ و شان و هم اقبال خود

من نکردم خلق افلاک مدیر — هم بنا کردم زمین پهن و زیر

هم ندادم روشنی بر آفتاب / هم نکردم این قمر را نور تاب

بحرها اندر زمین جاری نشد / کشتیان در آبها ساری نشد

هم نکردم خلق چرخ دوّرزن / جز برای خاطر این پنج تن

حالیا از نم دهی تا با شما / من درآیم در درون این کسا

گفت داری اذن از ما جبرئیل / آمدی محرم تو بر ما جبرئیل

گشت وارد جبرئیل اندر کسای / گفت وحی آوردمت من از خدای

گویدت هیت و نباشد غیر ازین / که اراده کرده رب العالمین

تا برد رجس و کند تطهیرتان / وز طهارت هم کند تعمیرتان

پس در آمد گفت شاه بحر و بر / کای رسول حق بده بر ما خبر

چیست فضل ما در اینجا از خدای / که همه جمعیم در زیر کسای

گفت سوگندم بدادار مجید / که مرا مبعوث کرد و آفرید

که نکرد این خبر ذکر و بیان / در زمین در محفل اسلامیان

که در او از شیعیان ما بود / یا که هم از دوستان ما بود

جز که در آن مجلس از حق ورود / رحمت آید هم ملک آید فرود

هست استغفارشان بهر عباد / تا که دارد اهل مجلس انعقاد

پس در آن هنگام شاه لافتی | گفت دارم صد هزاران شکرها

بر خدای خوانه سوگند ستان | که همه فایز شدیم و شیعیان

پس دوباره شاه ملک من عرف | این درر آورد بیرون از صدف

میخورم سوگند بر ذات خدای | که مرا بر خلق کردی رهنمای

کاین حدیث مستطاب نازنین | می نکرده ذکر بر اهل زمین

اندر آن مجلس که در او شیعیان | جمع باشد هم گروه دوستان

که در آن مجلس بود صاحب غمی | یا که باشد اندر او صاحب همی

جز که هم و غم از او زایل شود | جز که حاجت اندر او حاصل شود

پس علی بنمود حمد کردگار | زانکه ما گشتیم اینک رستگار

رستگار از حق شدندی این زمان | هم بدنیا هم بعقبی شیعیان

شکر ایزد کاین حدیث مستطاب | ختم شد والله اعلم بالصواب

بار الها حق باب فاطمه | هم بشوی مستطاب فاطمه

هم ترا سوگند بر فخر زمن | کشته زهر جفا یعنی حسن

هم بحق شاه مظلومان حسین | آن قتیل خنجر و تیغ دسنین

هم بسوز آه زهرای بتول | کز کرم حاجات ما فرما قبول

از عنایات خود ایندم الحذا | دور کن از بندگان خود دبا

جمله را از هم و غم آور برون
سیما شوقی که قلبش گشته خون

ذکر مصیبت و حالت حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا علیها السلام

بود از هجر پدر زار و پریشان فاطمه | هر زمان میریخت دُر از هر دو چشمان فاطمه
با وجود اینکه بعد از باب خود کمی بکرد | دید بعد از مصطفی ظلم فراوان فاطمه
داشتی از سوز دل فریاد از هجر پدر | میرساندی ناله و افغان بکیوان فاطمه
بود در روز و شبان با ناله و ماتم قرین | از جفای ناکسان و از جور عدوان فاطمه
گفتی ایجان پدر آگه نهٔ از حال من | تا به بینی گشته خار و زار دوران فاطمه
از جفا بشکسته پهلویم پدر از ضرب در | صبح و شام از این بلیه هست گریان فاطمه
سیلی قنفذ نموده روی من نیلی پدر | زین ستم باشد قرین درد هجران فاطمه
کار من دستاس باشد پشم ریسی پیوند | تا مگر سازد مهیا نان طفلان فاطمه
گاه گریم بر حسین و گاه نالم بر حسن | گاه بهر زینب بیچاره نالان فاطمه

همی من از هجر تو آمد بسر جان پدر — صبر و طاقت رفت گشته سیر از جان فاطمه

کلک شوقی زد شرر بر آسمان زین ماجرا
بخشد او را روز محشر جمله عصیان فاطمه

زبان حال حضرت صدیقه سلام الله علیها
زمان ماندن پشت در و استغاثه آنحضرت

چه در میانه دیوار و در زکین افتاد — کشید از دل پر درد خویش فریاد

که یا علی شه مردان برس بفریادم — ز تازیانه اعدا ز پا در افتادم

شکست پهلوی زارم ز ضرب چوبه در — ز سقط محسن من عمر من رسید بسر

نمانده بر تن زارم دیگر توانائی — خدا بحالت افکار من تو دانائی

نرفته از دل من داغ باب چون بیرون — که کرده اند تنم از سینه غرقه خون

پدر دمی تو سر از قبر خویشتن بردار — ببین چگونه شده دختر تو خار و فکار

عجب بغارش حالم بامتحان کردی — مرا ز فرقت خود زار و ناتوان کردی

کجا روم چکنم حال دل بکه گویم — جمال پاک پدر را دیگر کجا جویم

مرا ازین غم و ماتم چه بد دادست بسی — که جا بجای رسول خدا گرفته خسی

زبعد من حسنینم ذلیل و خوار شوند — ترسم آنکه بچنگ خسان دو چار شوند

چنان گرفته غم فاطمه دل شوقی
که گشته است غم و غصه حاصل شوقی

در اذان گفتن بلال و اظهار شهادتین فاطمه سلام الله علیها و مریض شدنش

بلند گشت ز مسجد فغان چو بانگ بلال — گرفت قلب حزینش ز غصه رنگ ملال

بگوش فاطمه الله اکبرش چو رسید — بگفت بار خدایا توئی بزرگ و فرید

بجان زار دل فاطمه تو آگاهی — که نیست غیر پناه توام دیگر راهی

چو گفت اشهد ان لا اله الا الله — کشید از جگر آواز و گفت با غم و آه

دهد شهاده بتوحید تو سراپایم — بغیر ذکر تو نبود دیگر در اعضایم

فغان که گشت قیامت ز بانگ ناله و آه — شهاده گفت چو بر حضرت رسول الله

بزد دو دست بسر بر کشید آه و خروش — بریخت اشک ز چشمان خویش و رفت از هوش

فتاد بستر و جسمش ز غصه گشت فگار — برفت از دل زارش دو باره صبر و قرار

خموش باش تو شوقی سخن مگو دیگر — که گشت قلب پیمبر بخلد پر ز شرر

زبان حال حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها در مفارقت پدر بزرگوار خود

بابا ببین که از فرقت خون شد دل زهرا — گردیده از هجر رخت غم حاصل زهرا

آه از دل زهرا — آه از دل زهرا

مشکل بود بمردی تو بابا جیوه آه من — حل کن تو ایجان پدر این مشکل زهرا

خوشتر ز ماه من — آه از دل زهرا

کاری ندارم روز و شب جز ناله و فغان — گویا بغم بسرشته شد آب و گل زهرا

با سینهٔ سوزان — آه از دل زهرا

از ضرب در جان پدر بشکسته پهلویم — منما ترحم ای خدا بر قاتل زهرا

آزرده بازویم — آه از دل زهرا

بر صورت زارم نگر بابا شده نیلی — تا چند باشد ماتم و غم شامل زهرا

از ضربت سیلی — آه از دل زهرا

بنگر که شد سیل روان اشک دو چشمانم — بیت الحزن از هجر تو شد منزل زهرا

از بهر طفلانم — آه از دل زهرا

کریم بحال زینب بیچاره نالان | یا بر حسین یا بر حسن آن نوگل زهرا
کاو میشود دیلان | آه از دل زهرا
یارب ستان جان مرا تا ردی بابم جود | زانرو که کشته الجدا جان حایل زهرا
بینم بخواب خود | آه از دل زهرا

شوقی بریز اشک بصر بر دخت پیغمبر
تا صفحه محشر
پایان ندارد ماتم و درد دل زهرا
آه از دل زهرا

در توصیه و اخبار حضرت صدیقه از ماجرای بعد از خود علیا جناب زینب خواتون را

زینب ای دختر غم پرور من | بنشین لحظه اندر بر من
تا بگویم که چه آید بسرت | جان من باد بقربان سرت
آخرین روز من اول غم تواست | اول درد و غم و ماتم تواست
عمر من گشت تمام ای مادر | روز تو گشت چه شام ای مادر
منما گریه مکن خون دل من | گر از آن گشته الم حاصل من
هان نه هنگام غم و زاری تواست | هان نه وقت الم و خواری تواست

کربلا هست ترا ای زینب / رنجها هست ترا ای زینب

بعد من ظلم بگو ز حسینی / غرقه خون تا رگ حیدر بینی

زهر در کام حسن خواهی دید / غصه و رنج و محن خواهی دید

شود از زهر جفا سبز تنش / آیدش لخت جگر از دهنش

سفر کربلا داری پیش / گریه و رنج و بلا داری پیش

چون روی در سفر کربلا / میشوی در ستم و رنج و بلا

میشود بیکس و بی یار حسین / کشته گردد همه انصار حسین

آب بندند بروی ش ز جفا / تا سه روز و دو شب آن قوم دغا

کشته گردند ز جور عدوان / قاسم و اکبر و عباس جوان

دیدن قتل حسین قسمت تواست / ناله و شیون و شین قسمت تواست

چون رود جانب میدان مفبوس / جان من زیر گلویش تو ببوس

شمر بر وی چه جفا خواهد کرد / سرش از کینه جدا خواهد کرد

پاره پاره شود از ظلم تنش / اسب تازند ز کین بر بدنش

بنما گریه تو بر حال حسین / مادری کن تو با طفال حسین

چونکه طفلان همه عریان گردند / مگذارید که دیلان گردند

گشته تقدیر تو هم خوار شوی	دختر گوید که سر برهنه سوی بازار شوی
خار گردی ز ره ظلم و عناد	با اسیری بروت ابن زیاد
گردی کوفه گهی شام خراب	گاه در مجلس شطرنج و شراب
کنج ویرانه شود منزل تو	نیست جز غصه و غم حاصل تو
هر چه بینی تو از این ظلم و جفا	زینبا صبر کن از بهر خدا
منما جامه صبرت پاره	که نباشد بقضایش چاره
حالیا خیز و برو از بر من	که دهد صبر تو داور من

شوقیا قطع نما نطق و بیان

که زدی آتش غم بر دو جهان

شعر

عرض حال صدّیقه طاهره و سفارش اطفال خدمت امیر مؤمنان علیه السلام

در کجائی یا علی ای مفخر کل انام	تا به پنج که گشته از هجر پدر عمرم تمام
یا بن عم امروز روز آخر عمر من است	روز پایان غم و هجران و هم حزن من است
خود تو میدانی چه زحمتها کشیدم خانه‌ات	شمع آسا سوختی و من بدم پروانه‌ات

[illegible]

حاصل عمر من یکجا باشد این اطفال من
از غم هر یک پریشان باشد این احوال من

بعد من جانا مبادا کس کند آزارشان
یا که بنماید کسی از راه کینه خوارشان

گر رسد از بعد من بر هر یک از آنها محن
میشوم در قبر نالان میدرم بر تن کفن

گاه در فکر حسن باشم گهی یاد حسین
که ز بهر زینبم ریزد مرا اشک دو عین

خود تو میدانی که بر اینها چسان از کین کنند
دامن هر یک ز خون خویشتن رنگین کنند

این حسن گردد ز زهر زاده سفیان شهید
وین حسینم پاره پاره گردد از ظلم یزید

زینبم از کوفیان خواهد کشد آزارها
خار در محجر برندش در سفر آزارها

ام کلثوم مرا سازند بر اشتر سوار
میشود از کین اسیر و خوار و زار هر دیار

جان رسید ایندم بحلقومم ندانم حال خود
میسپارم یا ابن عم بر تو همه اطفال خود

یا علی بنما حقوق خویشتن بر من حلال
عفو کن از من اگر باشد ترا از من ملال

شوقیا تا کی کنی افغان برای فاطمه
آسمان گردیده گریان در عزای فاطمه

مناجات حضرت صدیقه هنگام وفات با قاضی الحاجات و طلب آمرزش برای امت

هنیئاً ملکا من بحالت زهرا
که رفته است ز دل صبر و طاقت زهرا

دلم ز هجر پدر گشته همچو غنچه خون
رسیده است بسر روز فرقت زهرا

ز بعد رحلت بابم چه رنجها دیدم
شده مقام مناجات و راحت زهرا

تو واقفی که چه آمد بمن ز ظلم و ستم
کسی نکرد بدوران رعایت زهرا

نمای فارغم از درد و غصهٔ دنیا
که نیست حاجت از این پس اقامت زهرا

رسید جان بلبم حاجتی بدل دارم
اگر برآوری از لطف حاجت زهرا

ببخش بار خدایا بر امت پدرم
بحق باب کبارم بحرمت زهرا

مرا ببر ز جهان خراب یا الله
که تا تمام شود درد و محنت زهرا

نشد دمی که نباشم بناله و فغان
مگر که بود غم و غصه قسمت زهرا

مباش زار و ملول از گناه خود شوقی
رسد بداد تو در حشر حضرت زهرا

نوحه سرائی از زبان حال حضرت صدیقه علیها السلام با پدر بزرگوار

بابا بنگر این چشم ترم
رفت از غم تو نور بصرم

هجران تو زد بر دل شررم　　بابا زغمت خون شد جگرم

از فرقت تو خم شد کمرم

این حسرت من روی تو بود　　این آرزویم کوی تو بود

بهتر ز بهشت بوی تو بود　　بابا زغمت خون شد جگرم

از فرقت تو خم شد کمرم

بی روی توام نه جسم و نه جان　　رفته ز تنم آرام و توان

ای جان پدر جانم بربان　　بابا زغمت خون شد جگرم

از فرقت تو خم شد کمرم

جان بر لب من بین زنده کیست　　از خویشتنم شرمنده کیست

از هر طرفم درمانده کیست　　بابا زغمت خون شد جگرم

از فرقت تو خم شد کمرم

بشکسته ببین پهلوی مرا　　آزرده بنگر بازوی مرا

نیلی شده بین این روی مرا　　بابا زغمت خون شد جگرم

از فرقت تو خم شد کمرم

آتش زده شد بر خانه من　　شدیت الحزن کاشانه من

بسکه بدل دیوانه من | بابا زغمت خون شد جگرم

از فرقت تو خم شد کمرم

کشتی که باین زودی برت | برگو که چه شد لطف و کرمت

آسوده مرا بنما زغمت | بابا زغمت خون شد جگرم

از فرقت تو خم شد کمرم

بعد از تو پدر من خوار شدم | با غصه و غم دوچار شدم

سیلی خور این اشرار شدم | بابا زغمت خون شد جگرم

از فرقت تو خم شد کمرم

ریزد شب و روز اشکم ز دو عین | از زهر جفا و از تیغ و سنین

آن بهر حسن این بهر حسین | بابا زغمت خون شد جگرم

از فرقت تو خم شد کمرم

شوقی ز غم زهرای بتول | چون ماتمیان افکار و ملول

کشتی بفغان آن دخت رسول | بابا زغمت خون شد جگرم

از فرقت تو خم شد کمرم

در زبانحال حضرت صدیقه در شب جمعه

در شب هر جمعه زهرا با فغان — گر بیاد آرد ز نهر تشنگان

آید اندر کربلا با شور و شین — بر سر آن تربت پاک حسین

گوید ای نور دو چشمان ترم — ای شهید از تیر و تیغ و خنجرم

تشنه لب کشتی شهید کین چرا — سر برید شمر بد آئین چرا

زادهٔ مرجانه از ظلم و عناد — داغ تو اندر دل ما در نهاد

یاورانت کرد مأیوس از حیات — با لب عطشان بر شط فرات

پاره پاره شد علی اکبرت — چاک بنمودند حلق اصغرت

مرگ عباس جوان پشتت شکست — قاسم رعنا جوان رفت از دست

ظلمها آمد ترا از کوفیان — که برون گردید از حد و بیان

که سرت اندر تنور و که بدیر — گاه بر نوک سنان بنمود سیر

اهل بیت جمله سرگردان شدند — خواهرانت خوار در دوران شدند

که بکوفه که بشام غم فزا — که ببزم زادهٔ آل زنا

میکشم از ماتمت آه و فغان — تا بحشر نزد خلاق جهان

تا خدای داور اندر روز پسین / داد من گیرد از این قوم لعین

شو قیا بس کن بیان فاطمه
سوخت عالم از فغان فاطمه

در منقبت سید ممتحن و برگزیده حضرت ذو المنن

امام حسن علیه السلام

بهار گشت و جهان رشک وادی ایمن / رسید موسم عیش و سرور زاغ و زغن
بنغمه گشته نواخوان به بوستان قمری / بنغمه بلبل شیدا دوان بطرف چمن
سپاه سبزه و گل صف کشید در بستان / نهاده غنچه ز یاقوت تکمه بر جوشن
گشوده لاله دهان بهر خوردن ژاله / نموده چهره خود داغ سنبل و سوسن
کشید قامت موزون چو پیش سرو چنار / دمید بر لب هر جو بیار نسترن
عروس غنچه ز بس گشته بحود و مخمور / ز تنگ حوصلگی چاک کرده پیراهن
ز باد جامه جان بر دریده است زمین / ز ابر کوه بسر بسته عنبرین گرزن
ببین که کرکس اجل ناگرفته دامن ما / بریز ساقی گلچهره می بساغر من
مکن درنگ و بیاور مدام ای دربا / که اعتبار نباشد بچرخ پیر کهن

از آن مئی که ز یک جرعه اش شوم بیخود　　وز آن مئی که برون آردم ز بیت الحزن

از آن مئی که ز وی روح در روان آید　　وز آن مئی که بیاید ز وی توان سخن

از آن مئی که بنوشید بوذر و سلمان　　وز آن مئی که بدادیش بر اویس قرن

که تا ز قوت او گیرم آمده و خامه　　چه خامه شاخه طوبی چه آمد بمشک ختن

گر بست کرده دم وزان پس ز شوق هر چه رقم　　کنم بیان ز مدیح حسن ابو حسن

شهی که عقل ز کنه جلال او عاجز　　شهی که نطق ز وصف کمال او الکن

ولی حضرت داور وصی نفس رسول　　امام باطن و ظاهر شه زمان و زمن

شهانشهی که طفیل وجود او هستی　　شهانشهی که ز هستی وی جهان آمن

شهی که جلوه نمود از ظهور او باری　　شهی که آمده منظور حضرت ذوالمن

هر آنکه دم ز تولای او زدی بجهان　　بگوش عقل شنیدی نوید لاتحزن

شهی که خاک قدومش فزون ز عرش برین　　شهی که آمده اسرار غیب را مکمن

بروز معرکه گر رو کند بمیدانگه　　بکوه قاف گریزد ز هیبتش دشمن

شهانشهی که رسد رزق ممکنات از او　　قسیم دوزخ و جنت حلیم سر و علن

اگر بخوانمش واجب شوم بکفر شهیر　　وگر بگویمش ممکن هذا لبس الظن

شهی که گشته هویدا ز ذات او واجب　　شهی که آمده پیدا از او وجوب و سنن

بجز کلام الهی دیگر نگفت کلام — بجز ثنای الهی دیگر نگفت سخن

شهی که معرفتش آمده ز حق لازم — شهی که شرع نبی از وجود او متقن

شهی که اوست به درگاه کردگار دلیل — شهی که اوست به هر علوم حق مخزن

الا محبت او را خلیل داشت بدل — که گشت نار بر او برد و سالم و گلشن

ز بسکه جسته تقرب بحضرت یزدان — امیدوار بالطاف اوست اهرمن

الا زمین قدومش زمین بوجد و نشاط — هلا ز نور رخش آفتاب و مه روشن

انیس آدم و نوح و شعیب و هم یعقوب — دلیل حضرت موسی بوادی ایمن

نه بی اجازه او برگ ریزد از اشجار — نه بی اشاره اش موری رود و سوی زن

الا که تا نشود امر حضرتش صادر — جنین نگردد خارج ز بطن آبستن

رسد باوج جلال و جمالش طایر وهم — اگر بمنزل عنقا مگس برد مسکن

الا شفیع گناهان عاصیان امم — محمد است و علی فاطمه حسین و حسن

مرا بدون جمالش حیات دهر حرام — مرا بدون وصالش جنان بود گلخن

چنان ربوده مرا جذبه وصال رخش — که رفته است سر هوش و طاقت از تن

کشم ز شوق بمیدان عشقش جولان — ولی چگونه توان آنکه لنگ شد توسن

بیان شوق و آنگاه وصف بسته خدای — کسی که نعت ورا کرده خالق ذوالمنن

بزرگوارخدایا بحق ختم رسل | بحق شاه ولایت علی امام زمن
بحق فاطمه آن بضعهٔ رسول مجید | بحق خسرو لب تشنه و بحق حسن

که درگذر ز گناهان شوقی محزون
بکن بحکربلایش ز راه لطف وطن

در مصیبت سید ممتحن حضرت امام حسن علیه السلام و اشاره بشمهٔ از مصائب امام مظلوم

آه چون زهر جفا بر زد شرر | در دل آن سید جن و بشر
از دهن لخت جگر می ریخت او | اشک حسرت از بصر می ریخت او
ناله و آه و فغان بنیاد کرد | هر دم از سوز جگر فریاد کرد
خواهرم ای زینب نالان بیا | ای قرین ماتم و هجران بیا
حالت زار برادر را نگر | کز جفای جعده شد عمرم بسر
گو حسینم تا ببیند حال من | کز ستم شد بی پدر اطفال من
ناله آن پادشاه ارجمند | در دل اهل حرم آتش فکند
و مصیبت زینبش چون این شنید | سر زنان بالین آنسرور دوید

گفت ای آرام جان زینبت / وی تو روح و هم روان زینبت

کو برادر جان چه آمد بر سرت / ای بقربان تو جان خواهرت

خسرو لب تشنه شاه نشاتین / کشته ظلم و جفا یعنی حسین

حالت زار برادر را چه دید / جامه صبر و تحمل بر درید

گفت ای جانم فدای جان تو / من ندارم طاقت هجران تو

اینک از زهر جفا ریزم بکام / زندگانی بعد تو بر من حرام

حضرت عباس و اکبر یکطرف / قاسم و هم عون و جعفر یکطرف

جملگی بهر حسن نالان بدند / مو پریشان زار و هم گریان بدند

آن یکی بر تن نمودی جامه چاک / دیگری بر سر زغم میریخت خاک

آن یکی بر صورتش میزد گلاب / بر گلویش دیگری میریخت آب

اهل بیت آن شهنشاه مبین / بر سرش با ناله و ماتم قرین

آه و واویلا که با صد شور و شین / یادم آمد از غریبی حسین

آن زمان کان شاه بی خیل و سپاه / اوفتاد از زین میان قتلگاه

نه کسی تا گیردش سر از زمین / جز سنان و خولی و شمر لعین

گر حسن در بستر راحت بدی | گر حسینرا جسم بی طاقت بدی

گر حسن را آب دادندی مدام | بد حسین از تشنه کامی تلخکام

گر حسن را بود یاور بی شمار | بر حسین بیکس نبودی غمگسار

گر حسن را سر بدی بر متکا | شد سر پاک حسین از تن جدا

بود بالین حسن اهل وعیال | اهلبیت شاه دین شکسته بال

جملگی بر سینه و بر سر زنان | خوار و زار و دستگیر کوفیان

شوقیا پایان ندارد این سخن | گریه کن که بر حسین که بر حسن

آمدن امام تشنه کام بالین سر برادر سفارش امام مسموم از اولاد وعیال خود

چون زهر جفا بر بدنش کارگر آمد | وز سوده الماس تقلبش شرر آمد

در طشت ز کامش همه لخت جگر آمد | فریاد بر آورد که عمرم بسر آمد

کو خواهر من زینب افکار پریشان | تا حال من زار ببیند شده اینسان

دردا که چه شد زینب بیچاره خبردار | گفتا بفغان آه که گشتم بجهان خوار

بعد پدر و مادر من ای شه ابرار | بودی بمن غمزده غمخوار و پرستار

افسوس که شد بیکس و بی یار حسینم

شد با الم و غصه و غم یار حسینم

آوخ که چه بشنید حسین صوت حزین را | زد بر سر و بدرید ز غم جامهٔ تن را

کی جان برادر بنگر حالت من را | از فرقت تو پوشم همین لحظه کفن را

برگو بمن زار چه آمد بسر تو

ای من بفدای تو و خون جگر تو

فرمود که ای مونس این قلب فکارم | زد سودهٔ الماس شرر بر تن زارم

بنشین بر من تا که وصیت بتو آرم | این غمزدگان را همگی بر تو سپارم

آمد شب هجران تو از کوی برادر

دیگر تو نه بینی بجهان روی برادر

بنگر که چسان در غم و حزنم ز برایت | سوزد دل من بهر غم و درد و بلایت

افتاده شرر بر دلم از کرب و بلایت | اطفال من از احمد و قاسم بفدایت

بر یتیم خود کربلا مادر قاسم

مگذار که آزرده شود خاطر قاسم

در کربلا چون ببری غمزده کا نرا
بنما تو بپا شادی این تازه جوانرا
ده رخصت حرب این گل گلزار جنانرا
تا در قدم پاک تو ریزد سر و جانرا

ایجان برادر منما زار و مشوش
بنما تو سرافراز و را نزد رسولش

هان گریه مکن جان برادر ز غم من
منما تو پریشانم و افزون الم من
زیرا تو بود بدتر ازاین درد و غم من
امروز توئی یاور یار حرم من

گرنا له تو رفت ز تن صبر و توانم
نزدیک شده آنکه رود روح ز جانم

احضار حضرت مجتبی علیه السلام خواهر خود زینب خواتون را و توصیه او بصبر و سفارش عیال و اولاد

بکجائی تو ایا خواهر غم پرور من
یاد رم شو تو زمانی و نشین در بر من

زینب ایخواهر من
زینب ایخواهر من

زده آتش بدلم از ره کین زهر ستم
بنشان اهل حرم را تو دمی بر سر من

با دو صد سوز و الم — زینب ای خواهر من

زینبا گریه مکن بر سر و بر سینه مزن — که رود از بدنم طاقت و هوش از سر من

و از مصیبت مویه مکن — زینب ای خواهر من

خواهرا هست ترا گریه و بس رنج و بلا — که نباشد اثری از من و از پیکر من

اندر این دار فنا — زینب ای خواهر من

از برایکه روی در سفر کرببلا — کن پرستاری اطفال یتیم بیاد من

با دو صد رنج و بلا — زینب ای خواهر من

یک وصیت بتو دارم ز ره مهر و وفا — شادی قاسم آن نور دو چشم تر من

که نمانی تو بپا — زینب ای خواهر من

خواهش آنم که برآن دشت بلا نزد حسین — عقد بندد بوی آن فاطمه مضطر من

شه بی یار حسین — زینب ای خواهر من

لیک آندم که شود بیکس و بی یار حسین — گو بقاسم که کند یاری آن سرور من

بی مددکار حسین — زینب ای خواهر من

الغرض جان تو و جان حسین و عباس — آن تو و قاسم و آن عون علی اکبر من

شه بی‌مثل و عباس — زینب ای خواهر من

هرچه ببینی که رسد بر تو ز قوم اعدا | صبر کن ناله مکن اجر تو با داور من
هست تقدیر خدا | زینب ای خواهر من
میکند شوقی نالان همه شب آه و فغان | اجر او را بدهد حق بصف محشر من
آیدش اشک روان | زینب ای خواهر من

نوحه سرائی در مصیبت امام مظلوم مسموم امام حسن سلام الله علیه برای دفع وبا

زهر جفا یش چه به پیکر شکست | کشتی اسلام سراسر شکست
آه ز قتل حسن مجتبی | عرش علی قلب پیمبر شکست
زهر جفا شد چه بکام حسن | پشت علی حیدر صفدر شکست
گشت چه آواز حزینش بلند | فاطمه را قلب مکدر شکست
جمله ملایک بفغان و خروش | روح الامین را ز الم پر شکست
پشت حسین از غم او گشت خم | بازوی عباس دلاور شکست
گشت روان اشک ز چشم جهان | بر دل عالم همه آذر شکست
زینب غمدیده بسر زد چنان | کز غم او گنبد خضر شکست

تف ببین تیر حرمت یا اخا
بر جگر زینب مضطر شکست

خیز و ببین کشتی صبر مرا
از غم تو صفحه و لنگر شکست

بر دل شوقی ز غم مجتبی
تیر غم و نیزه و خنجر شکست

در منقبت شاه مظلومان سرور شهیدان سید التشنه لبان امام حسین سلام الله علیه

سزد گر بحر طبع امروز موج بیکران خیزد
ز نوک خامه‌ام از آمدش در زعفران خیزد

بمدح شاه مظلومان حسین آن تشنه‌لب کان
سخن گوید گران شکر بکام دوستان خیزد

امام بیکس و یاور اسیر فرقه کافر
شهی کز هستی او هستی کون و مکان خیزد

شمیم طره زلفش چه آید در مشام جان
جهان باید که بر جان هر زمان بوی جنان خیزد

شهی کز ماتم او جمله ذرات جهان گریان
شهی کاندر غمش از دیدگان اشک روان خیزد

شهی کو جام لبریز بلا را سر بسر نوشید
برای بستن عهد خدائی رایگان خیزد

شهنشاهی که گر لفظ الست از وی بپرسیدی
جواب و بلی از جمله افلاکیان خیزد

اگر یک ذره از نور جبینش در ظهور آید
اثر از روشنی مهر و ماه اندر جهان خیزد

براق همت سیرش اگر پرش کند آنی ... ز عرش و کرسی و لوح و قلم وز لامکان خیزد

اگر یک قطره از آب حیاتش بر زمین ریزد ... همه اموات از زیر زمین شادی کنان خیزد

نه تنها بهر تن اموات خاکی زنده می آید ... زمین خود بهر تکریمش مثال آسمان خیزد

اگر یک لحظه فیض عام خود برگیرد از عالم ... ز ذرات جهانی سر بسر نام و نشان خیزد

موالید جهات و چار عنصر شد ز اظهار او ... و از او هم وضع و کم و کیف و از او هم زمان خیزد

نمیگویم بود واجب نمیدانم بود ممکن ... ولی گویم همی از وی صفات این و آن خیزد

ز تمثیلم نه مشرک اعتقادم دانم که او آتش ... چه آهن گرم شد سوزنده تر اندر عیان خیزد

وجود ما ز بینش علت غائی همه چیزی ... طفیل ذات پاکش هر چه در سر و علان خیزد

جمال همپالش کی بیاز از حبر و تا آید ... هزاران یوسف از بهر خریداری دو آن خیزد

بجمع انبیا شد رهنما از حق بهر دوری ... تمام اولیا در خدمتش از جسم و جان خیزد

نخستین آدم از یمن وجودش در وجود آمد ... از آن آدم وجودش اشرف از روحانیان خیزد

الا نوح نجی آمد تا بر جودی جودش ... بکشتی ره کجا بتوان ز طوفانی چنان خیزد

خلیل الله در آتش بد و شد ملتجی ورنه ... کجا برد و سلام از آتش نمرودیان خیزد

جواب لن ترانی آمد اندر طور موسی را ... برای حضرتش ارنی ز حق در هر زبان خیزد

دم عیسی بن مریم کز بجسم مرده جان دادی ... توانم گفت عیسی را ز وی جان در روان خیزد

شهی کاو هست در دنیا پناه مسلم و کافر
شفاعت خواه در محشر برای شیعیان خیزد

شهی کز بهر خواهی او در عرصهٔ محشر
بجود بحت خلاق علیم غیب دان خیزد

شهان شاهی که از بهر رواج دین پیغمبر
گذشت از مال و اولاد و عیال و جسم و جان خیزد

تن صدچاک او اندر زمین کربلا افتد
سر پاکش چه قرص ماه از نوک سنان خیزد

ز صبح روز عاشورا الی وقت زوال او
ز روی نعش هشتاد و دو تن از پا و ران خیزد

بمیدان قتال از توسن قهرش برون آید
ز بهر قلع ارواح عدو باد خزان خیزد

چه بازوی ید اللهی برون از آستین آرد
ز ضرب ذوالفقار آتش ز جان دشمنان خیزد

هر آنکس از تولای جنابش دم زند ایمن شد
وز آن پس در قیامت شاد و کامران خیزد

الا یا بانیا رد مدح مولائی که وصف او
ز توریة و ز انجیل و زبور و از قرآن خیزد

شهنشاهم مهش خوانم نه بخش وصف میتوانم
که حیرانم نمیدانم چه وصفش از زبان خیزد

من و وصف کمال او من و وصف جمال او
مگس کی میتواند بر فراز لامکان خیزد

اگر تا صفحهٔ محشر ز مدح او سخن گویم
چنان ماند که یک گل از تمام گلستان خیزد

رقم زد تا که شوقی در مدیح شاه مظلومان
سزاوار است کاو در آفرین از انس و جان خیزد

در مصائب و مراثی سید الکونین غریب العراقین

حضرت ابیعبدالله الحسین علیه الصلواة والسلام

چون کاروان غم بسوی کوفه بار بست
ابواب عیش را برخ روزگار بست

واحسرتا که حضرت عباس باوفا
محمل برای زینب بی غمگسار بست

قاسم ز یکطرف علی اکبر ز یکطرف
آن یک گرفته محمل و آن یک مهار بست

شاه شهید چونکه ز یثرب سوار شد
سیلی ز اشک خون شده بر آن دیار بست

وارد چه بر زمین بلا گشت شاه دین
افواج کینه راه بر آن شهریار بست

گفتا بیاوران خود آنیم که اگروه
اینجا ز ما نه راه من از هر کنار بست

اینجاست کربلا که شوم من در او شهید
عهدی بود که حضرت پروردگار بست

ای یاوران جانی و ای خواهران من
باید کمر به راه خدا استوار بست

عباس بهر یاری تشنه ز جان گذشت
هم چشم خود ز زندگی مستعار بست

شد پاره پاره اکبر ناکام تشنه لب
قاسم ز خون سر کف خود نگار بست

آب فرات را ز جفا ابن سعد دون
در آن دیار بر رخ آن تاجدار بست

شمر لعین برید سر آن بزرگوار
زین ظلم و کین فلک در صبر و قرار بست

شوقی چه شخص یار گزیده کند فغان
بر خلق راه آمد و شد آشکار بست

آمد از کوفی بسویش نامه‌ها / کاز بپایش عاجز آمد خامه‌ها

نامه بنوشتند بر سلطان دین / کای تو هادی بر تمام مسلمین

انتظار مقدمت ای شهریار / روز ما یکسر نموده شام تار

عجزها کردند با سوز و فغان / تا روان گردید سوی کوفیان

خواستند او را که تا مهمان کنند / تا تنش صد چاک و هم عریان کنند

خواستند او را کنند عهد وفا / تا که بر وی آب بندند از جفا

خواستند او را که باشد مقتدا / تا سر پاکش کنند از تن جدا

خواستند او را که بیعت دین کنند / تا عیال او اسیر کین کنند

خواستند او را سوی خود با جلال / تا نمایندش ز هر جانب قتال

خواستند او را که سازندش امام / تا کشند از کینه یارانش تمام

اکبر و عباس او در خون کشند / جسم او صد پاره در هامون کشند

اسب کین تازند بر آن نور پاک / تا سه روز افتد تنش بر روی خاک

روز جمعه از جفا وقت زوال / شد سرش نوک سنان همچو هلال

شوقیا از ظلم کوفی الامان / ظلمشان خون کرد قلب انس و جان

شکایت از روزگار و فلک غدار در مصایب اهل بیت اطهار سلام الله علیهم

فلک چه کینه که با آل مصطفی تو نکردی
چه ظلمهای فراوان که بر ملا تو نکردی

ز سنگ کینه شکستی دُر دهان پیمبر
به تیغ شق سر سلطان اولیا تو نکردی

شکست از ستمت پهلوی مبارک زهرا
به دخت ختم رسولان چه ظلمها تو نکردی

بدست جعده ملعونه پاره پاره ز ظلمت
بزهر کین جگر پاک مجتبی تو نکردی

حسین تشنه جگر را بدشت ماریه بردی
چه جورها که در آن دشت کربلا تو نکردی

تمام یاور و اولاد او ز کینه بکشتی
در آن دیار پر از غم چه فتنه‌ها تو نکردی

دو دست حضرت عباس را به تیغ مخالف
بدشت کربلا از بدن جدا تو نکردی

به پیش چشم حسین پاره پاره جسم علی را
دو دست قاسم او را ز خون حنا تو نکردی

زدی تو تیر جفا را بحلق نازک اصغر
دو چشم مادر او را پر از بکا تو نکردی

سر حسین علی را بدست شمر ز خنجر
مگر جدا ز تن او هم از قفا تو نکردی

مگر نگو نه ببردی ببزم ابن زیادش
بهر دیار بلندش بسر نیزه‌ها تو نکردی

گهی بکنج تنور و گهی بدیر نصارا
گهی بچوب یزیدش لبش آشنا تو نکردی

مگر تمام نکردی تو ظلم خود بعیالش
چگویم از تو که بر زینبش جفاها تو نکردی

زدی تو داغ فراوان بقلب شوقی محزون
مگر که پیرهنش را بتن قبا نکردی

مرثیه

دارم هزار غم بدل از ماتم حسین
نبود بروزگار غمی چون غم حسین

آندم که اوفتاد تن چاک چاک او
غیر از سنان نبود کسی همدم حسین

بر جسم پاره پاره و بر زخم بیحدش
جز خاک کربلا ننهادی مرهم حسین

از بسکه تشنگی جگرش را کباب داشت
رفتی باسمان همه دود از دم حسین

دستش جدا نمود ز تن ساربان دون
با اینکه بود همسفر و همدم حسین

زینب چو دید جسم برادر بخاک و خون
گفتا چگونه صبر کنم در غم حسین

دردا نداد شمر لعین مهلتم دمی
تا از وفا کنیم بپا ماتم حسین

یا رب چسان گذشت ندانم بشهر شام
بر خواهران بیکس و بی محرم حسین

آندم که زد یزید لعین چوب خیزران
بر آن سر شریف و لب پرنم حسین

زینب بناله گفت یزیدا دگر مزن
آخر حیا کن از پدر اکرم حسین

شوقی چرا ننالد از این غم که کشته شد
اولاد و یار و یاور و ابن عم حسین

سلطان دین براسب شهادت چه شد سوار / وا مانده گشت از حرکت چرخ کجمدار

بشکست سرو قامت سلطان انبیاء / آمد به کمربست بر کمر خویش ذوالفقار

بهر وداع چونکه روان گشت در حرم / بگریست در مصیبت او ابر زار زار

از بانگ الوداع حسین عرش گو بگریست / وز صوت الفراق حرم فرش شعله‌بار

آمد بسوی معرکه هر سو که بنگریست / دید اوفتاده سروقدان یک کنار

از دل کشید ناله وا غربتاه و گفت / بر من نمود چرخ زکین ظلم بی‌شمار

پس با فغان و ناله بگفتا که ای گروه / از چیست شرم نیست شما را ز کردگار

کشتید یاوران و جگرگوشگان من / دیگر نمانده یکنفرم یار و غمگسار

چون میکشید این تن زارم بخاک و خون / رحمی کنید بر من محزون دلفگار

یک جرعه آب بر من زار غمین دهید / از تشنگی فتاده بقلبم دو صد شرار

فریاد و ناله گشت ز اهل حرم بلند / آنسان که رفت از دل افلاک آن قرار

شوقی ز آه و ناله سلطان کم سپاه / خون شد دل زمانه و خم پشت روزگار

مرثیه

فلک ز کینه شکستی دل رسول خدا را | زدی تو آتش غم قلب زار خیر النسا را

گهی بکام حسن گوشوار عرش الهی | بدست جعده ز کین ریختی تو زهر جفا را

زدی بقلب فکار شه و صد هزاره آتش | ز قتل او فکندی بلرزه عرش علا را

که از مدینه بری که بکوفه حسین را | که تا قرار دهی قتلگاه دشت بلا را

بری تو شاه شهیدان بکربلا و سپس آنگه | بقصد قتل وی آری ز کینه قوم دغا را

گهی کنی ز جفا منع آب از تشنه مظلوم | کشی بدست عدو زادگان آل عبا را

کشی چه اکبر و در خون کشی چه عون و جوان قاسم | کنی جدا ز بدن دست شبل شیر خدا را

زنی بحلق علی اصغرش تو تیر سه شعبه | بروی دوش حسین و نکرده تو حیا را

دریغ و درد که کردی تو چاک چاک ز عدوان تن | بتیغ و خنجر کین جسم شاه کربلا را

بریده سر ز تنش شمر و تشنه بود لب او | نداد آب کسی آن قتیل ظلم و جفا را

اسیر و خوار نمودند خواهران فگارش | ذلیل و زار همه کودکان حور لقا را

چه گویدا ز فلک کج نواز شوقی محزون
مگر نداشت خبر روز حشر و یوم جزا را

مرثیه در مقام فنای عاشق و گریز بحالت امام علیه السلام

عاشق چه عشق خویش بیار ادعا کند | باید که ترک دوستی از ماسوا کند

پوشد نظر ز عالم امکان هر آنچه هست / در بحر نیستی تن و جان را فنا کند

بهر وصال یار ز هر چیز بگذرد / حاضر تمام خویش ز بهر بلا کند

آتش زند بخرمن هستی کائنات / ساکن وجود خویش بملک بقا کند

از هرچه یار خواست از او بگذرد ورا / هستی خویشرا براه او برملا کند

عاشق کسی بود که بشوق لقای یار / کاری که میکند همه بهر خدا کند

چون شاه تشنه کام حسین آنکه عشق خود / ظاهر بدشت پر محن کربلا کند

عهدی که بسته بود ز بهر وصال دوست / بهر رضای دوست تمامی وفا کند

اندر منای قرب چه عباس و اکبری / چون قاسم و چه عون چه اصغر فدا کند

از پیر و از جوان و صغیر و کبیر خویش / جسم همه نشانه تیر جفا کند

جسم خود افکند بدم تیغ کوفیان / سر از سر صف بسر نیزها کند

عریان تن و دو دست دهد بهر تشنگان / در جوی خون زخم تن خود شنا کند

گاهی بکوفه گاه بدیر گهی بشور / گه راس خویش زینت طشت طلا کند

بدهد عیال خویش بدست گروه کفر / یکسر روان بکوچه و بازارها کند

چون زینب و سکینه و کلثوم و عابدین / خوار و اسیر فرقه قوم دغا کند

که کوفه که بشام به بزم یزید و گاه / ویلان بشهر و وادی و ویرانها کند

سوقی وفا نمود حسین عهد با خدای
تا خود خدا بعهد وفا در جزا کند

مرثیه

که بر دار شه لب تشنه خبر در وطنش — که شده چاک ز شمشیر و ز خنجر بدنش
آه از این غم که در آن دشت ترا شور و محن — یک مسلمان نبدی تا که نماید کفنش
بکه گویم من از این درد که از زیر و زبر — نبدی جای یکی بوسه ز زینت تنش
یا رب انداخت ز تن دست سلیمان — بهر انگشتری از خنجر کین اهرمنش
یوسف کربلا گشت دچار گرگان — کو بشیری که رساند بوطن پیرهنش
شده یعقوب بیابان بلا خوار چنان — که ز کین گوشه ویران شده بیت الحزنش
بلبلان چمن ختم رسولان ز جفا — خوار گشتند همه در کف زاغ و زغنش
پسر فاطمه در دشت بلا در چه بکفش — جگرم سوخت کسی گوش نداد سخنش
عوض اینکه دهندش ز وفا جرعه آب — تیر آید ز صف قوم دغا بر دهنش

این بود حسرت شوقی که به تشنه لبان
آخر عمر کند کربلا ایش وطنش

مرثیه

سرا ست

سر است این نوک نی یا آفتاب است | که چون باشد نهان یا در سحاب است

هلال است این و یا خود ماه تابان (بدر رخ او) | چرا پس منخسف در خون خضاب است

چه کرده این سر خونین که این سان | برون زخم وی از حد و حساب است

لبش پی چنین تبخاله بسته | ز سوز تشنگی در منع آب است

چرا اشک از دو چشمان گرده جاری | ز بهر کودکان در پیچ و تاب است

بود این سر سر سلطان مظلوم | گهی که در طشت و که بزم شراب است

گهی اندر تنور خولی دون | گهی در دیر و که در آفتاب است

گهی نالان بحال عابدین است | گهی گریان بکلثوم و رباب است

ز بهر خواهر خود زینب زار | پریشان و غمین و دلکباب است

بود این اشک چشم شوقی زار | که ریزان همچون مروارید ناب است

مرثیه در مصیبت

دلا هرگه که در دل یادم آید کربلا آید | مرا چون نی برون از دل هزاران ناله ها آید

چه یاد از بیکسی حسین و مظلوم لب تشنه کام آید | دلم سوزد دو چشم از غم او در بکا آید

چه یاد آید مرا آندم که اکبر شد سوی میدان | بگوشم ناله لیلی همزدن بر ملا آید

کنم چون یاد از عباس و دستش جدا گشتن
دلم اندر طپش افتد قدم از غم جدا آید

کنم چون یاد از حلقوم اصغر در لب خشک تیر
مرا صد تیر غم بر دل از آن تیر جفا آید

چه یاد آرم ز میدان رفتن سلطان مظلومان
بیادم ناله یا زینب بی اقربا آید

که میگفت ای برادر جان نگاهی در عقب بنما
ز دنبالت ببین خواهر بصد سوز و نوا آید

بیا ترک سفر بنما بقربانت شود زینب
بیا رحمی تو را در دل بحال طفلها آید

از آن ترسم که صد چاک از سم گردد تن زارت
هزاران تیر و شمشیرت ز اینقوم دغا آید

از آن ترسم که بعد از تو اسیر کوفیان گردم
بمن ظلم فراوان از جفای اشقیا آید

بکن شوقی فغان و ناله هر دم بهر شاه دین
که شاید شافع عصیان تو روز جزا آید

مرثیه

زنی غمدیده چون لیلا نباشد
جوان چون اکبر زیبا نباشد

بر این یا رب بدرد ام لیلا
بدردش خبر تو کس دانا شد

فغان از قامت رعنای اکبر
که سروش در قد و بالا نباشد

چه زلف مشکبویش در جهان نیست
چه رویش در همه دنیا نباشد

فغان از خط و خال عنبرینش
که مشک تر باین سودا نباشد

امان زان دم که رفتی سوی میدان — که با بش یکه و تنها نباشد
زدنبالش دوانشد تا در [illegible] — که [illegible] نباشد
مرو جانا چه جان از پیکر من — که بی تو روح در اعضا نباشد
از آن ترسم که جانا کشته گردی — ترحم در دل اعدا نباشد
زعشقت هر دو عالم گر بجوشی — چو من مجنون و هم شیدا نباشد
زداغت گرچه عالم گشته پرخون — ولی چون آن دل لیلا نباشد

اگر غمهای عالم را بجوئی
غم شوقی یقین آنجا نباشد

مرثیه

چو خاک کربلا بدنش را ببر گرفت — ختم رسل بخلد برین نوحه سر گرفت
زهرا زغصه معجر نیلی بسر نمود — شیر خدا دو دست زغم بر جگر گرفت
آمد که زد سنان بسنان رأس انورش — از گرد کربلا رخ شمس و قمر گرفت
پامال سم اسب چه شد جسم اطهرش — افغان و ناله جمله جن و بشر گرفت
آه از دمیکه زینب غمگین بقتلگاه — از جسم چاک چاک برادر خبر گرفت
دیدار فتاده جسم برادر بخاک و خون — آن جسم را چه جان به تن خود ببر گرفت

آمد سکینه گریه کنان با صد ملال | از عمه حزینه سراغ پدر گرفت

گفتا سکینه این تن باب حسین بود | کاز ماتمش دل همه بحر و بر گرفت

کاش از زمان که پیکرش افتاد بر زمین | شوقی بدی که در قدمش جان ز سر گرفت

مرثیه

چشمش بدی بخاک و بنوک سنان سرش | چشمش گهی بخواهر و گاهی بدخترش

بودی نظاره اش با سیران بهر طرف | بر آن زنان بیکس و بی یار و یاورش

میدید خوار و زار زنان را بسر سوار | میریخت اشک هر دم از این دیده بر سرش

از یکطرف بدید بزنجیر ظلم و کین | زین العباد خسته و بیمار و مضطرش

از یکطرف برهنه و بی چادر و دلیل | آن داغ دیده زینب و کلثوم خواهرش

گر ناله کرد از غم آن بیکسان ز تن | آن یک بکعب نیزه و آن یک بخنجرش

میداشت گه نظر سوی لیلای از جدا | گاه از فغان و ناله بدی مهر اکبرش

افتادی از شتر چه ز اطفال خورد سال | زیرا نشدی سرشک ز چشمان اطهرش

میکرد پس تلاوت قرآن ز لعل لب | انسان که می شنید ز وی جمله لشکرش

شوقی رقم زند ز کدامین مصیبتش
گوید ز جسم چاک حسین یا از سرش

مرثیه

دلا چه یاد کنم من ز ابتلای غریبان / بریزد اشک ز چشمان من برای غریبان

اگر بچشم حقیقت نظر کنی تو ببینی / که تا چه حد بود این درد بیدوای غریبان

بدشت ماریه ای دل گذر نما تو زمانی / ببین چگونه فتاده است کشتهای غریبان

بروبشام خراب و گذر نما بحجرا / ببین که خشت بود جای متکای غریبان

فغان و آه از آنغم که یار زده ره کفن شده / بدشت کربلا قامت رسای غریبان

حسین تشنه جگر گفت روز عاشورا / که ای تو یاور و هم یار هم خدای غریبان

فدای راه تو عباس و عون و قاسم و اکبر / توئی پناه من زار و خونبهای غریبان

بغیر عابد بیمار از جفای مخالف / نمانده است دیگر محرمی برای غریبان

دلا بسوز از آنغم که پایمال جفا شد / ز سم اسب ستم جمله جسمهای غریبان

بیا تو شوقی مضطر سیه لباس ببر کن
بریز اشک مصیبت تو در عزای غریبان

مرثیه

لیلا ز ماتم اکبر چه سخن سر میکرد / ز اشک خونین همه روی زمین تر میکرد

آتش غم بدل جمله عالم میزد / هر زمان یاد ز زلف علی اکبر میکرد

گفتی ای نوگل باغ دل ایام لیلا — کو چسان جسم تو با نیزه و خنجر میکرد

یا مگر رحم نبودی بدل قاتل تو — که جدا راس شریف تو ز پیکر میکرد

مادر زار تو گر بجز تو میدانستی — خاک عالم ز غم داغ تو بر سر میکرد

کاش از روز که رفتی تو ز نزد مادر — جان من قابض ارواح ز تن در میکرد

اشک میریخت دمادم ز دو چشم شوقی — چون رقم کلک وی از ماتم اکبر میکرد

در مصیبت جناب مسلم گوید

گشت در کوفه ز کین خوار و پریشان مسلم — ریختی اشک غم از دیده گریان مسلم

از غم بیکسی خویش و جفای کوفی — هر زمان ناله کشید از دل بریان مسلم

گفتی ای سبط پیمبر بسوی کوفه میا — که شده خوار کف فرقه عدوان مسلم

عهدها بیکه ببستند همه بشکستند — اندرین شهر شده بیکس و نالان مسلم

نیست در مردم کوفی بخدا عهد و وفا — سیر گردیده حسین جان ز سر جان مسلم

هر طرف روی کنم نیست مرا تمکین یار — گرید از مهر تو آنخسرو خوبان مسلم

میکشد ابن زیاد هم ز ره ظلم و جفا — زانکه گردیده ترا مدح و ثناخوان مسلم

جان نثار ره تو میکنم ای سبط نبی — تا شود روز جزا حشر و شهیدان مسلم

شوقی غم‌زده ریزد ز غمش اشک بصر
زانکه جان داد بخواری چه غریبان مسلم

زبان حال جناب مسلم ابن عقیل در کوفه خراب با پسر عمّ بزرگوار

چه اندر کوفه شد بی یار مسلم | جگر خون شد بحال زار مسلم
ز درد بیکسی با ناله و آه | بدی بار ز دیدگان خونبار مسلم
فغان و آه از آن دم که آمد | بدورش لشکر بسیار مسلم
چه خود را دید در چنگال عدوان | جهان شد پیش چشمش تار مسلم
نمودی روی خود سوی مدینه | بگفت ای سید و سالار مسلم
میا در کوفه ویران حسین جان | که شد در کوفه خوار و زار مسلم
کنون در چنگ کوفی مبتلایم | در اینجا نیست یک تن یار مسلم
ز ضرب تیر و تیغ و نیزه و سنگ | شده پر خون تن افکار مسلم
پسر عم کشته خواهم گشت از کین | نبینی دیگر ای سید دیدار مسلم
غریب و بیکس و بی آشنایم | نباشد هیچکس غمخوار مسلم

دل شوقی از این ماتم بسوزد
که شد مقتول و خوار و زار مسلم

مرثیه

سلطان دین بدشت بلا چون نزول کرد — قلب جهانیان همه زین غم ملول کرد

لرزید از مصیبت او عرش کردگار — بس ناله ها بخلد جناب رسول کرد

هرگز نبود تاب تحمل بر آسمان — زان عهد کز فدای شه دین قبول کرد

کاری نمود سرور دین در دشت کربلا — کش امتناع جمله نفوس و عقول کرد

در راه حق ز یاور و اولاد و جان گذشت — اندر عوض شفاعت و جنت وصول کرد

واقع نگشته است و نخواهد بشد بعد از این — کاری که شمر دون ظلوم و جهول کرد

نه آسمان و عرش و دیگر لوح و هم قلم — بگریستند زان ستمی کان عجول کرد

زهرا بخلد جامهٔ جان را بتن درید — آندم که در تنور شه دین نزول کرد

آندم برفت طاقت شوقی ز جسم و جان
کاز کین یزید طشت طلایش دخول کرد

در شهادت طفلان مسلم

باز آمد شور دیگر بر سرم — مرتعش بنمود دیگر پیکرم

چون دل از زهر دو چشمانم گشاد — کار دو طفل مسلم آمد بیاد

چون ز حبس آنکودکان گل عذار — داد مشکو را ز ره رحمت فرار

ره نوردیدند از شب تا سحر — اشک ریزان در فغان و خونجگر

گه بآه و ناله و قلب ملول — در تضرع با خدا و با رسول

گاه میگفتند با صوت جلی — رس بفریاد غریبان یا علی

گاه گفتند و روان اشک از دو عین — کاشه بی یار و یاور یا حسین

صبح چون گردید بر آن کودکان — خویش را در کوفه دیدندی عیان

در یکی باغی دو آن پنهان شدند — بلبل آسا بهر خود نالان شدند

شد نخلستان کنیزی بهر آب — دید اندر آنشان چون آفتاب

پرسش از احوالشان کردی زمهر — بوسه میزد هر دو را هر دم بچهر

قصه از آنها بر خواتون بگفت — از زبان حالشان بس در بسفت

بود آن نیکو زن پاکیزه جان — خود زن حارث ولی از شیعیان

برد اندر خانه شان چون جان خویش — کرد مخفی سیر کرد از خوان خویش

پس بخوابیدشان با حال زار — دل پر از خون خسته جان و اشکبار

ناگهان آمد قضای حق فرود — حارث اندر خانه نمودی ورود

کرد با زن بس سؤال و بس جواب — خورد نان و آب آنکه شد بخواب

چون شد در خواب آن شوم پلید — از درون افغان طفلان را شنید

گفت این کیست اندر خانه‌ام / ناله‌ها از چیست در کاشانه‌ام

عذرها آورد و درخواهش نمود / باز صوت بلبلان نالش نمود

ذکر خواب خویش کردندی بهم / بر دل شوقی زد نداز غم الم

آمدن حارث ملعون نزد کودکان

شعر

چه گشت ناله آن کودکان زان جا بلند / شنید حارث و از جای جست تند

بشد بجانه و بنشست از جفا بر سرشان / بدید چو مه و خورشید روی آن دو

بگفت تو کل کدام کیستید شما / درون خانه من بهر چیستید شما

بناله گفت محمد که ما دو طفل یتیم / یکی بنام محمد یکیست ابراهیم

ز جور کوفیان چندین شدیم خار و ذلیل / دو کودکیم ز اولاد مسلم بن عقیل

شنید حارث ملعون چه نام و نشان / دوید پیش و سیلی بزد بصورتشان

ببست بازوی آن هر دو طفل زار و غریب / نمود خوار و جفاشان بداد صبر و شکیب

یکی بناله بگفت که رحم کن بر ما / یکی بگفت بکن شرم از رسول خدا

یکی بگفت که ظالم نه ما مسلمانیم / یکی بگریه بگفتی که بر تو مهمانیم

ز عجز و لابه آن کودکان بسکین دل / اثر نشد بدل سخت شوم آن غدار

همی زد بسر و جسم زار اطهرشان / گریست شوقی محزون بدیده ترشان

کشتن

کشتن حارث غلام و پسر خود و آن دو مظلوم را

پس آنگه حارث شوم بد اختر — بسبت آن کودکان خوار مضطر

ز ضرب چوبشان و ز ضرب سیلی — نمودی صورت و هم جسم نیلی

زن آمد پیش و بس کرد التماسش — نبرد با تیغ و آن حق ناشناسش

بگفتا با غلام نیک سیما — ببر این هر دو را مقتول بنما

غلام آن حق شناس نیک منظر — بگفتا کی ز من گردد میسر

که ایشان از ذراری رسولند — یتیم و خوار و زار و هم ملولند

چو بشنید این سخن گردید طیاش — پس آنگه کرد رو سوی جوانش

که بنما سر جدا از جسم طفلان — مرا آسوده کن از هم ایشان

بوی گفتا پسر کای شوم کافر — بکشتم چون این دو طفل زار مضطر

که بی یار و اسیر و خوار و زارند — ز احفاد رسول کردگارند

حیا کن ای پدر از روی داور — بیا بگذر ز قتل این دو بی یار

بزد تیغ و پسر را کشت ناگاه — دوان شد سوی آن خونخوار ناگاه

ز خوفش ناله را از سر گرفتند — ز غم دامان آن کافر گرفتند

که بر ما رحم کن از بهر داور — بکن آزرم از روی پیمبر

ببین دل میرند از خوف تو جوش | ببرما را تو در بازار بفروش
بده مهلت تا زار آریم برجا | که بر درد آریم در درگاه یکتا
ندا داد آن ظالم برگشته از کیش | امان دو پس کشیدی خنجر خویش
که تا سازد جدا از کودکان سر | یکی پیشی گرفت از غم بدیگر
که اول سر ز جسم من جدا کن | مرا فارغ از این رنج و بلا کن
گرفت از کین دو زلف کودکان | بزد آتش دل کون و مکان را
سر طفلان ز تن از کین جدا کرد | زمین و آسمان را پر نوا کرد

شراری بر دل شوقی ز غم زد
بقلب انس و جان زین غم الم زد

ورود موکب مسعود امام بزمین کربلا و بازماندن مرکب آنحضرت از رفتار و سؤال آنحضرت از نام این

چه شد وارد بخاک کربلا شد | زمین کربلا ماتم سرا شد
بماندی مرکبش اندر رفتار | در آمد شاه دین زان غم بگفتار
بگفتا اصحاب یاران وطن را | بمن گوئید نام این زمین را
بگفتند این زمین بر ملیته | بود مشهور ارض قادسیه

گفتا دیگری شاط الفرات است — که آبش بهتر از آب حیات است

گفتا باز آن سلطان رهبر — که شاید باشد او را نام دیگر

گفتا دیگری با فخر ایام — که باشد این زمین را کربلا نام

چو شه بشنید نام کربلا را — پیاده گشت و خواند اهل وفا را

که ای اصحاب و یاران وفادار — مرا آمد زمان وصل دلدار

زمان عهد من با داور آمد — که عمر من در اینجا بر سر آمد

مرا وقت شهادت گشت نزدیک — شود روز من اینجا شام تاریک

در اینجا اکبرم صد پاره گردد — در اینجا خواهرم آواره گردد

شود دست علمدارم ز پیکر — کشند از کینه یارانم سراسر

غرض هر کس سر یاری ندارد — رود زینجا مرا با خود گذارد

چو بشنیدند این یاران غدار — برفتند از بر آن شاه بی یار

دمم بی یاری سلطان دین شد
بدرد ناکسش شوقی قرین شد

نزول اجلال پر ملال موکب حضرت ابی عبدالله الحسین بر زمین کربلا و بشارت دادن یاران و اخبار از وقایع ما بعد

مژده یاران کاین زمین کربلاست این زمین با غم و رنج و بلاست
عاشقانرا آخرین منزل رسید کشتی عشاق بر ساحل رسید
اینزمین بی شک که قربانگاه ماست ساحت قرب جلال شاه ماست
هرکرا باشد سر یاری من بر سرش باشد هواداری من
بار بگشاید که وقت یاری است موسم وصل جمال باری است
خیمهٔ زینب در این وادی زنند طبل جانبازی و هم شادی زنند
میکنم تجدید عهد یار خود میدهم در راه او اعضای خود
هرچه دارم در ره جانان دهم سر دهم پیکر دهم من جان دهم
وقت آن شد تا ز شمشیر جفا دست عباسم ز تن گردد جدا
وقت آن آمد که جسم اکبرم پاره پاره او فتد اندر برم
وقت آن آمد که از قوم دغا قاسمم شد در ز خون خود حنا
وقت آن آمد که تا از شمر کین بر گلوی اصغر آید تیر کین
وقت آن آمد که اندر راه یار زینبم گردد اسیر و خوار و زار
وقت آن شد کز جفای ساربان دست من گردد جدا از جسم و جان
وقت آن آمد که شوقی نگار اشک بارد همچو ابر نوبهار

نوحه سرائی از ورود حضرت زینب خاتون بکربلا

و زبان حال المخدره سلام الله علیها

آمد ای غافل که چه شد کربلا منزل زینب — آسمان ریخت غم و درد و بلا در دل زینب

روز و شب گریه نمودی و بگفتی که دریغا — بسر شست غم و قصه مشکل زینب

گفتی ای جان برادر تن بیسر حالت ز زارم — کز پس قتل تو شد تلخ و جفا شامل زینب

بی تو مشکل بود دم زندگی ای یوسف جانم — از چه رو می نکنی حل ز وفا مشکل زینب

عازم کوفه و هم شام خرابیم همی — نیست جز غصه و اندوه و جفا حاصل زینب

طاقت هجر برادر نبود بر تن و جانم — ساربانا مبر از دشت بلا محمل زینب

دشت با ریگ و ره دور و بیابان — روشن از نور جمال شهدا محفل زینب

روم از کوی برادر بدو صد ناله و افغان — ساربانان داغ منه بهر خدا بر دل زینب

خاک غم ریخت بسر شوقی از آنروز که گردید
از ره جور و جفا کربلا منزل زینب

آمدن عمر سعد ملعون بحضور علیحضرت امام علیه السلام برای استنابه و استدعای حضرت سجاد

عمر چون آنهنگامه عظمی بدید — کوفیان غافل از عقبی بدید

اشک غم از دیدگان خود فشاند — خویش از لشکر بیکجانب کشاند

پس بنور خویشتن کرد انتخاب / که شناسی جد و باب این جناب

این حسین سبط رسول داورست / نو گل زهرا و نور حیدرست

کی پسندم در جهان من خواریش / میروم اینک نمایم یاریش

این بگفت و پس بمرکب کرد هی / عرصهٔ عالم از این هی کرد طی

از ره کفر و ضلالت خود رهاند / خویش را در خدمت آن شه رساند

سر بخاک انفعال آن نیک نام / کرد بر سلطان مظلومان سلام

گفت شاها حر نام آور منم / آنکه زاده پاک از داور منم

ایشه دنیا و دین العفو عفو / ای امام راستین العفو عفو

اولین حر بر جنابت راه بست / راه بر اهل و عیال شاه بست

دامنی من پر گناه آورده‌ام / خویش با روی سیاه آورده‌ام

توبه کردم بنده‌ام فرمان تو / درگذر از من فدای جان تو

تا قیامت دارم این شرمندگی / سیرم از این جان و از این زندگی

رخصتم ده تا کنم جان را فدا / در رهت ای مظهر سر خدا

وه چه خوش باشد که بدهم جان خود / در ره معشوق و هم جانان خود

در جوابش گفت الفخر انام / بر تو باد از حق گذشت از من سلام

مرحبا ای حر عجب خوش آمدی | ای تو ممتاز عرب خوش آمدی
خود تو مهمانی چسان گردم ضیا | که روی در جنگ این قوم دغا
خود بده انصاف ای آزاد مرد | کی روا بر میهمان باشد نبرد
لیک چون بر سر تو را عشق منیست | عشق من عشق خدای ذوالمنن است
عاشقان را بند دادن مشکل است | هر چه غیر از عشق او بیحاصل است
عشق در هر جا که گردد جلوه‌گر | سوزدش اعضای از پا تا بسر

هان برو ای حر خدا یار تو باد
حق معین و هم مدد کار تو باد

رخصت یافتن حر از حضور امام سلام الله علیه رفتن بمیدان و خطبه و شهادت آن

پس رخصت حرب از شه دین حر دلاور | بگرفت و روان گشت سوی فرقه کافر
پوشید بتن جوشن و بنهاد بسر خود | آویخت سر تیغ و بکف نیزه و اسپر
با پور خود آمد و ان حر که شدند چه ضیغم | وز شوق برفت از خود و بر شیر تکاور
چون شیر ژیان آمد و گردید در عرصه هیجا | بنمود خطاب آنکه ای قوم ستمگر
کای قوم نه این زاده زهرا و ابو بی لشت | نوباوه حیدر بود و سبط پیمبر
خواندید و را تا که نمایید اماش | آمد که شما را شود او سید و سرور

ازکینه گرفتند زهر سو بمیانش — وازهر طرف آید بسویش لشکر کافر

آبی که خورد گبر و مجوسی و نصارا — گردید حرام از چه بر این بیکس و نادر

بیند که ازسوز وعطش بانگ عیالش — اینگونه بلند است سوی گنبد اخضر

تقصیر اگر هست حسین را چه گناه است — بر این زن و بر دختر و اطفال مکدر

از چیست نباشد بشما شرم حیائی — واز چه ندارید بدل خوف ز داور

گویا که ندارید شما چشم شفاعت — از ختم رسل واز علی آن ساقی کوثر

هان ای پسر سعد ستم پیشه غدار — بنما تو حیائی ز رخ شافع محشر

گفتش عمر سعد ستمکار بپاسخ — کاینجا چه سرائی سخن بیهده و بیمر

بس کن سخن بیهده و حرف پریشان — کاینده مر بری ز دم شمشیر مکفر

این گفت و بزد بی پسران سینه خود — کش تیر بباید بتن حمله سراسر

ازچهار طرف لشکر کین گرد بپیچیدش — آن یک بزدش تیغ و دیگر بزد خنجر

حر دید چو بشمر می القوم دغار — و آن ظلم و جفای عمر سعد ستمگر

چون شیر غضبناک بزد بر صف اعدا — میریخت بهم دست و بلید آخت بهمی سر

کرد عربده ازدل و میگفت حسین جان — دم بر دهمت این پسر و این سر و پیکر

کی کشته ای شیر خدا الله مردان — شکر تو بجنت که شده بیکس و مضطر

آمد بتنش زخم نی و خنجر و شمشیر | از کثرت خون گشت تنش چون گل احمر

رفت از بدنش قوت و هم تاب و توانا | افتاد ز زین گرد زمین بالش و بستر

فریاد برآورد که الحیدر و حوبان | دریاب مرا از کف اخصم ستمگر

زد خامه شوقی بدل جمله فراق

از این غم و این ماتم صدپاره جگر

شهادت عابس و شوذب غلامش

عابس چه بدید شاه بی یار | گردیده بجنگ دشمنان خوار

برخواست زجای خویش چون ببر | پوشید زره ببست شمشیر

پس خواند بشوذب غلامش | زد سکه سروری بنامش

گشتند روان فکار و مغموم | در خدمت پادشاه مظلوم

آمد بر شاه تشنه کامان | گفت ای بفدای تو سر و جان

من عابسم و زجا گرانم | از غصه بلب رسیده جانم

رفتند ز همرهان تمامی | یک عابس مانده و غلامی

هر یک بمقام خود رسیدند | بر عشرت و کام خود رسیدند

اذنم بده ای شه شهیدان | سازم بشارت این سر و جان

جز عشق تو بر سرم نباشد — جز دین تو دیگرم نباشد

سر چیست که در رهت ببازم — جان نیست ز کمترین نیازم

گر جمله جهان شود پر از تیر — ور خلق جهان شوند شمشیر

خوفی نبود بجسم و جانم — از خنجر و تیر و از سنانم

شه خواند ز مرحمت کنارش — پوشید کفن بجسم زارش

بنمود روانه اش بمیدان — چون شیر گرسنه رو بگرگان

از هر طرف این ندا بر آورد — کو مرد برای من بهم آورد

بن سعد چه دید و بود حالش — بنمود تحاشی از جدالش

رو کرد سوی سپاه عدوان — کش تیر زنید و سنگ باران

عابس چه یکی هژبر دلدار — زد تکیه بر سپاه کفار

برداشت ز سر کلاه و هم خود — برکند زره ز خویشتن زود

از هر طرفی بگشت و هزند — تیر از همه سو بوی ببارید

بود از عطش آتشی بجانش — چون چوب بسوخت استخوانش

از بس برسید بر تنش تیر — هم زخم سنان و سنگ و شمشیر

یکباره ز اسب سرنگون شد — جسمش همه یکی محیط خون شد

کشا نفغان و چشم پرآب ‌‌ ‌‌ کای شاه مرا ز مهر دریاب

چون شاه رسید بر سر او ‌‌ ‌‌ جان رفت برون ز پیکر او

بنشست ز مهر در کنارش ‌‌ ‌‌ مگریست بجسم و جان دو زارش

از خاک مذلتش چه بربود ‌‌ ‌‌ خوابانید نزد کشتگان زود

شوقی ز غمش کشید افغان

وز بیکسی شه شهیدان

آمدن وهب خدمت امام و استرخاص حرب و مجادله او و مادر و کشته شدن او

وهب آن تازه مسلمان رشید ‌‌ ‌‌ حالت خسرو لب تشنه چو دید

اشک خونین ز دو چشمان بچکید ‌‌ ‌‌ قد مردی چو علم راست نمود

آمد از خیمه بصد شور و نوا ‌‌ ‌‌ با ادب خدمت شاه شهدا

دست و زانوی شه دین بوسید ‌‌ ‌‌ رخصت حرب از آن شه طلبید

شه دین گفت که ای تازه جوان ‌‌ ‌‌ تو ئی امروز بر ما مهمان

گر شوی کشته بر ما نه روا ‌‌ ‌‌ مادر و تازه عروست تنهاست

وهبش گفت که ای سرور من ‌‌ ‌‌ بعد ازین سر دهم پیکر من

در جهان مال و جان در تن چیست ‌‌ ‌‌ در رهت جان و سر گر رفتست

رخصتم ده که کنم جان فدا
نقد همت ز سر صدق و صفا

سرخوشش اندر بر داماد برد
شادمان نزد پیمبر بردم

شاه دین دید چه اصرار وی
هم چه بشنید ز گفتار وی

گفت رو باد فدایت سر او
برد از ما در خود اذن چو او

بر بدن اسلحه برداشت و رخت
سوی میدان عدو تاخت و رخت

خندتن گشت چه شیر غران
خدمت ما در خود گشت گران

گفت راضی ز منی آیا در
گفت نی تا ندهی اکنون بر

چون دو باره ز ره میدان اگر
پس عروسش ره دامان بگرفت

گفت مپسند که من خوار شوم
دستگیر صف کفار شوم

مدتی هست در آغوش توام
کار و فا سرخوش و مدهوش توام

دامنت چونکه روی در میدان
می‌شوی کشته ز جور عدوان

شادمان نزد پیمبر گردی
حور با تو همه همسر گردی

عهد کن خدمت شاه ولی
که فراموش نسازی من را

با تو در خلد برین یار شوم
خدمت احمد مختار شوم

پس از آن بهر خدایت من زار
بعال شه [illegible]

شد با ندو دو غم و غصه دوا
آمدی نزد شه تشنه لبان

عهد و پیمان بر شاه کرد
شه دین از غم او آه کرد

وهب آن نوگل بستان وفا
تاخت چون شیر بالقوم دغا

هر طرف میزد و میتاخت بسی
کشته زانقوم پلید ساخت بسی

ناگهان ظالمی از قوم دغا
دست راستش ز بدن کرد جدا

دیگری از صف القوم لعین
پس جدا دست چپش کرد ز کین

جسم زارش چو بمیدان غلطید
شد هجوم آور القوم عنید

پسر سعد بگفتا ز جفا
سر او را بنمائید جدا

ظالمی کرد جدا چون سر او
کرد پرتاب سوی مادر او

مادرش ریخت ز غم اشک بصر
گفت گشتم ز تو راضی مادر

اجر خواهم ز عوض روز جزا
شه دین گفت دهد اجر خدا

شد وهب در ره آن شاه شهید
شوقی از دیدن او خون بچکید

۴

زبان حال حضرت زینب خاتون با امام

ای شه کشور وفا وای در معدن صفا
نور دو چشم مصطفی وارث شه نجف

بهر نثار مقدمت زینب دل افگار را — چون که دو دست کودکان خسرو جان گرفته کف

هدیه زینب حزین کن تو قبول از کرم — وز بدل اعذار من کن ز وفا بر از شغف

اذن بده که جان خود زینب کند در تو فدا — تا که سعید رو شوم در بر شاه لو کشف

ای بفدای جسم تو زینب مضطر زار تو — تیر غم تو جان من کرده از این هدف

بگذر از این سفر بیا رحم نما به بیکسان — چون که ز بهر قتل تو لشکر دون کشیده صف

از طرفی ستاده چون لشکر ابن سعد دون — شمر و سنان ز خنجرا چون کمر است بسته طرف

کرده تو اشتغال تو در غم و ناله و فغان — لشکر کین مقابلت تیغ و سنان گرفته کف

ترسم اگر روی بجنگ این سپه دغا کنند — جسم تو چاک چاک کین جان تو از جفا ب

شوقی از آن زمان که شد نوحه گر شه شهید — میرسدش بگوش دل لحظه بلحظه لاتخف

آوردن علیا جناب خورشید نقاب زینب خاتون پسران خود را خدمت امام و کیفیت شهادت آنها

بود در کربلا همره زینب دو پسر — آن یکی روی چو خورشید و یکی همچو قمر

هر دو بر زینب بیچاره چه نور دو بصر — از غم هر دو دل فاطمه بگرفت شرر

هر دو از چهره درخشان بمثل بدر تمام — آن یکی بود محمد دگری عون بنام

دید زینب چه شه تشنه لبان بانگ کشید | آه و افغان ز دل غمزده خود بکشید

اشک حسرت ز دو چشمان وی چون جوی بکشید | هر دو را با دل خونین بر خود طلبید

هر دو را شانه بسر زد بصد سوز و محن

بتن هر دو بپوشید بیکباره کفن

دست آن هر دو جوان از دل و جان بگرفت | بکف خویش بجانان آن در و مرجان بگرفت

گشت از خیمه برون ناله و افغان بگرفت | آمد و دامن سلطان شهیدان بگرفت

گفت ای جان برادر بفدای سر تو

بفدای سر تو زینب غمپرور تو

تو سلیمان زمانی و منت آمده مور | ارمغانی ز منت هست در این حال ضرور

دو پسر داشتم آوردمت اینک بحضور | که باین هر دو بتابد ز عنایات تو نور

ده اجازه که براه تو سر و جان بدهند

سر و جان را ز وفا در ره جانان بدهند

شه دین گفت بپاسخ که ای خواهر من | از چه خواهی که بسوزی دل غمپرور من

کودکان تو چه باشند همی در بر من | بس بود درد دل من داغ همه یاور من

دیگرم طاقت هجران تو طفلان تو نیست | طاقت دیدن این دیده گریان تو نیست

زینب آمد با فغان گفت برادر ای شها ‌‌ ‌ کاین وصیت بود از ابن عمم عبد الله

گفت چون گشت حسین بیکس و بی یاور ‌‌ ‌ باید این هر دو فرستی بسوی قربانگاه

تا نثار شه دین جان و تن خویش کنند
رو سفیدم بر فاطمه زان پیش کنند

شه لب تشنه چه بشنید سخن آن خواهرشان ‌‌ ‌ پس ببوسید ز رحمت سر و چشم تر شان

هم بپوشید بزاری کفن اندر بر شان ‌‌ ‌ اذن شان داد و بگفتا که خدا یاورشان

هر دو رفتند رجزخوان بسوی قوم دغا
آه زینب برسید از غمشان تا بسما

کشته گشتند ز کین چون ز دم تیغ جفا ‌‌ ‌ هر دو گشتند براه شه لب تشنه فدا

ناله از ماتمشان کرد شه کربلا ‌‌ ‌ هر دو از قتلگه آورد بنزد شهدا

شوقی از سوز دل زینب بگذار حنین
گشت با ناله و افغان بشب و روز قرین

در شهادت جناب قاسم گوید

آه چون شد ناله و فریاد شاه ‌‌ ‌ گوش زد بر قاسم اندر حجله گاه

از ندای پادشاه بحر و بر ‌‌ ‌ در دل او آتشی شد شعله ور

شور سربازی بزد اندر سرش | سوخت مگسیر از روان و پیکرش

پس سفید آسا ز جای خویشتن | مهر جان بازی کمر را تنگ بست

گفت اندم با عروس دلفگار | رفتم از نزد تو سوی کارزار

چنگ زد بر دامن قاسم عروس | گفت با وی با فغان و صد فسوس

کای پسر عم از فراقت الامان | گفت بنگر حال شاه بیکسان

گفت دستم دامنت نگذارم مکن | گفت در نزد عمو خوارم مکن

گفت ترسم گشته گردی از جفا | گفت با داصد چو من بر وی فدا

گفت هجران تو بر من مشکل است | گفت هر غم مرا خون در دل است

گفت ترسم من نبینم دیگرت | گفت من بینم ترا در محشرت

گفت در محشر کجا جویم ترا | گفت نزد جد و شاه کربلا

الغرض قاسم بچشم پر بکا | آمد اندر نزد شاه نینوا

گفت یا خیر الوری نور الهدی | یا ولی العصر سبط المصطفی

ای جهان مگسیر فدای جان تو | اذن ده تا جان کنم قربان تو

بعد تو ای شاه ملک کردگار | تو چه کار آید حیات مستعار

شاه او را همچو جان در بر گرفت | از غمش سیلی بچشم تر گرفت

کفت ای نور دو چشمان ترم
بس بود داغ علی اکبر مرم

مرک عباس جوان پشتم شکست
ترسم ایجا نابردن کردی ز دست

تو بجای اکبر امان منی
تو چه جان در جسم بیجان منی

رو بخیمه یار شو با مادرت
ده تسلی عمه غم پرورت

شو قیامت شد قاسم اندر خیمه گاه
نزد مادر ما فغان و سوز و آه

آمدن جناب قاسم دفعه دوم حضور امام در استرخص و رزم با جانب ایجام[illegible]

جان عمو بنکر حال پریشان مرا
چشم کریان من و سینه بریان مرا

جکر پر ز غم و این لب عطشان مرا
دلم از بهر تو چون لخته خون کرد[illegible]

علم لشکر اسلام نکون کرده
[illegible]

الیعمو حمله یاران تو میدان رفتند
بلکه کشتند ز جان و سوی جانان رفتند

همه از نزد تو از پیر و جوانان رفتند
کو شیا قاسم یاتم نزده است بی پدرا

که ازین قافله وامانده حقیر نظر است

رخصتم ده که روم در صف اشقیا
سر و جان را به دوست نمایم فدا

در رکاب تو شوم کشته بکرد شهدا
مفتخر در صف محشر بردم نزد رسول

زانکه رفته ز دلم صبر و شدم زار و ملول

شه دین گفت که ای نور دو چشم تر من | تو ئی ایجان عمو همچو روان در بر من
تو ئی اندر بر من همچو علی اکبر من | گر روی بر سمت ایجان عمو کشته شوی

هم بخون بدن خویش تو آغشته شوی

طاقتم نیست نمایم کفن اندر بر تو | یا به بینم شده صد چاک ز کین پیکر تو
ترسم از آه دل مادر غمپرور تو | که بمیرد بسر نعش تو با ناله و نوا

باشد بعد تو خوار ستم قوم دغا

تازه داماد ای دست ز حنا رنگین است | تو عروس از غم هجران تو دل خونین است
داغ تو بر دل من جان عمو سنگین است | رو سوی خیمه بتسلای دل مادر کن

با عروس از غم هجران عمویت سر کن

آه چون قاسم ماتم زده این گوش بشنید | زد بسر گریه کنان تا بر مادر بدوید
گفت مادر شدم از بخت بدم قطع امید | تو بیا نزد عمو رخصت حربم بستان

که نماندست ز غم بر تن من تاب و توان

مادرش دست گرفت و بر شاهش بنشاند | اشک حسرت ز دو چشمان ز غم او بفشاند
گفت شاها غم هجران تو ما را بکشاند | مشکن قلب مراد دل قاسم مشکن

اذن حربش ده و بر قامت او کن کفن

خاطرت هست در آن روز که صد شور و محن — چه وصیت بنمود ای شه تشنه حسن

قاسم را بتو بسپرد پس آنگاه بمن — گفت با خود ببرش در سفر کرببلا

تا که در راه حسینم بنمائیش فدا

شه لب تشنه چو بشنید چنین با دل ریش — خواند از عهد و وفا قاسم خود در بر خویش

در برش کرد کفن با دل افگار پریش — گفت رو جان عمو باد خدا یار تو

بدهد روز جزا اجر تو و مادر تو

شو قیا چند کنی ناله برای قاسم — بر سر و سینه زنی هم بعزای قاسم

میدهد اجر تو همواره خدای قاسم — جد او ختم رسل شافع امت باشد

هم شفیع تو بفردای قیامت باشد

استغاثه جناب قاسم در میدان از امام مظلوم عم بزرگوار نامدار

ای عمو خویش برو دی سر قاسم سان — تا ببینی که شدم غرقه بخون کشته چنان

مردم از جور خسان — مردم از جور خسان

خورد شد از سم اسبان همه اعضایم — بسکه خون رفته ز من نیست جز آثار و توان

فرق سر تا پایم — مردم از جور خسان

نه تن تاب و نه در دل طاقتی هست مرا — ای عمو جسم ضعیفم شده در حال کمان

سینه بشکست مرا — مردم از جور خسان

همچو باران به تنم تیر رسد از اعدا — بگرفته است مرا کوفی و شامی به میان

از زره جور و جفا — مردم از جور خسان

ای عمو جان ز عطش قاسم تو گشته کباب — همره خویش بیا و بکلوم برسان

گر بود قطره آب — مردم از جور خسان

عمر سعد نشسته که برد این سر من — ای عمو زود مرا از دم خنجر برهان

سرم از پیکر من — مردم از جور خسان

در دلم هست که بینم دم آخر طلعت — تا که باقی است همی بر تنم این یکه جان

روح همچون قمرت — مردم از جور خسان

ایعمو از غم من مادر من شد مجنون — عمه ام زینب غمدیده کشد آه و فغان

دل او شد پر خون — مردم از جور خسان

ایعمو جان ز ره مهر و وفا گو به عروس — که شدی وعده دیدار من و تو بجنان

باد و صد آه و فسوس — مردم از جور خسان

شوقی از ماتم داماد حسین شام و سحر — زان که شد کشته و ناکام مر از جان

میزند سینه و سر — مردم از جور خسان

نوحه سرائی از زبان حال امام غریب بالای جسد برادرزاده خود قاسم

شه دین دید چه غلطیده بخون پیکر قاسم	اشک ریخت ز غم گفت همی بر سر قاسم
قاسم ای سرو روانم	قاسم ای آرام جانم
کو چسان صبر کنم در غمت ای روح روانم	ای خدا آگهی از حال عمو مضطر قاسم
خیز از جا و ببین مادر زارت بفغان است قاسم	رحم کن بار خدایا بدل مادر قاسم
که نمود است مشبک چاک چنین اندام قاسم	رحم ننمود باین جسم بچشم تر قاسم
من ندانم که چسان خیمه برم این تن چاک چاک	زانکه پامال جفا گشته ز کین پیکر قاسم
رفتی ایجان عمو با دل ناکام ز میدان	مانده داغت بدل عمه غم پرور قاسم
ای خوشا حال تو آسوده شدی از غم دنیا	پس فتاده روم بر قاتل کافر قاسم
غم مخور جان عمو میرسم از عقب	چاک گردد بدنم چون بدن اطهر قاسم

آه خون شد جگر شوقی و اشک شد جاری
در شب و روز بود نوحه گر و ذاکر قاسم

آمدن خلاصه ناس ابی الفضل العباس حضور اعلیحضرت امام و استرخاص میدان و شهادت او

دید چون عباس آن شیر خدای	کوفیان را غافل از روز جزا

از عطش او از طفلان هر طرف | هیچ پنهای عدوان هر طرف

صبر و تاب و طاقتش از دست شد | شیر حلمش چون قضا از شست شد

پس قد مردانگی را راست کرد | بر تن خود اسلحه آراسته کرد

شد روان چون سرو در باغ جنان | تا حضور خسرو لب تشنگان

پس زمین بوسید آنگه با ادب | عرض کرد ای سید ملک عرب

سینه عباس پر گردید تنگ | شیشه صبرش چنان آمد به سنگ

از غمت بنگر دلم دریای خون | زندگی از جان من رفته برون

جمله یاران و اخوان جوان | کشته شد از جفای کوفیان

از غم هر یک دلم زار و پریش | بر دلم از مرگ هر یک خورده نیش

رخصتم ده تا تو را یاری کنم | خون ز چشم کوفیان جاری کنم

شاه گفتش کای مرا نور دو عین | نیست جز تو انیس زار حسین

ای برادر تو علمدار منی | سرور و سردار جمع زمنی

غم خور اطفال بی مادر توئی | هم پناه زینب مضطر توئی

گر روی جانا مرا پشتم زدست | پشتک آمد از عدو بر من شکست

حالیا چند خوارم از دو | در میان لشکر قوم دغا

باز عباسش بسی الحاح کرد
بهر مقصد خواهش انجاح کرد

خسرو دین دید چون احوال او
منقلب از عشق گشته حال او

گفت رو جان برادر پیش از آن
آب خواهش کن برای کودکان

زین سخن عباس آمد در خروش
شد روان انداخت مشکی را به دوش

آمد آنکه در صفوف اشقیا
گفت ای مردان غافل از خدا

ظالمان عباس نام آور منم
حامی اولاد پیغمبر منم

بشنوید آواز طفلان حسین
جان من بادا بقربان حسین

جان و سر را میدهم ای کوفیان
تا برم آبی ز بهر کودکان

این بگفت و همچو صرصر حمله کرد
میمنه بر میسره بردار کرد

علیمو از کوفیان بیرون حیات
تا که وارد گشت بر شط فرات

دست برد آنگاه اندر زیر آب
تا که خود از آب گردد کامیاب

یادش آمد از لب خشک حسین
ریخت آب از دست از عشق حسین

بی تحاشا مشک را پر آب کرد
دجله را از چشم خود بی آب کرد

پس نهاد آن در سر آب عقاب
شد برون از دجله با چشم پر آب

رو نمود آنگاه سوی خیمه‌گاه
تا رساند آب را در نزد شاه

لشکر از هر سوی جنبیدن گرفت / تیر بر آن شاه باریدن گرفت

هر زمان میگفت با صد شور و شین / میکنم جان را بقربان حسین

ز آن میان یک تن ز قوم اشقیا / از کمین بنمود دست او جدا

مشک را انداخت بر دوش دگر / داشت زین غم هر زمان خود شکر

گفت دارم دست دیگر در بدن / دست چه بود هم فدایش جان و تن

بود بهش دغ قوم مشرکین / کش جدا کردند دست چپ ز کین

پس بچالاکی کشید آن مشک پیش / حفظ کردی مشک را با جان خویش

ناگهان تیری جدا شد از کمان / آمدی بر چشم آن رعنا جوان

خواست تا بیرون کشد آن تیر کین / بر سرش آمد عمود آهنین

در تزلزل بود نفس آن جناب / کآمدش تیر جفا بر مشک آب

مشک شد سوراخ و آنگه آب ریخت / از دو چشمش زین الم سیلاب ریخت

آه آبش چون روان شد سوی خاک / او فتاد از زین همان دم روی خاک

دست از جان شست با اعتقاد / گفت دریابم برادر یا حسین

آه و واویلا چه صوتش شد بلند / بر دل سلطان دین آتش فکند

گفت راه چاره ام گردون ببست / الحذر اینک قدم زین غم شکست

هر طرف رو کرد با چشم پر آب
گشت نالان روی جسم اطهرش

تا که پیدا کرد جسم آن جناب
اشک غم میریخت از چشم ترش

کرد شوقی از غمش آه و فغان
قیر گون گردید زین غم آسمان

مرثیه در مصیبت حضرت ابا الفضل ع

چون دو دست از تن عباس علمدار فتاد
از غمش فلک از گردش و رفتار فتاد

تیر کین جای چه بگرفت بچشم تر او
غم و زاری همه ثابت و سیار فتاد

تیر بر مشک چو زد آب بی آمد ز کمین
صد شرر بر دل آن زبده اخیار فتاد

گفت عباس فتاد ارچه دو دست از تنت
لیک خوشترکه بره شه ابرار فتاد

فلک از ماتم او گفت که ای وای حسین
در کف کینه این فرقه کفار فتاد

گشت مایوس در آندم ز حیوة از سر زین
بر سر خاک سیه با بدن زار فتاد

گفت ای جان برادر بدنم را دریاب
گر تنم خوار کف قوم ستمکار فتاد

رو که دریاب مرا کار من و بود دگر
از دم تیغ و سنان وعده دیدار فتاد

آه چون ناله او بر شه لب تشنه رسید
آتشی بر دل آن خسرو دین باز فتاد

گفت خم شد کمرم آه ز مرگ عباس
در اسیری ز جفا زینب افکار فتاد

شوقی از ماتم عباس شدش خاک بسر
خامه‌اش از حرکت نطق ز گفتار فتاد

حاشیه

زبان حال حضرت ابی عبدالله الحسین ع بالین جسد شریف ابی الفضل ع

بیت

چرا اینسان بخاک افتاده شد این سرو بالا ... ابا الفضل ای بقربان تو ای شمشاد رعنا

زجا برخیز و مپسندم تو خوار لشکر عدوان ... حسین را نیست ای جان برادر طاقت هجران

تو بودی ای برادر همچو روح اندر تن من ... که بعد از رفتن تو رفت از جسم و جان تمکین

ببین پشتم شکست از مرگ تو ای صبر و شکیبایم ... تو رفتی آوری از بهر طفلان جرعهٔ آبی

که کرده هر دو دست تو جدا از تن برادر ... که تیر کین زده بر چشم و بر اعضای افکارت

فغان و آه کز مرگ تو دشمن کامیاب گشتی ... ولی قلب حسین از داغ تو بالیده کباب گشتی

تو بودی آخر اینجا با علمدار سپاه من ... زجا برخیز و بنگر حالت روز سیاه من

پس از تو ای برادر زینب من خوار میگردد ... بدست لشکر کوفی اسیر و زار میگردد

بخیمه خواهران بیکسم در انتظار تو ... چسان در خیمه که برگو برم جسم فکار تو

چرا اینگونه افتادی خموش ای من بقربانت ... بیا بوسم برادر جان دو دست هر دو [illegible]

کجا اندر بدن ای جان من دیگر رمق داری ... مگر دیگر ز اکنون بخواب [illegible]

چه زد شوقی رقم از ماتم عباس نام آور ... فغان و ناله بر شد از زمین تا گنبد اخضر

ایضاً از بانحال خلاصه ناس بالش جسد برادر خود عباسؑ

خیز از جا ای برادر تا بگیرم در برت / که جدا کرده برادر جان دو دست از پیکرت

ای بقربان سرت / ای بقربان سرت

از چه افتاده تن پاکت چنین بر روی خاک / گو برادر که شکسته با عمود کین سرت

ای بقربان سرت

ای برادر چشم بگشا بین حسینت را غریب / تیر کین بر گو که زد جا با بچشم انورت

خوار و زار و با شکسته / ای بقربان سرت

ای برادر رفتی و از مرگ تو شد تشکسته / یا که پامال سم اسبان گشته جسم اطهرت

طاقتم رفته ز دست / ای بقربان سرت

گو چسان جانا برم نعش ترا در قتلگاه / یا چسان گویم خبر از حال تو با خواهرت

رو ز من کردی سیاه / ای بقربان سرت

ای برادر گو که تا کی منتظر از بهر آب / چشم در راه تو دارد خواهر غم پرورت

طفلکی در اضطراب / ای بقربان سرت

ایدریغ از نوجوانی و قد رعنای تو / گو برادر جان که شد ای مشگ و ان کرت

ای رخ زیبای تو / ای بقربان سرت

آه و واویلا که امشب دو شمع ماتم کاب ما | زانکه شد در خاک و خون انکو نه علمدار سپاه

چشم هر یک شد بجای اشک | ای بقربان سرت

شوقی از اینم زند بر سینه و سر صبح و شام | تا بگیری دست او در پیشگاه داورت

چون تو یی فخر انام | ای بقربان سرت

زبان حال امام علیه السلام بالین جسد مطهر ابی الفضل علیه السلام

عباس ای برادر با جان برابرم | بودی پناه و یاور و هم پشت لشکرم

پشتم شکست از غم قتل تو یا اخاه | برخیز و بین ز ماتم خود دیده ترم

افتاده شد بخاک سیه قد سرو تو | رفتی و رفت از غم تو جان ز پیکرم

بنشسته در حرم همه در انتظار تو | از زینب و سکینه و کلثوم مضطرم

برگو چسان برم سوی خیمه جسم تو | زان رو که گشته چاک ز شمشیر و خنجرم

تنها نهادیم ز چه در جنگ دشمنان | بعد از تو نه معین و نه غمخوار و یاورم

کشتی شهید از ستم و ظلم کوفیان | گردد اسیر زینب غمدیده خواهرم

دشمن بکام گشتم و رفتی ز دست من | گردید از مصیبت تو خاک بر سرم

برگو چگونه بی تو روم سوی خیمه گاه | گویم چگونه کشته شد از کین برادرم

باب الحوائج آمده عباس شوقیا | کن نوحه از غمش که شفیعست بمحشرم

ایضا از زبان حال خلاصه یاس بالین برادر خود عباس علیهما السلام

ایا عباس ای میر دلاور | تو بودی بهر من سردار لشکر | بهر درد و غمی بودی تو یاور

برادر ای برادر ای برادر

چرا میان خاک و خون طپانی | بجسم زار من بودی چه جانی | نباشد بر تنم دیگر توانی

برادر ای برادر ای برادر

برادر جان علمدارم تو بودی | سر و سامان و غمخوارم تو بودی | در این میدان مددکارم تو بودی

برادر ای برادر ای برادر

شکستی پشتم ای سرو رشیدم | برادر از تو شد قطع امیدم | پس از تو بیکس و یار و وحیدم

برادر ای برادر ای برادر

که دست از پیکر پاکت جدا کرد | مرا در ماتم تو مبتلا کرد | که بر جسم تو این ظلم و جفا کرد

برادر ای برادر ای برادر

ز جا برخیز و شو یار غریبان | ببین زینب کند زاری فغان | ترحم کن بطفلان پریشان

برادر ای برادر ای برادر

چه شد آن بازوی زور آزمایت | که زد تیر جفا بر چشمهایت | بقربان تو و قد رسایت

برادر ای برادر ای برادر

چه شد آن دست و آن مشک از آب | که تا اطفال من سازی سیراب | برادر خواهرانم حال بنگر

برادر ای برادر ای برادر

پس از تو خاک غم شد بر سر من | اسیر کینه گردد خواهر من | شده شوقی زجان ماتم‌گر

برادر ای برادر ای برادر

نوحه سرائی از زبان حال امام علیه السلام در مصیبت برادر

الا ای تو عباس نام آورم | پس از قتل تو خاک غم بر سرم
شکست از غمت قامت و پیکرم | برادر برادر فدای تو من

بقربان قد رسای تو من

تو بودی علمدار و یار حسین | بهر درد و غم غمگسار حسین
ز جا خیز و بین حال زار حسین | برادر برادر فدای تو من

بقربان قد رسای تو من

که دستت جدا کرد از پیکرت | که تیر جفا زد بچشم ترت
عمود جفا کو که زد بر سرت | برادر برادر فدای تو من

بقربان قد رسای تو من

برفتی ز خیمه که آری تو آب | چه دیدی که یکباره رفتی بخواب

شد از قتل تو دشمنان کامیاب ❊ برادر برادر فدای تو من

بقربان قد رسای تو من

چسان رو کنم بی تو من در خیام ❊ بمن زندگی بعد تو شد حرام
شدم مورد طعن تو بد لیئام ❊ برادر برادر فدای تو من

بقربان قد رسای تو من

زجا خیز و بنشین دمی در برم ❊ تسلی ده این قلب پر آذرم
بود منتظر در حرم دخترم ❊ برادر برادر فدای تو من

بقربان قد رسای تو من

اجل کرد بیرون توانا کمان ❊ ز دست من بیکس ناتوان
قدم از غم تو شده چون کمان ❊ برادر برادر فدای تو من

بقربان قد رسای تو من

ز بعد تو زینب شود خوار و زار ❊ شود عابد نیم بد دشمن دچار
شود ام کلثوم اشتر سوار ❊ برادر برادر فدای تو من

بقربان قد رسای تو من

ز مرگ تو ببر بر خسا در دلم ❊ بدی روشنائی هر محفلم

کند شوقی افغان بسوز دلم — برادر برادر فدای تو من

الهی بان قد رسای تو من

آمدن شهزاده آزاده شبیه پیغمبر علی اکبر بحضور امام و استرخاص و رفتن بمیدان

باز گشتم سرخوش از صهبای عشق — بر سرم زد ساغر مینای عشق

هر زمان شور دگر سر میکنم — عالمی را پر ز آذر میکنم

ساقیم امروز می خوش میدهد — باده چه خوش لبریز و دلکش میدهد

مطربم از سوز دل گوید سرود — آردم هر لحظه بانگ رود رود

یعنی ای بیدل پر غم و پر آه و باش — از دل زار حسین آگاه باش

کار زار بلا در کربلا محشر رسید — نوبت جانبازی اکبر رسید

ز حرم آمد برون با شور و آه — شد روان با چشم گریان پیش شاه

قامت از مهر شها دست راست کرد — از حضور شاه دین در خواست کرد

کای پدر از بس دلم گردیده تنگ — شیشه صبرم آمد روی سنگ

جمله یاران تو از پیر و جوان — کشته گشت و مانده اکبر را همان

هان مشو راضی که در این مرحله — باز ماند اکبرت زین قافله

رخصتم ده تا که خون خویشتن — در رکابت ریزم ای شاه زمن

سرخ رو در خدمت جانان رود — با دل پر حسرت و نالان روم

شاه گفتش کای مرا نور دو عین — بشنو ایجان پدر قلب حسین

محشری از نو در اینجا پا مکن — زاین سخن خون در دل لیلا مکن

پرده صبر دل زینب مدر — دل ز این اهل حرم یکسر مبر

گر روی جانا دل من خون شود — از غمت لیلا یقین مجنون شود

ای علی آرام جان من توئی — همچو روح اندر روان من توئی

من نمیگویم که در میدان مرو — لیک گویم از غم ایجان مرو

گرچه دانم بر سرت عشق خداست — عاشقان را منع کردن کی رواست

جلوهٔ عاشق ز معشوق دیست — عشوهٔ عاشق ز معشوق دیست

بر سرت جانا هوای دیگراست — گوششت جانا ز جای دیگراست

حالیا چون میروی مردانه باش — پیش شمع عشق چون پروانه باش

رو و داغ زینب آواره کن — درد لیلا را از این غم چاره کن

چون روی داغ تو ماند بر دلش — حق بود آگاه از سوز دلش

شد روان اکبر بسوی میدان کین
گشت شوقی با غم و ماتم قرین

مرثیه در مصیبت علی اکبر و زبان حال لیلا

ز خیمه که چه علی رو بکارزار نمود — جهان بدیده لیلا چه شام تار نمود

زمانه گفت که لیلا اسیر گریه شود — دل حسین ز غم خویش داغدار نمود

همی بسینه زنان گشت و گفت کای تمام — فلک مرا بعزایت علی دو چار نمود

فغان ز کجروی چرخ و گردش دوران — که در جوانیت اینسان خزان بهار نمود

تن لطیف تو بر گو کجا و تیغ و سنان — ببین چگونه چنین ظلم روزگار نمود

بروز و شب کشم از ماتم تو آه و فغان — غم تو این دل خونینم اشکبار نمود

فلک نداد امانم که عیش تو بینم — مرا ز بعد تو دیدی که خوار و زار نمود

نهال حسرت دامادی تو برد از دل من — ز خون جسم تو دست تو را نگار نمود

کنم ز اشک دو چشمان خود چو جیحون — برون از این دل من هجر تو قرار نمود

چنان ز ماتم تو صبر از دلم آمد در — که داغ تو جگرم را پر از شرار نمود

بروز و شب غمت میکند فغان شوقی
ببین مرا ز پی تو سپهر خود شعار نمود

زبان حال ام لیلا زمان عزیمت علی اکبر بمیدان قتال

شهزاده اکبر شد روان چون جانب میدان — دنبال او لیلا روان با ناله و افغان

اندر صف مردان — کای خسرو خوبان

ایضاً زبان حال لیلا علیها

یکدم عنان کش ای پسر تا بنگرم روی تو	بر ما در زیارت مگر قدیش شده چو کمان
بویم همی مویت	ای خسرو خوبان
ما در بقربان تو و این روی زیبایت	مجنون شود لیلا یقین از شدت هجران
و این قد و بالات	ای خسرو خوبان
بنما تامل ساعتی ای سرو بلندم	آنا فتحنا و دیگر یس و الرحمن
بر ما ز و بیت سیدم	ای خسرو خوبان
بگذار تا سیرت ببینم ای علی اکبر	ای یوسف من آخر بیروی سوی کنعان
ای شبه پیغمبر	ای خسرو خوبان
در دو انتم حجة و اما دیت ما را در	بعد از تو میکردم اسیر لشکر عدوان
خاک غمم بر سر	ای خسرو خوبان
شبها نما را ز مهر تو ما لعبة تخوام ندم	شاید عصای پیرم گردی تو در دوران
بس گنها دیدم	ای خسرو خوبان
یارب مباد اما دری در دهر چون لیلا	اگه تو نی از حال من ای خالق سبحان
ای آدو وا ویلا	ای خسرو خوبان
شوقی زند در ماتمت بر سینه و بر سر	بخشد خدای داورش برا و همه عصیان
تا در صف محشر	ای خسرو خوبان

زبان حال

زبان حال امام علیه السلام زمان رفتن علی اکبر ناکام بمیدان

جوان سرو بالایم علی جان | مرو چون جان ز اعضایم علی جان

پس از تو نور چشمان از تن | چگونه چشم بگشایم علی جان

مرو میدان که ترسم کشته گردی | ز رو دار تن توانایم علی جان

قدم خم گشته آخر رحم بنما | بچشم اشک پالایم علی جان

بکن ترک سفر مسکین علاجی | بدرد بی مداوایم علی جان

نباشد جز توام یار و مددکار | دگر در نزد اعدایم علی جان

میان لشکر کوفی تو مپسند | ذلیل و خوار و تنهایم علی جان

شود لیلی ز هجران تو مجنون | بتو مجنون و شیدایم علی جان

برایت مضطر اندر مدینه | علیل و زار صغرایم علی جان

دریغ و حسرت از ناکامی تو | چسان من صبر بنمایم علی جان

روی با داغ خدایت یار و همراز | ز دنبال تو میآیم علی جان

بقربان تو روی نکویت | تویی سرو دلارایم علی جان

کجا باشد کسی واقف ز حالم | بجز معبود دانایم علی جان

فغان و آه شوقی زین مصیبت | بزد آتش سراپایم علی جان

ایضاً زبان حال لیلی با علی اکبر

زبان حال بلال امه لیلا با جوان ناکام خود علی اکبر

ای یوسف گمگشته‌ام	وای کنعان بسته‌ام	ای نور دل زهرا	ای شمع شبستانم
سرو چمن لیلا	شیرین سخن لیلا	رفتی و برون کردی	جان از بدن لیلا
ای اکبر نیک نامم	با سرو دلارامم	تا در تو مرد میدان	منما تو پریشانم
سرو چمن لیلا	شیرین سخن لیلا	رفتی برون کردی	جان از بدن لیلا
بگذار که تا بوسم	آن گیسوی مشکینت	کز بوی تو مدهوشم	وز خشن تو حیرانم
سرو چمن لیلا	شیرین سخن لیلا	رفتی و برون کردی	جان از بدن لیلا
از هجر تو دلخونم	بی روی تو مجنونم	هجر تو بگردانند	در کوه و بیابانم
سرو چمن لیلا	شیرین سخن لیلا	رفتی و برون کردی	جان از بدن لیلا
هرگه که بیاد آرم	آن طره پرچینت	از دیده پر حسرت	من اشک بیفشانم
سرو چمن لیلا	شیرین سخن لیلا	رفتی و برون کردی	جان از بدن لیلا
زخمی بتن آرم	هنگر که دل افگارم	هجران تو ایجاد	آتش زده بر جانم
سرو چمن لیلا	شیرین سخن لیلا	رفتی برون کردی	جان از بدن لیلا
قربان تو فانیم	بین قد رسای تو	بین سیل روان آمد	این اشک دو چشمانم
سرو چمن لیلا	شیرین سخن لیلا	رفتی برون کردی	جان از بدن لیلا

از هر چه بمن آید دائم که بود صبرم
الا ز فراق تو با بنده که نتوانم
سرو چمن لیلا شیرین سخن لیلا
رفتی و برون کردی جان از بدن لیلا
بی روی تو مدهوشم چو وصل تو خاموشم
بنگر که چسان بی تو در ناله و افغانم
سرو چمن لیلا شیرین سخن لیلا
رفتی و برون کردی جان از بدن لیلا
رفتی تو مرا از دست پشت پدرت بشکست
مپسند تو ای یار اینگونه بحرانم
سرو چمن لیلا شیرین سخن لیلا
رفتی و برون کردی جان از بدن لیلا
عشق شوقی افکارم پس درد بدل دارم
از بهر علی اکبر گریانم و حیرانم
سرو چمن لیلا شیرین سخن لیلا
رفتی و برون کردی جان از بدن لیلا

زبان حال و خطاب جناب علی اکبر علیه السلام با اسب عقاب

عقابا ای رفیق اهل اکبر چنین از دست شد احوال اکبر
مرا مگذار که افتم در بیابان که گردم پایمال سم اسبان
عقابا دست من بر دامن تو عقابا خون من بر گردن تو
عقابا بر مرا زین ورطه بیرون چنین گردیده جسمم غرقه خون
عقابا مادرم در اضطراب است یقین از داغ من قلبش کباب است
فتاده از عطش آتش بجانم که میسوزد تمام استخوانم

تنم از تیغ و خنجر گشته صد چاک
که این لشکر بدل شرمی ندارند
سپا مگذار تا افتم سر خاک
زجدّ و بابم آزرمی ندارند

تماشوقی تو بر تن جامه را چاک
که جسم پاک ازافتاد بر خاک

زبان حال لیلا با اسب عقاب

ای عقاب باد پا کو اکبرم
کو چه شد نور دو چشمان ترم
نو گل من بردی اندر قتلگاه
جان من بردی تو پیشتر از برم
از چه محزون و مجنون آلوده
کو شبیه حضرت پیغمبرم
یال تو پرخون و زینت واژگون
یا مگر شد خاک عالم بر سرم
یا مگرافتاده از زین بر زمین
پاره پاره شد زتیغ و خنجرم
ای سمند باد پا بهر خدا
در کجا باشد علی اکبرم
ما در پیرش منم لیلای زار
کاز غمش افتاده در دل آذرم
ای عقابا کاکلت نازم بگو
که برون شد روح از این پیکرم
آه از سوز دل بریان من
داغ اکبر زد بدل صد اخگرم
شوقیم کاز ماتم آن نوجوان
خون همی ریزد ز چشمان ترم

در رفتن امام ع بتفحص جوان ناکام و زبان حال او

چه صوت علی شد ز میدان بلند · بقلب حسین از غم آتش فکند

چو آواز او بر شه دین رسید · قد سرو آن شاه از غم خمید

ز داغ علی اکبر از جای جست · بگفتا که ای وای پشتم شکست

صدا زد که ای زینب ای خواهرم · رسان ذوالجناح مرا در برم

که افغان اکبر بگوشم رسید · شد از ظلم کین نوجوانم شهید

چه زینب شنید این سخن از امام · سراسیمه بیرون دوید از خیام

بگفتا که شد خاک غم بر سرم · شهید جفا شد علی اکبرم

فتادند اهل حرم در خروش · برفت از سر جمله یکباره هوش

روان شد شه دین سوی قوم دون · دو چشم پر از اشک و دل پر ز خون

همی گفت آن شه بصوت جلی · جوانم جوانم جوانم علی

کجا او فتاده تنت ای جوان · نمودی چه شب روز زاین بیکسان

توئی آگه از حالم ای داورم · که پشتم شکست از غم اکبرم

فغان از دل ام لیلای زار · که شد از غم نوجوان داغدار

اشعار شاه جوان ناکام امامزاده علی اکبر از پدر بزرگوار

سلام من تو ای شاه بیکس و یاور | بیا که غرقه بخون گشت قامت اکبر

پدر بیا که برفت از تنم توان و تابم | شکسته از سم اسبان تمام اعضایم

بیا بیا که تنم اوفتاده در میدان | پدر ز بهر خدا خویش را بمن برسان

همین دمست که قاتل رسیده بر سر من | که تا جدا بنماید سرم ز پیکر من

بیا بیا بر بالینم ز زیر تیغ جفا | ولی پدر جگرم را بیاد درم لیلا

پدر ز ضربت تیغ جفا سرم شق | نمانده بر تن زارم ز تیر و نیزه رمق

پدر در این دم آخر در آرزوی توام | رسیده جان بگلویم در آرزوی توام

فغان و آه که کامی ندیده ام ز جهان | بهار عمر مرا آمده است فصل خزان

بیا تو شوقی محزون بزن بسینه و سر
که شاه تشنه لب آمد بدیدن پسر

ایضاً زبان حال و استغاثه علی اکبر

ای پدر ای تو شه بیکس و یاور من | گشته صد چاک ز شمشیر جفا پیکر من

گذری کن گذری بر سر من | گذری کن گذری بر سر من

اوفتادم ز سر اسب پدر جان بیا بر سر من | قاتل آمد که برد ز جفا این سر من

در صف لشکر کین | کن گذر بر سر من

ای پدر دست من و دامن تو بهر خدا | روح رفت از بدن نور ز چشم تر من

بسرم زود بیا | کن گذر بر سر من

ضربت منقذ کافر زدهٔ جان پدر | خنجر و نیزه و کین برده روان از تن من

بیقرارم نمود | کن گذر بر سر من

از عطش مرغ دلم گشته همچو کباب | ورنه جان میرود از پیکر زار تن من

برسان جرعهٔ آب | کن گذر بر سر من

گو ببلبل خبر قتل مرا جان پدر | هم باهل حرم و عمهٔ غمخور من

که شدش خاک بسر | کن گذر بر سر من

ای صبا رو بوطن گو تو بفاطمهٔ زار | که بیبینی تو دیگر روی علی اکبر من

تو ز شاه شهدا | کن گذر بر سر من

شوقیا گریه نما بهر علی اکبر زار | که تو هم ای شه بی لشکر دلدار من

که شد او خوار و فگار | کن گذر بر سر من

نوحه سرائی از زبان امام شهید با نعش جسد مبارک

الا ای گل نازپرور دامن | زجا خیز و ببین بسکه ریح زرد من

بکن تو علاجی این درد من ✓ الا ای جوان رسیدم علی

جوان زجان ناامیدم علی

فتادی چرا اینچنین روی خاک تن نازکت ازچه شد چاک چاک

کنم خون از این چشمهای پاک الا ای جوان رشیدم علی

جوان زجان ناامیدم علی

قدم گشته از ماتمت چون کمان سرشکم زچشمان چه جیحون روان

ترحم نما بر من ناتوان الا ای جوان رشیدم علی

بستم بسر حجله شادیت نکردم بسر رخت دامادیت

فلک بر دلم داغ بنهادیت الا ای جوان رشیدم علی

جوان زجان ناامیدم علی

کجا میرود داغ تو از دلم اگر تا قیامت بپوئی گلم

شد از فرقت درد وغم حاصلم الا ای جوان رشیدم علی

جوان زجان ناامیدم علی

امان از دل ام لیلای زار که گردید از ماتمت داغ دار

شود بعد تو ای پسر خوار وزار الا ای جوان رشیدم علی

جوان زجان ناامیدم علی

جوان زجان ناامیدم علی

چسان جسم پاکت بخیمه برم | که شد چاک از نیزه و خنجرم
شده خاک غم ای پسر بر سرم | الا ای جوان رشیدم علی

جوان زجان ناامیدم علی

ندارد خبر فاطمه خواهرت | که شد در جوانی کفن در برت
بمیرد از این غم یقین مادرت | الا ای جوان رشیدم علی

جوان زجان ناامیدم علی

بزن شوقیا بر سر از ماتمش | زچشمان بریز اشک اندر غمش
کشیدی حسین آه و گفت از دمش | الا ای جوان رشیدم علی

جوان زجان ناامیدم علی

در شهادت علی اصغر و زبان حال

چون ز انصار شاه محترم | کوشزد گردید بر اهل حرم
جمله را جیب طاقت پاره شد
دامن صبر عزیزان پاره شد | آن ندا یکسر سوی گهواره شد
یعنی ای نور دو چشمان ترم | بیکسم من ای علی اصغرم
اصغرا خواهم ترا قربان کنم | خود ترا قربان بر جانان کنم

از چه ناید ناله‌ات در گوش من | تا برد تکبیر روان و هوش من

هان سپا ایجان شیرین دیر شد | وقت قربان کردنت تأخیر شد

زد بگوشش اصغر از شدت تاب | شد بعهد خویش اندر پیچ و تاب

خیمها را از فغان بر سر گرفت | در دل اهل حرم آذر گرفت

باز با آن بی زبانی ناله کرد | صورت خود را چو گل پرژاله کرد

با زبان حال گفتا کای پدر | گر ندارم پای آیم من بسر

گر ندارم طاقت جنگ عدو | دارم از بهر نثار تو گلو

گر ندارم دست تا یاری کنم | از گلوی خویش خون جاری کنم

بهر جان دادن بدو شست تو جانم | جزو قربانهای تو من لازمم

گر نظاهر کوچکم ای باب زار | لیک دارم قرب نزد کردگار

حاضر است از بهر تو طفل صغیر | این گلوی اصغر و آن نوک تیر

تشنه و بی شیر مانده پیکرم | تشنهٔ تیر جفای لشکرم

بگرفت

شوقیا بگرفت شاه انس و جان
اصغرو بردش بنزد کوفیان

اطفال من از سوز عطش جمله کباب | رحمی نمائید باطفال [illegible]

بی طاقت و تابند — از زهر ستمگر

آبی که خورد سیر از او گبر و نصاری — از چیست که ندهید باین کودک مضطر

هم ماهی دریا — ای فرقهٔ کافر

خواهد که ببرد سر نحوح چه قصاب — ندهید باو آب ببرید از او سر

اول ده آبش — ای قوم ستمگر

گفتا عمر سعد که ای حرمله آبش — بنگر که عیان شد گلوی نازک اصغر

میده تو جوابش — چون لالهٔ احمر

آوخ که زکین حرمله انداخت یکی تیر — بر حلق علی آمد و بنشستی تا پر

برنده چه شمشیر — ببرید سراسر

یک ناله کشید از دل افگار پریشان — زد بر دل پاشن الم قطعهٔ آذر

بسپرد او همی جان — قتل علی اصغر

شاه شهدا خون علی از زدو احسان — بگرفت و بمالید همی سینه و سر

با دیدهٔ گریان — چون مشک معنبر

گفتی که خدایا شکر حالت زارم — بادا بفدای تو دو صد اکبر و اصغر

این قلب فکارم — هم این سر و پیکر

بینی که چسان آمد بر اصغر نالان | از ناوک صالح بود نزد تو کمتر
از کینه عدوان | این کودک مضطر
با جسم علی خسرو دین شد سوی گاه | فریاد برآورد که ای غمزده خواهر
با سوز و غم و آه | ای زینب مضطر
بستان که علی رفته ز تن طاقت و تابش | ببریده گلو آمد و جان رفته ز پیکر
هم برده بخوابش | در خدمت مادر
چون گشت دل شوق غمدیده افگار | ای کاش نگونسار شدی گنبد اخضر
بی شه بی یار | از ماتم اصغر

در رثای علی اصغر مظلوم گوید

تیر کین چون بگلوی علی اصغر آمد | چشم سلطان شهیدان ز غمش تر آمد
نه همان تیر بحلق علی آمد تنها | بر دل حیدر و بر قلب پیمبر آمد
آه از ناله آن کودک مظلوم شهید | لرزه بر عرش و به افلاک سراسر آمد
بگذشت از گلوی اصغر و از دوش حسین | بر دل پر غم زهرای مطهر آمد
دید چون حالت الطفل شه دین گفتا | شکر کاین هدیه قبول بود داور آمد
ایکه آگهی از حال دل زار حسین | کز من چون ز غم اکبر و اصغر آمد

میت اصغر بدت از ما و صاحب لشکر / کش چنین تیر از این فرقه کافر آمد

دست و پا میزد و خندید و نظر کرد به باب / یعنی ای جان پدر خوش گلویم تیر آمد

خوب دادند مرا آب پدر جان از تیر / وا غم از تیر ستم بر دل ما در آمد

شوقیا از غم آن کودک بی شیر شهید
بر دل اهل جهان خرمن آذر آمد

ایضا زبان حال مادر علی اصغر

اصغرا از چه چنین زار و پریشان شده / از چه رو غرقه بخون ای گل خندان شده

با لب خشک ترا برد پدر سوی فرات / از چه برگشتی و اینگونه تو بیجان شده

از چه داغت بنهادی به دل مادر خود / از چه در خون تن خویش تو غلطان شده

گو که زد تیر جفا بر گلوی نازک تو / کاین چنین بیخود و بی ناله و افغان شده

کربلا بسکه منی و شه دین چو خلیل / بهر اکبر تو مگر بره قربان شده

میکشد ماتم تو مادر محزون ترا / که لب خشک شهید از کف عدوان شده

داد از کینه کوفی و جفای شامی / کاز جفاشان تو شهید از دم پیکان شده

چشم خود باز کن و جانب مادر نگر / گو بمادر که چرا در غم و افغان شده

شوقیا بهر علی اصغر بی شیر صغیر / دل پر خون و بغم تو [illegible] شده

زبان حال مادر علی اصغر با پسر خود و ناله و زاری آن مخدره

الا ای کودک دلگیر مادر	علی اصغر ای بی شیر مادر
کجا رفتی که جایت بود خالی	نکردی رحم بر این پیر مادر
که زد تیر جفا بر این گلویت	بیا تا من کشم این تیر مادر
نمی دانم چه شد حکم الهی	که بنوشت چنین تقدیر مادر
مگر خوفی نمودی قاتلت را	ز آه و ناله شبگیر مادر
الا یا رعنا غزال ای اصغر من	الا ای بهترین نخجیر مادر
چرا خشکیده مرجان لب تو	پدر ننمود از آبت سیر مادر
ز هر روی تو سازم چاره	نمانده دیگرم تدبیر مادر

بسوزد جان شوقی در غرامت
چرا شد مرگ او تا خیر مادر

ایضاً زبان حال مادر علی اصغر با پسر خود و گریان آن مخدره

ای کودک بی شیر من از چیست نالان	گو ما که از سوز عطش ایسکونه گریان
زار و پریشانی	زار و پریشانی

مادر کدامین سنگدل بنموده جا خوشتی
کاینسان بنا شد زینت ایکان مزنبی

کرده ز سر تو شت
زار و پریشانی

ای غنچه لب آب من پژمرده گردیدی
کآتش گرفته جسم تو اینگونه سوزانی

هرگو جفا دیدی
زار و پریشانی

مادر بمیرم از چه رو در پیچ و در تابی
ایجان شیرینم چرا در آه و افغانی

اینگونه بیتابی
زار و پریشانی

هر کو بجلوهت که زد تیر جفا مادر
کار تیر کین اینسان بنمود قربانی

خاک غمم بر سر
زار و پریشانی

رفتی همراه پدر تا آب بستانی
گشتی تو مقتول جفا با کام عطشانی

هم تیرکی کامی
زار و پریشانی

من مادر زار توام چشمی بمن واکن
با دستهای کوچکت میگیر پستانی

قلبم تسلی کن
زار و پریشانی

تا مدت عمر تو شد شش ماه ای مادر
شبها نمودم مهر تو گهواره جنبانی

عمر من آمد بسر
زار و پریشانی

قربانی راه خدا گر شد علی اکبر
بودی تو از بهر حسین قربانی

آن شه پیغمبر — زار و پریشانی

آتش زده بر قلب من داغت علی اصغر — با که بگویم ای خدا این درد پنهانی

بشکر تو بر مادر — زار و پریشانی

بر حالت زار حسین یارب تو گواهی — جز راه تسلیم و رضا می حق سبحانی

خود تو بی‌ریا — زار و پریشانی

شوقی زدی آتش ز غم تو عرش اعلی را — ای کاش ز تیغم کشیدی حلق جان فانی

هم قلب زهرا را — زار و پریشانی

در مصائب شب عاشورا گوید

ریزم اشک محن از دیده مگر امشب — زانکه باشد شه دین را شب آخر امشب

از جفا کشته شود در کف عدوان فردا — بر دلش داغ غم قتل برادر امشب

گاه در گریه و گه گرم مناجات خدا — گاه باشد بدلش ماتم اکبر امشب

گاه گوید که ایا زینب غمدیده بیا — کن وداع من بی‌یاور و لشکر امشب

گاه دارد بدلش غصهٔ اطفال فگار — گریه دارد ز غم خواهر مضطر امشب

وا مصیبت که ز داغ غم اکبر لیلا — میکند ناله زند سینه و بر سر امشب

گوید ای تازه جوان آه ز داغ غم تو — زده آتش غم تو بر دل مادر امشب

ایحدا آگهی ز درد دل زینب زار	که ز قتل شه دین است مکدر امشب
گفت ای جان برادر بفدایت زینب	چکنم گر نکنم ناله مکرر امشب

شوقی غمزده از بهر شه تشنه لبان
میزند سینه بهر کوچه و محضر امشب

ایضاً در شب عاشورا گوید

آه کامد شام قتل شاه دین	در تزلزل جمله ارکان زمین
شیعیان ریزید اشک از هر دو عین	کاین شب است آخر شاه دین حسین
این شب قتل است و ختم انبیا	دارد افغان بهر شاه کربلا
امشب است آنشب که زهرا در جنان	با علی باشد بفریاد و فغان
امشب قتل است و شاه دین حسین	باشد از بهر حسین اندر محن
این شب قتل است و سلطان شهید	در مناجاتست با حق مجید
از غم قتل جوانان سر بسر	ریزد از چشمان همی خون جگر
آه و واویلا که امشب تا سحر	میزند لیلا بسر بهر پسر
شانه بر زلف علی اکبر زند	آتش اندر گنبد اخضر زند
امشب است آنشب که زینب زار زار	در غم فردای شاه انس و جان

کای خدا فردا چه آید بر سرم | دستگیر ظلم قوم کافرم
این شب قتل است و عباس فگار | در وداع خواهرش کلثوم زار
دست او فردا شود از تن جدا | جسم او صد چاک گردد از جفا
امشب است آن شب که یاران حسین | در وداع و اشکبار از آن حسین

این شب قتل است و شوقی نوحه گر
باشد و ریزد همی اشک بصر

گفتار در شهادت امام نیایش صلوات الله الملک الجبار
و ماجرای او

روز عاشورا چه شد بر شاه عشق | نوبت سربازی اندر راه عشق
آمد از خیمه برون با حال زار | با دل پرخون و چشم اشکبار
اشک حسرت از دل خونین گشاد | ساعتی بر نیزه خود تکیه داد
پس باطراف خود آن شه بنگریست | دید مکین باقی از اصحاب نیست
خویشتن را که و تنها بدید | ناله واغربتا از دل کشید
ناله آن پادشاه ارجمند | آتش اندر عالم امکان فکند
گوش زد بر زینب بیچاره شد | دامن صبرش از این غم پاره شد

شد سراسیمه برون از خیمه گاه — آمد و بر شاه دین بربست راه

کای برادر در جهان بی من یتیم — کار غم بی صبر تو در تاب هم

ای برادر جان من قربان تو — زینب محزون بلاگردان تو

گوئیا داری بمرگ خود یقین — که کشی هر لحظه آه آتشین

گو برادر بعد تو من چون کنم — من باین اطفال بیکس چون کنم

شاه زینب را بنزد خود نشاند — هم گلاب از چشم خود بر روی فشاند

پس بگفتش کای مرا غمخوار و یار — میشوم مقتول و گردی خوار و زار

بعد من ای خواهر غم پرورم — اهل بیتم را نشان اندر حرم

کودکانم گرد خود تو جمع کن — همچو پروانه تو خود را شمع کن

جان خواهر صبر کن زاری مکن — غیر صبر و شکر حق کاری مکن

چیره دست مرد غدار کین سرم — اسب کین تازند بر این پیکرم

آتش اندر خیمه هایم میزنند — هم لباس طفلهایم می برند

گر سرم بینی بنوک نیزه ها — پاشو دادی بر خبر در واز ما

هرچه بینی جز قضای حق مدان — هرچه گوئی جز رضای حق مخوان

صبر کن چون بر شتر گردی سوار — صابرانرا دوست دارد کردگار

جان و تن اندر قضای حق بد — یکقدم غیر از رضای حق منه

آه و واویلا چه زینب این شنید — زد بسر پس آه از دل برکشید

گفت ای جانا قرار من مبر — از تن من جان زار من مبر

ای برادر من بهجرت چون کنم — ز اشک غم عالم همه جیحون کنم

حالیا چون میروی ای جان من — پس بده مهلت تو ای جانان من

تا ببوسم این گلوی اطهرت — ای بقربان تو جان خواهرت

بارها کیفی رسول عالمین — میبرد شمر دغا سر از حسین

بر گلویش بوسه زد از اشتیاق — گفت ای جان برادر الفراق

شوقیا بس کن از این گفت و شنود
که زدی آتش باین چرخ کبود

مرثیه در روز عاشورا و زبانحال امام

دارم از غصه و غم ناله بسیار امروز — داغها هست مرا بر جگر زار امروز

وای کز ظلم یزید و سپه مرجانه — میشود خسرو دین بیکس و بی یار امروز

شه دین گفت بیاران که بدا سند تمام — آمده وعده وصل من و دلدار امروز

الحذر این تن را زمن و انقوم دغا — دارم از بهر بشارت همه انصار امروز

بهر قربانی تو اکبر و اصغر بهم | بدهم در رهت عباس علمدار امروز

آمده موسم العهد که بستم با تست | که دهم بر تو سر و پیکر صد پاره امروز

میدهم سر برهت تا که زنند نیش سنان | میدهم جسم دم تیغ شرربار امروز

من حسینم که شدم عاشق رویت ز ازل | من حسینم که دهم جسم باشرار امروز

من حسینم که دهم بر کف دشمن اطفال | باسری دهم این زینب افگار امروز

این سر و پیکر دا بید خبر و این خونریز | وان سنان و عمر و شمر ستمکار امروز

شوقیا خاک عزا شد بسر کون و مکان
که شده دین شده بی یار و مددکار امروز

حضار امام غریب شهید خواهر خود زینب خاتون و سایرین که همه خوش نشین

ایخواهر غمخور و رم ماتم کش دوران | بنشین زمانی در برم کامد شب هجران

ای زینب نالان | ای زینب نالان

دیگر نبینی بعد ازاین روی مرا خواهر | از ظلم این لشکر شوم در خاک و خون غلطان

تا در صف محشر | ای زینب نالان

خواهر بیا در بر مرا یک کهنه پیراهن | زآن رو که سازد شمر دون جسم مرا عریان

تا پوشمش بر تن | ای زینب نالان

امروز روز آخر عمر من زار است — چون کشته گردم از جفا با من تو طفلان

کی وقت گفتار است — ای زینب نالان

از بعد قتلم خواهرا تو سوگواری کن — مپسند اینجا با من تو طعنهٔ عدوان [?]

کمتر تو زاری کن — ای زینب نالان

غارت چه شد از راه کین این خیمه‌های — مگذار گردند از جفا اطفال من ویلان

هم طفلهای من — ای زینب نالان

بر این زنان و دختران تو مادری نما — در کوفه و در شام و هم در گوشهٔ زندان

هم یاوری نما — ای زینب نالان

بر عابدین زار من نما پرستاری — مگذار افتد از شتران بیکس گریبان

از راه غمخواری — ای زینب نالان

در ماتمم منما فغان هم جیب خود پاره — بنمای صبر اندر قضای خالق سبحان

خود تو زاری را [?] — ای زینب نالان

شوقی ز مهر شاه دین آه و فغان دارد — بین اشک چشمان ورا شود دلگیر یاران

اشک روان دارد — ای زینب نالان

مناجات شاه مظلومان با خالق سبحان و بیان عشق خود

پسر فاطمه چون بیکسی خویش بدید — قتل خود را زدم تیغ جفا پیش بدید

در خود جمع رمایی همه دلریش بدید — گفت ای یار خدایا بنگر چشم ترم

که بجز عشق تو چیزی نبود در نظرم

ای خدا در ره تو جمله یاران دادم — بر رضایت همه را با لب عطشان دادم

خود تو دانی برهت من چه جوانان دادم — حالیا نوبت سر باختن من برسید

هم بمیدان وفا تاختن من برسید

وقت آنشد که ببخشد برهت پیکر من — رود از جور و جفا نوک سنان در بر من

ای فدای ره تو این سر و این پیکر من — نبود غیر رضای تو بجان و دل من

بشهادت بسرشتی همه آب و گل من

اندرین ورطه یکی یار و غمخوارم نیست — واندرین دشت بلا جز تو مددکارم نیست

غیر همین خواهر غمدیده دگر یارم نیست — که برندش باسیری ز ره ظلم و فساد

سر بی چادر و معجر بر ابن زیاد

من نه آنم که دم از اکبر و اصغر بزنم — من نه آنم که دم از مرگ برادر بزنم

یا دم از بیکسی خواهر مضطر بزنم — نیست غیر از تو و عشق تو در اعضای حسین

آنچنان مست شدم که شود کوی تو ماوای حسین

این تن چاک من و این سم اسب اعدا / این سر و نیزه و این لعل لب و چوب جفا

این عیال من و آن مجلس و اولاد زنا / سر و هم دست و دل و پیکر و هم جان بدهم

همه در راه تو ای خالق سبحان بدهم

هر چه خواهی بسر و پیکر عریانم کن / هر چه خواهی بتن خواهر و ملالم کن

بیکس و زار و پریشان همه طفلانم کن / لیک بر شیعهٔ من عفو ز جرم و گناه کن

همه بخشای بشوقی که بود نامه سیاه

مرثیه در مصایب امام و یاور

یاد آمد آن تن صد چاک و آن قلب فکارش / آن دو چشم خون فشان از غصه والحسنة زارش

آن زمان رفتنش از نزد طفلان پریشان / وان وداع آخرین با اهل بیت غمگسارش

آن زمان بیکس و یاور که دورش جمع بودی / خواهران و دیده گریان کودکان گلعذارش

آن تسلی دادنش بر هر یکی زآن عزیزان / آن عیادت کردنش از حال بیمار نزارش

آن تنها رفتنش اندر صف قوم جفاجو / وز عقب آن ناله‌های خواهران بیقرارش

آن لب عطشان و آن زخم فراوانی که بودش / آن دل پر سوز و آن چشمان از غم اشکبارش

آن نظر بنمودنش بر هر طرف در عین زاری / آن نظر افتادنش بر یاوران زارش

آه خاکم بر سر از آن دم که چشم نازنینش / او فتاد از دور بر جسم جوان مه عذارش

زخشان

ناله از دل برکشید و ریخت خون از [illegible]	او فتادش بر سر و بگرفت چون جان در کنار
لب نهادش بر لب و صورت نهادش بر رخش	گفت یارب آگهی بر حال ما [illegible]

شوق با آتش زدی بر قلب ذرات جهانی
بر دل زهرا تو باشی چند ره چندی کشش

مرثیه در اتمام حجه و وداع امام

به خیمه گشت روان شاه دین چو بهر وداع	فتاد در سر افلاکیان ز غصه صداع
گرفت عرش خدا را جهان ز غم لرزش	شد آنزمان که بپا شد از این جهان اوضاع
غبار غم دل خلق جهان تمام گرفت	ببرد نور ز خورشید هم ز ماه شعاع
ز مهر یکسی اهل بیت و شوق وصال	میان عقل وی و عشق او فتاد نزاع
گرفت عشق عنان و قرار از دست دین	چنانکه رفت ز دل صبر و هوش ز گوش سماع
بداد دستی لیک بر هر یکی ز صغیر و کبیر	نمود با جگر پر ز خون ز جمله وداع
روان به هر که شد بیکس و غریب و [illegible]	ز آه و ناله و حزن و غصه شد ابداع
بناله گفت که القوم حسبی [illegible]	که گشته اید ز من جمله یاور و اتباع
دهید ره که کنم با عیال [illegible]	که نیست بعد عزیزان مرا دگر [illegible] مجال نزاع
فکند غلغله اندر جهان حسین [illegible]	بداد جان و شفاعت خریدم متاع

مرثیه

نهاد شاه تشنه لبان پا چو در رکاب | بیرون ز قلب خواهر خود کرد صبر و تاب

فریاد بیکسان شد از هر طرف بلند | آن سان که تیره شد ز غمش روی آفتاب

برکرد او بناله و زاری عیال او | از زینب و سکینه و کلثوم و هم رباب

آن یک گرفت بازو آن یک عنان او | وان یک ز بیکسی بدر آمد ز اضطراب

آن یک ز سوز تشنگی در ناله و خروش | وان یک بگریه گفت پدر خواهم آب

گفتا بناله زینب غمدیده آن زمان | بنما ترحمی بغریبان تو از ثواب

برگو کنم چه چاره ز هجر تو یا حسین | کارم ز محنت شده بقلبم صد التهاب

شاه شهید کرد تسلای اهل بیت | رو کرد سوی خواهر دلریش خسته جان

کای خواهر ستمکش غمدیده بعد من | میکن تسلی دل زنهای دل کباب

بنمای مادری تو باطفال دربدر | در شام و در خرابه و در کوفه خراب

از بانگ الوداع شه دین دا بعزم | لرزید عرش و گشت جهان در انقلاب

شوقی چه کرد سرور دین رو بکارزار | رفت از دل زنانه بیکباره صبر و تاب

التماس و زبان حال سکینه خاتون بپدر

بابا مرو ز مهر خدا سوی کارزار | بر ما جفا و جور لعینان روا مدار

باشد نخواهم آب دیگر ای پدر زار تو | بینند عیال خویش بجنگ عدو و جا دار

ما بیکسان بجز تو نداریم یاوری | منمای پایمال بیت خود اینگونه خوار

رفتند یاوران و شهید جفا شدند | ترسم شوی قتیل از این قوم نابکار

هر کو کجا شدند همه یاوران تو | هر کو کجا شدند جوانان گلعذار

عباس رفت آب بگیرد ز کوفیان | شد دست او جدا و شدم از غمش فگار

صد پاره گشت جسم علی اکبرم ز تیغ | گردید دست قاسم زارم ز خون نگار

دستم بدامنت بگذر زین سفر بدر | مگذار خیل غم زده کان را با انتظار

رحمی ندیده ام بدل کوفیان دون | ترسم شوی شهید و شوم من اسیر و خوار

شوقی بسر زد سرشک غم از دیدگان خود | ریزد بچهر خویش چه ابر نوبهار

زبان حال و التماس حضرت زینب با امام

ای خسرو بی یاور قربان سرت جانها | کن ترک سفر خواهر رحمی به سر تنها

ما بیکس و بی یاریم در جنگ عدو خواریم | از چه فکنی ما را در ناله و افغانها

بنگر که زنان یکسر اندر غم تو مضطر | چاک است تمامی را بهر تو گریبانها

از هجر رخت باشد دیوانه شود زینب | مجنون صفتم بینند سر کرده بیابانها

ترسم که شود آخر هجر تو نصیب من | جایم شود ای خواهر در گوشه ویرانها

دست بهم داده دامنت الحذر دیگر رها — جسم تو نشان گردد از کینه پیکانها

برگو که چسان زینب دل از تو کند جدا — بنگر که چه سیل آید اشک از چشمها

عهدیکه بتو بستم دانیکه بشکستم — برگو که چه شد از تو آخر همه پیمانها

ایکاش که عمر من یکباره بسر آید — ایکاش جدایی تو گشتی همه جانها

از فرقت تو گریم من روز و شبان — کز بعد تو در عالم گویند بدو را تنها

شوقی ز غمت شاها در شور شده حیران — شورش بجهان افکند از گریه چه طوفانها

زبان حال حضرت زینب خاتون با امام زمان زین العابدین

بی تو ایجان برادر چون کنم — دیدگان از هجر تو جیحون کنم

کن تسلی این دل غم دیده ام — ورنه این دل از غمت پر خون کنم

از ازل مهر تو در دل جا گرفت — کو چسان مهرت ز دل بیرون کنم

ترسم اینجا ناشهید از کین شوی — وز فراقت روی در هامون کنم

بیکسیت زد بدل آتش مرا — بیم آن باشد که خود مجنون کنم

گر دهی رخصت روم سوی سپاه — التماسی نزد دشمن دون کنم

دست من بر دامنت بعد از این — کو چسان با جاید هجر دن کنم

میکنم چاک از غمت پیراهنم — آه و فریاد و فغان افزون کنم

منحصر گردیده یارانم بتو | گو پس از تو ای برادر چون کنم

کو چسان جسم ترا منیم بخاک | یا که من این کشتگان مدفون کنم

شوقیا داد از جفای کوفیان | روز محشر در بر بیچون کنم

روانه شدن شاه مظلومان بمیدان و صدا زدن شهیدان و وداع از زنان و خواهران و سؤال و زاری کروبیان

مصمم گشت چون سبط پیمبر | سوی پیکار آن قوم ستمگر

برون از خیمه شد با دل خون | رخ زرد و دل زار و مکدر

بهر جانب نظر بنمود آن شاه | ندیدی یکنفر غمخوار و یاور

نگاهی کرد آنگه سوی خرگاه | ندیدی جز زنان زار و مضطر

بسوی قتلگه آندم نظر کرد | بدیدی جمله‌گی در خون شناور

ز سوز دل ندا زد کشتگان را | ز اصحاب و ز انصار و برادر

که ای یاران من خیزید ز جا و بینید | حسین را خوار و زار قوم کافر

نیامد صوتی از کشتگان جوابی | از آن اجساد و اجسام مطهر

بدادی خود جواب خویش گفتا | که حق دارید ای یاران سراسر

از انبوه کز سنان نیزه و تیغ — جدا کرده هر یک را تن از سر

نگاهی کرد آنگه سوی میدان — بدیدی صف صف استاده لشکر

ز درد بیکسی از دل کشید آه — که از آهش بزد شرر بر چرخ اخضر

بگفتا ای خدا بر من که یاری — تو بی سر حالتم را ز من آگه تر

نه یکتن مانده تا آرد سلاحم — نه یکتن کاورد بهرم تکاور

الا یا ناصراً فی کل حال — الا یا عالماً منی السرائر

اغثنی یا غیاث المستغیثین — وانت الحال لی عون و ناصر

رسید آن ناله چون بر گوش زینب — بزد بر جامه خود چاک یکسر

بگفتا ای حسین جان من فدایت — نمرده هر ترا غمدیده خواهر

منت آرم لباس حرب اکنون — منت حاضر کنم اینک تکاور

منت گیرم رکاب ای شاه خوبان — منت گیرم عنان ای شاه و سرور

که با که شصت و شش [illegible] — ز خرگاه و خیامم عرش آسا

گر هشدی میان قطب زمانه — آماده ناله یا قلب برادر

یکی میزد بسر با آه و افغان — یکی میریخت خون از دیده تر

یکی نامحبا خواند بر روی — یکی تیر و تک القصه کوثر

همی خواند آیة الکرسی بحالش | که گر بود شاه منصور و مظفر
ز سوز و ناله اطفال گریان | عیان گردید آن دم شور محشر
شه دین داد هر یکرا تسلی | کشیدی هر یکی را دست بر سر
سپردی جمله را بر بیت الله | سفارش کرد از اطفال دیگر
روان شد یکه و تنها بمیدان | سوی الغرقه پیچیدن کافر
بر آورد از هل من ناصر آه | تقلب جمله آفاق اخگر
ز بانگ ناله هل من معینش | بلرزش آمدی افلاک یکسر
ملایک باز ماندی ز تسبیح | بگفتندی که ای قیوم داور
که باشد این شه مظلوم نالان | که باشد این شه بی خیل و لشکر
که سوزانده آتش نالش ز عالم | زدی آتش همه عالم سراسر
ندا آمد بسکان سموات | که باشد این حسین سبط پیمبر
که نوشیده ز دو جام بلا | نمودی عهد با ما عالم ذر
بداده در ره ما گلرخان را | ز عون و قاسم و عباس و اکبر
کنون نوبت رسیده بر خود آن سر | که هم در ره ما جان دهد بی سر
بود معشوق ما ما عاشق او | میان ما و او رمزی است مضمر

اگر دارید میل یاری او
که پیندش نباشد اغتنائی

رو ید اکنون بر آن نیک منظر
بجن و انس و وحش و طیر یکسر

بجز دیدار ما مقصود او نیست
ندارد غیر عشق ما بخاطر

ملایک پی به پی از امر باری
شدندی در بر آن شاه حاضر

ز بهر یاری آن شاه مظلوم
ز بهر دفع آن قوم ستمگر

بیا شوقی سخن بنما سے کوتاه
که بکرفتی تزلزل عرش داور

زبان حال و خطاب شاه مظلومان در میدان با لشکر کوفی طلب آب نمودن

ظالمان گر میکشیدم با لب عطشان چرا
یکتن بی یار و این ظلم بی پایان چرا

داغ عباس و علی اکبر مرا خود میکشد
دیگر این زخم سنان و نیزه عدوان چرا

آفتاب ظالمان امروز بس تابان بود
بیکرم در آفتاب گرم بس سوزان چرا

از عطش آتش فتاده بر دلم ای ظالمان
آب بر من شد حرام اما بر این طفلان چرا

من نخواهم خون عباس و علی اکبرم
دیگر این سان ظلم بیحد بر من نالان چرا

جرعه آبی بمن ندهید از بهر خدا
چشم پوشیدن چنین از خالق سبحان چرا

گر روا باشد بمن اینگونه ظلم بیحساب
خواهران و کودکانم در غم و افغان چرا

گر منم مقصودتان ایکوفیان سنگدل — دیگر این تیر ستم بر کودک گریان چرا

گر بمن بستید راه چاره را از هر طرف — بر عیال بیکسم هم بی سر و سامان چرا

من نه آخر زادهٔ دخت رسولم ای گروه — از جفا گشتم قرین ماتم و هجران چرا

سیل اشک چشم شوقی جمله عالم برکند

دیگر از هر سو عیان گردیده اینطوفان چرا

ایضا از زبان حال امام علیه السلام با قوم لیام برای مراجعت از خیام

ای شما قوم جفا جو سیه کوفه و شام — خوف در دل نیست شما را ز قیام

شرمی از خیر الانام — شرمی از خیر الانام

کشته اید از ره کین جمله یاران مرا — جسم من چاک نمودید ز شمشیر تمام

اینجوانان مرا — شرمی از خیر الانام

از تف سوز عطش رفته قرار از بر من — در طپش قلب من غمزده خشکم کام

سوخته جگر من — شرمی از خیر الانام

هرچه گویم بشما آب که آخر بدهید — از چه گوشی ندهید م ز ره کین کلام

هم جوابم ندهید — شرمی از خیر الانام

طاقت و تاب توان نیست دیگر در بدنم — تا که ایم بسر راه شما قوم لیام

ز پیچه رو ۲

شد و صد جا شکستم | شرمی از خیر الانام

پیش از آنم منمائید شما خوار و جفا | التماسی است مرا ای سپه نافرجام

من دلخسته لتیما | شرمی از خیر الانام

تا بجسم رمقی هست دلم تعلیم بعینی | رو میارید شما بهر خدا سوی خیام

همچه مرغ قفسی | شرمی از خیر الانام

آخر این جمع زنان خون جگر غمزده اند | بیکس و خوار و ذلیلند و اسیر ایام

همه ماتم زده اند | شرمی از خیر الانام

که پس از قتل من زار همه خوار شوند | با اسیری ببرند همه در کوفه و شام

جملگی زار شوند | شرمی از خیر الانام

شو قتا خاک بسر کن ز غم سر در دن | از چه کردید بما تشنه لبان آب حرام

گفت با لشکر کین | شرمی از خیر الانام

در مقطع

ایضاً زبان حال امام علیه السلام با لشکر کوفی نافرجام

زبیداد خسیان چه از شمشیر و تیرم | نه آخر من شما را دستگیرم

ز سوز تشنگی رفت از دلم تاب | دگر از ماتم اکبر بمیرم

نباشد بر تنم جای درستی | ز بس جا کرده بر تن نوک تیرم

زینب

ز مرگ یاورانم اشکبارم / غم داغ برادر کرده پیرم

نخواهم زندگی بعد از عزیزان / ز بعد یاوران از عمر سیرم

غمم باشد ز بهر عابدینم / دلم سوزد به اطفال صغیرم

گذشتم در رهش از هستی خویش / بغیر از دوست نبود در ضمیرم

شهم گر زیر سم اسب افتد / کشیدم گر صغیر و گر کبیرم

بغیر از ذکر او دیگر نگویم / ز عشق دوست کی باشد گزیرم

ببستم عهد با حق عالم ذر / که بدهم جان شفاعت را بگیرم

منم شوقی که چون مرغ سحرگاه / ز بهر شاه دین بر شد صفیرم

آمدن غضنفر برای یاری شاه با لشکر و استدعای او و جواب امام

آمد از آن پادشاه ارجمند / بانگ هل من ناصر چون شد بلند

این صدا اگر چه عالم را تمام / از گروه جن و انس و وحش و دام

جنیان از هر طرف با شور و شین / آمدند از بهر یاری حسین

زعفر آمد با گروه جنیان / تا کند یاری شاه انس و جان

گشته وارد بر زمین کربلا / کربلا را دید پر از بلا

اینچنین محزون و گریان یکطرف | اولیا دارد پریشان یکطرف

آمد و بر شاه دین کرد سلام | گفت ای فخر امم میر انام

زعفرم من پیر بچشمان ترم | مر ترا کمتر غلام و چاکرم

رخصتم ده تا ترا یاری کنم | خون ز جسم کوفیان جاری کنم

در جوابش گفت آن سلطان خیر | زعفرا از حق جزاک الله خیر

کیرم اینست بلا پرخون کنم | بعد از عباس جوان چون کنم

بعد مرگ اکبر نا دیده کام | زندگانی بر من مسکین حرام

گیرم از من شد همه ملک جهان | کو چکار آید پس از این با وران

هستی خود در ره جانان دهم | در رضای حق سر و سامان دهم

عاشقان را با سر و سامان چکار | با علایقهای این دو ویران چکار

از ازل من بسته ام پیمان عشق | ای سرم بادا فدای جان عشق

عاشقم من بر جمال ایزدی | هان برو از پیش من خوش آمدی

زعفرا از ماتم آن تشنه کام
همچو شوقی گریه کن هر صبح شام

آمدن امام بی یار بر احوال سید سجاد و جواب و سؤال اینها

آه از آن دم کان شه دین رفت با قلب حزین ‌ ‌ ‌ تا عیادت سازد از احوال زار آن لعین

گفت احوال تو چونست ای مرا نور دو عین ‌ ‌ ‌ گفت خیر است و کنم شکر خدای عالمین

پس بگفتا کار تو چون شد پدر با کوفیان ‌ ‌ ‌ گفت شد منجر بجنگ و جنگ آمد در میان

گفت ای جان پدر گو یاوران با وفا ‌ ‌ ‌ گفت یکسر کشته گشتند از دم تیغ جفا

گفت بابا گو بریر و گو هلال و گو ظهیر ‌ ‌ ‌ گفت جسم جمله شد چاک از دم شمشیر و تیغ

گفت بابا گو وهب کو حر کو مسلم کجاست ‌ ‌ ‌ گفت جسم جمله صد چاک از سنان اشقیاست

گفت با قاسم کو عون و جعفر و چون شدند ‌ ‌ ‌ گفت ای جان پدر یکسر غریق خون شدند

گفت چون شد ای پدر عباس عم نامدار ‌ ‌ ‌ گفت دستش شد جدا از تیغ قوم نابکار

گفت بر گو ای پدر چون شد علی اکبرم ‌ ‌ ‌ گفت شد صد پاره از تیغ و سنان آن اکبرم

نور عینا جز تو و من نیست دیگر در خیام ‌ ‌ ‌ یار و محرم بهر زنان از کینه قوم لئام

وا مصیبت سید سجاد چون این را شنید ‌ ‌ ‌ زد بسر بر حسرت از جا ناله از دل برکشید

گفت ای عمه بیاور بهر من تیغ و عصا ‌ ‌ ‌ تا کنم یاری در این دم از غریب نینوا

شه تسلی داد بر وی گفت ای جان پدر ‌ ‌ ‌ کی سپارم بر تو این اهل و عیال دربدر

پس ببوسید و وداعش گفت و شد سوی سپاه ‌ ‌ ‌ تیره شد از بیکسی شه چهره خورشید و ماه

خاک غم شد بر سر شوقی کشید از دل فغان ‌ ‌ ‌ بر غریبی حسین آن پادشاه انس و جان

بیرون شدن امام بیمار برای یاری پدر بزرگوار و به امر پدر معاودت

آه و واویلا که بانگ یاری هل من معینش
گوش زد گردید چون بر گوش زین العابدینش

جست از جا با تن تب دار و قلب زار و حزینش
گه فتادی از نیا رو گه فتادی از یمینش

با فغان و ناله گفتی آه بابم مانده تنها
بر دلم آتش فکنده آه زار آتشینش

از زمین برداشت شمشیر و روان شد سوی میدان
تا کند یاری بباب بیکس و یار حزینش

با فغان گفتا پدر جان غم مخور اینک رسیدم
زینب و کلثوم و دیدند چه با آن حال غمگینش

می دویدی زد بنالش تا صدای ضعف و رقتی
تا نگردانند او را از میان اهل کینش

گفت بگذارید تا بیا زم بیداد من حزینش
جان من بادا فدای جسم و جان نازنینش

شاه دین گفتا که بگذارید آید سوی لشکر
کش نباشد تاب تیغ و خنجر قوم لعینش

گر شود کشته زمین خالی شود از نسل احمد
او بود حجت بخلق اولین و آخرینش

زینبش برد ی بخیمه با دو چشم اشکبارش
گشت مدهوش از غم باب و فنای بی قرینش

شوقا از حالت سجاد خون شد قلب عالم
خاصه آن دم کاز جفا بستند با زنجیر کینش

مجددا اتمام حجت و زبان حال امام مظلوم با سپاه کوفه و شام

الا ای کوفیان کفر آئین
چرا خارج شدید اینگونه از دین

بمن ظلم و جفا تا چند و تا کی
شما را از چه رو شرم از خدا نیست

منم آخر زاده پیغمبر ستم
وصی حیدر ولی داور است

بمن زهرای اطهر داده شیرش
که اینسان از ستم کردید اسیرش

همین عمامه ام کو هست بر سر
بود عمامه جدم پیمبر

رخید رتیغ و از خنجر سلاحم
بود از مصطفی این ذوالجناحم

بود دیگر نه کس از و یاری من
نماید از وفا غمخواری من

ترحم بر دو چشم اشکبارم
بر این اطفال زار دل فکارم

گرفتیدم میان از هر کناره
بمن بندید گشته راه چاره

چه اگر شه اید اینسان بمن تنگ
مرا نبود دگر راهی بجز جنگ

دهید هم راه کز این مرز و بوم
روم سوی یمن یا جانب روم

شما را کوفیان بالله دلیلم
ذلیلم من ذلیلم من ذلیلم

نمائید از کرم بر من ثوابی
دهیدم از وفا یک جرعه آبی

که از سوز عطش قلبم کباب است
لبی امروز تابان آفتاب است

ازین غم اشک از چشمان سجودی
بریزد بر رخ و دامان شوقی

… شاه مظلومان بجانب میدان و اتمام حجت او

… ستم تشنه لبان بیکس و یاور
از قوم ستمگر
بگریست به بی یاری آن سبط پیمبر
این چرخ مدور

ناچار برون گشت سوی حرب ز خرگاه
با قلب پر از آه
زد ز آه شرربار بعالم همه آذر
آن سید رهبر

یکسو ز غم ماتم عباس بزاری
اشکش شده جاری
یکسو نظر انداخت بجسم علی اکبر
صد پاره ز خنجر

یاران و عزیزان وی از کینه عدوان
افتاده بمیدان
یک بی سر و یک دست جدا گشته ز پیکر
از فرقه کافر

یکسو ز غم بیکسی آن شه بی یار
با دیده خونبار
فریاد ز جان برشده تا گنبد اخضر
در ناله سراسر

با سینه پرسوز بزد بانگ بیاران
کای جمله جوانان
ای مسلم و ای حر و ای عباس دلاور
ای قاسم و اکبر

رفتید و نهادید مرا یکه و تنها
اندر صف اعدا
خیزید و ببینید مرا بیکس و یاور
از گردش اختر

زینب چه شنید این سخن از سینه زنان شد
در آه و فغان شد
گفتا بفدایت شود این غمزده خواهر
ای جان برادر

از چیست کشی از جگر این ناله جانسوز
ای مهر دل افروز
وز چیست چنین زاری و بیگونه مکدر
خاکم شده بر سر

گر نیست ترا یاوری ای خسرو خوبان
از بعد شهیدان
باشم من غمدیده دل گشته پر آذر
از بهر تو یاور

گر نیست نور لشکر گر نیست علمدار
اندر بر کفار
بس غاشیه بر دوش گشتم بهر تو ای شاه
با سینه پر آه
بس گیرم عنان تو و کلثوم رکابت
در ناله ربابت
القصه شه دین همه را داد تسلی
از زینب و لیلا
گفتا ای عمر سعد ای شوم ستمکار
ای ملحد غدار
ده گوش و شنو ناله اطفال پریوش
بنموده همه عطش
هان ای پسر سعد بیا بهر ثوابی
ده جرعه آبی
ناگاه یکی ز آن سپه و فرقه بی ننگ
انداخت یکی سنگ
خون پاک همی کرد از آن چهره منیرش
کامد یکی تیرش
ز آن تیر شه دین ز سر اسب نگون شد
دلها همه خون شد

بس بر تو علمدار و عیالت همه لشکر
ای شاه ملک فر
آرم ز برای تو من این لحظه تکاور
هم تیغ و هم اسپر
بهر تو سکینه بزند سینه و بر سر
آن کودک مضطر
خود گشت روان جانب آن فرقه کافر
با چشم ز خون تر
بنما تو حیائی ز رخ حضرت داور
وز روی پیمبر
سوز عطش افکنده بدلشان همه آذر
چون پاره اخگر
بر حلق من غمزده بیکس و یاور
کردید گلو تر
بشکست کین جبهه آن سید اطهر
خون ریختش از سر
اندر جگر برد روانش همه از بر
خون شد دل حیدر
شد خاک مصیبت بسر شوقی مضطر
تا صبح محشر

زبان حال امام در اتمام حجت

کوفیان من که نمودید چنین زار و ملولم
پسر فاطمه نور دل زهرای بتولم

زینت عرش خداوند جهانم من بیکس
که چنین خوار کف فرقه کوفی جهولم

شیر داده است مرا حضرت زهرای مطهر
باعث خلقت این عالم و فرزند رسولم

از چه اینگونه گرفتید بمن تنگ ز هر سو
راه بستید که تا کربلا گشت نزولم

آب بستید بروی من و این اهل و عیالم
سوخته قلب من از رو ندا زند فضولم

گوش بدهید بر این ناله طفلان صغیرم
تا بدانید که بهر همه گریان و ملولم

چیست تقصیر من ای لشکر کوفی جفا جو
که تنم چاک نمودید غم و غصه شمولم

مگر بینید چنین چاک تنم گشته ز شمشیر
هادی جن و بشر رهبر هر نفس و عقولم

کشته اید از ره کین جمله جوانان شم
کار غم و ماتم هر یک شده این غصه ملولم

رحم آرید و دهیدم ز وفا جرعه آبی
آخر القوم ستم پیشه نه من آل رسولم

شوقیا آب ندادند بمن آن سیه دون
شد تنم چاک و چه خورشید شده وقت افولم

زبان حال امام علیه السلام در اتمام حجت با قوم لئام

با دل پر خون و آه آتشین
گفت با قوم لعین هل من معین

یعنی آیا کیست از شما / تا نماید یاریم بهر خدا

یا ترحم بر من مضطر کند / رفع ظلم از آل پیغمبر کند

آخر ای قوم ز این بی نصیب / من غریبم من غریبم من غریب

هیچ ببینیدم روان اشک از دو عین / نور چشم مصطفی باشم حسین

بارها گفتی نبی این نکته را / اکرم الضیف و لو کان کافرا

میهمانم بر شما ای کوفیان / از چه بنمودید در خونم طپان

از عطش گشته دلم همچون کباب / رحم آرید و دهیدم جرعه آب

من نه آخر زاده پیغمبرم / مادرم زهرا پدر حیدرم

از چه راهم بسته اید اینگونه سخت / از غم دل گشته چون خون لخت لخت

ره دهیدم تا روم من زین مکان / یا دهیدم آب بهر کودکان

هرچه فرمود آن بی لشکر [illegible] / جز سنان و تیر نشنید او جواب

جسم او چون خانه زنبور شد
شوقی از غمش رنجور شد

آمدن ملائکه باذن باری تعالی بجهة یاری امام مظلوم و شنیدن آن امر پاک و جواب ایشان

شد ناله آن شاه بلند از صف هیجا — افتاد با فلاک و ملایک همه غوغا

گفتند ملایک که ایا خالق سبحان — مپسند که حسین مانده چنین یکه و تنها

نه مانده دیگر همسره و انصار ز انسان — نه مانده اش عباس و علی اکبر رعنا

در کربلا نیست یکی غیر ز یارش — بگرفته غم و ناله او عالم بالا

ای بار خدایا بود این سبط پیمبر — فرزند علی باشد و نور دل زهرا

از چیست که گردیده چنین خوار و زار آن — و از چیست که گردیده اسیر صف اعدا

فرمای که تا خیل ملایک ز دل و جان — یاریش نمائیم در این ورطه عظما

فرمان حق آمد بملایک که هم اکنون — گردید همه نازل از این ساحت علیا

گیرید ز وی اذن پس آنگاه نمائید — یاری شه تشنه لبان سید بطحا

منصور ملک آمد با جمع ملایک — میکائل و سرافیل و دگر قابض جانها

گفتند که ای جان ملایک بفدایت — ای خسرو دین شاه زمان دوحه طاها

ما ان آمده ایم از حرم قدس خصوصت — داریم ز درگاه جلال تو تمنا

تا یاریت ای شاه نمائیم سراسر — در دفع عدویت همه زین وادی و صحرا

منصور ملک گفت از الجمله بخشتم — ور امر تو ای شاه منت کشته بهیجا

گفتا ملک الموت که اذنم ده تا تنگ — تا جان بستانم همه را پس زن اعضا

گفتا به سرافیل که گر امر نمایی ... از روح کنم قالب هر یک تهی از جان

میکال بگفتا که بده اذن که سازم ... از جوع فنا لشکر و هم جمله ایشان

گفتا ملک الارض که فرمای همین دم ... اجسام مخالف کشم در توده غبرا

گفتا ملک باد که اکنون بده اذنم ... اجساد تمامی زنم بر صخره صما

گفتا ملک آب که ای خسرو خوبان ... اذنم بده تا غرق کنم جمله بدریا

گفتا ملک آتش کاز آتش سوزان ... گر اذن دهی سوزم ایشان همه اعدا

بالجمله ملایک همه با گریه و زاری ... هر یک بزبانی شده مستدعی و گویا

شاه شهدا گفت با خیل ملایک ... بالله که مرا نیست در این باره پروا

از بعد علی اکبر و هم قاسم و عباس ... سیرم من از این زندگی و غربت دنیا

من طالب دیدار خداوند جهانم ... از عشق جمالش شده ام واله و شیدا

جان چیست که تا من ندهم در ره عشقش ... سر چیست که ندهم بره دادار یکتا

دادم بره‌اش جمله یاران و جوانان ... ندهم بره‌اش خواهر و هم دختر رعنا

جان و سر من باد نثار ره معشوق ... بر حال من غمزده او عالم و دانا

تا آن زد و روبدار ز تیر آنکه رسنده من ... هنگام ملاقات من خالق دانا

شد شوقی ز غم شاه شهیدان مضطر ... افسرده و دل مرده و غمگین و غم افزا

اتمام حجت امام با یاران با صفا و کفار

کوفیان از ظلم و کین بشکسته اید اینگونه پیمانم | آنکه دیدید از قتل یاران منقلب گردید حالم
از چه رو اینگونه بر من تیغ کین بکشید اعدا | من سلیل احمد مرسل رسول ذو الجلالم
نور چشم حیدر و پرورده زهرای اطهر | من کلام الله ناطق یا بشم و قرآن حالم
کشته اید ای ظالمان یکسر جوانان رشیدم | همچو عباس و علی اکبر جوان همتالم
گلبدرم از خون گهر هم نعش عباس و قاسم | ره دهید ای کوفیان یکسو شوی نو غلام
بر سرم نبود هوای عزت دنیا و مالش | غیر راه حق نباشد چیز دیگر در خیالم
گر که بر زعم شما خون من بیکس حلال است | این منم پس رحم نمایید بر اطفال و عیالم
جرعه آبی دهید و خون من بریزید سپس | کاز جوانان خود ملولم منفطر دل حالم

شوقیا تا حشر نما در غم افغان و زاری
روز محشر من شفیع امت شوریده حالم

ورود شاه مظلوم بشریعه و مکالمه با ذوالجناح و تماشا نمودن ستمدیدگان [illegible]

شد روان خسرو لب تشنه سوی شط فرات | دل پر خون و تن چاک و خود قطع حیات
هر طرف بود بدورش سپه قوم دغا | یک بشمشیر زدش و اندیگری بر جنب
سر بسر خسرو دین آن صف لشکر بشکافت | تا سوی شط فرات از صف کین آمد بآب

راند پس مرکب خود را بسوی آب روان / گفت ای مرکب من تشنه‌ای و عطشان

بخدا من نچشم آب لبم تر نشود / تا گلوی تو از این آب روان تر نشود

ذوالجناح این سخن از شاه شهیدان / سر خود کرد بلند و بزبان مدد گفت

نخورم آب من ای خسرو لب تشنه خویش / تا که سیراب نسازی جگر تشنه خویش

شه دین کرد بکف خویش را اندام / برد نزدیک دهن تا که خورد

که بناگاه یکی تیر از آن قوم عنود / آمدش بر دهن و خون ز گلویش

زان طرف گفت یکی زان سپه / آب نوشی تو و لشکر رود

آب را ریخت شه تشنه لب و / جگر تشنه لب خشک و دل غرق

شد روان سوی حرم با غم و آه ای فغان

شوقش ریخت همی اشک بصر بر دامان

رسیدن نامه فاطمه صغرا در مدینه امام عطشان شاه کربلا

ای پدر جان از جدایت من / در دل خود از فراقت

بس کشیدم انتظار روی تو / من ذلیلم من علیلم حسرت

روز و شب آیم برون من در سر راه / اندر اینجا غیر جده کی کسی غمخوار دارم

هر چه بینم کاروان آید / نامده من زین مصیبت خون ببارم

چیست

دست عباس عمویم آرزو دارم ببوسم
وعده ام دادی بیاید بردر تا کربلایم
خواب چون قاسم من کربلا داماد عروسی
اصغر زارم نمیدانم سخن گوشه تا
گر رسد دستم بدامان شرافت ای پدرجان
اندرانیمدت نگیفتی ای پدرجان در
کاش بودی عمه ام زینب که تا حالم
بی خبر از کربلا آید که تا گردم تسلی

از علی اکبر حضورت شکوه بسیار دارم
چون ز هجران برادر من دل افگار دارم
من ازانجواب ای پدرجان دردلم آزار دارم
از غم هجران او اینگونه حال زار دارم
چی ز درد فراق من حیران خسار زار دارم
تک علیلی خوار و زاری دختری بیمار دارم
آه کاندر خدمت او من بسی گفتار دارم
نی درین درد و محن من غمگساری یار دارم

منت پایان نامه هجر مرا تا روز محشر
این همین بس بهر شوق ذاکرم غم خوار دارم

زبان حال و مضمون نامه فاطمه صغری بطور دیگر میفرماید

سلام من بتو ای شاه خوبان
دیگر بر یاوران و نوجوانان
دیگر بر عمه های زار و نالان
پدرجان داد و بیداد از جدائی
پدر داری خبر از حال صغرا
که شکسته ز هجرت بال صغری
فغان از طالع و اقبال صغرا
پدرجان داد و بیداد از جدائی

١٦٦

پدر اندر وطن بی غمگسارم — پرستاری بجز جده ندارم

زهجران جمالت خوار و زارم — پدر جان داد و بیداد از جدائی

پدر بر گو چرا اکبر نیامد — زبهر بردن خواهر نیامد

زدشت کربلا دیگر نیامد — پدر جان داد و بیداد از جدائی

پدر دارم شب و روز انتظارش — که تا بینم جمال گل عذارش

گر آید میکنم جان را نثارش — پدر جان داد و بیداد از جدائی

پدر جان عم من عباس چون شد — که قلبم بهر او چون طشت خون شد

چرا از یاد این محزون برون شد — پدر جان داد و بیداد از جدائی

بدیدم خواب قاسم کشته داماد — زعیشش عمه هایم جملگی شاد

کشم از فرقتا آه و فریاد — پدر جان داد و بیداد از جدائی

مبارک باشدش با عروسی — بکن از خواهرانم دید و بوسی

ندارم جز غمش آه و فسوسی — پدر جان داد و بیداد از جدائی

دیگر اعمام و اخوان جوانم — دیگر آن اصغر شیرین زبانم

دیگر بابا تمام خواهرانم — پدر جان داد و بیداد از جدائی

تمامی خوشدل و خوشحال باشند — بزیر سایه اقبال باشند

همه با عزت با اجلال باشند | پدر جان داد و پیدا از خدایی
پدر ترسم کشد درد فراقم | برای جمله کی در اشتیاقم
فراقم بس فراقم بس فراقم | پدر جان داد و پیدا از خدایی
مکن شوقی بس از گفتار آن زار | که جانش زد شرر بر چرخ دوار

همی گفتی بچشمان دربار
پدر جان داد و بیداد از خدائی

وداع آخرین امام بیمار با اهل بیت اطهار و سفارش حال عابد و اطفال و وصیت بصبر آنها

شه دین شد روان با چشم خونبار | زمیدان سوی خرگاه غم افزار
که تا سازد وداع آخرینش | ز اهل البیت و اطفال حزینش
صدا زد زینب ای ام کلثوم | الا ای دختران زار و مظلوم
کجائی ای سکینه دختر من | کجائی فاطمه غمپرور من
سلامم بر شما باد از سر مهر | برون آیید از خرگاه یکسر
که باشد این وداع آخرینم | دیگر روی شما را من نه بینم
خدا حافظ کنم اینک شما را | سپارم بر خدا هر یک شما را

الا ای زینب و ای خواهرانم | سپارم بر شما این کودکانم

خصوصاً خاصه بدین ناتوان را | بیان عتب دار و انکار جوان را

پرستاری نمائیدش بهر حال | که باشد یادگار احمد و آل

وصی من ولی داور است او | بعالم هم امام و رهبر است او

باطفالم پرستاری نمائید | بهر یک مهر و غمخواری نمائید

دیگر باشد وصیت با شمایم | که چون بینید در غم مبتلایم

فتد چون جسم من از کین بمیدان | شم در خاک و خون گردد چه غلطان

مبادا زخیمه آئید بیرون | مبادا قلب من سازید پرخون

اگر در ماتمم زاری نمائید | همی آهسته تر زاری نمائید

چه شمر دون سرم از تن جدا کرد | سرم را چون سنان بر نیزه جا کرد

شما را جمله خوار و زار سازند | اسیر کوچه و بازار سازند

بهر درد و الم دمساز باشید | با آه و ناله هم آواز باشید

مبادا شکوه از یاری نمائید | میان دشمنان زاری نمائید

که نبود چاره جز صبر و شکیبا | بدرگاه خداوند توانا

بزودی هر شما را غم سر آید | عوض اجر [illegible] از داور آید

کنون رفتم بجنگ قوم اعدا	خدا حافظ خدا ناصر شما را

چه شاه دین روانشد سوی میدان
دل شوقی ازین غم گشت سوزان

زبان حال و خطاب امام مظلوم علیه السلام به ذوالجناح در میدان

ذوالجناح ای تو مرا رفرف خدنگ سیر	وی براق من و هم مرکب اقبال و ظفر
وقت معراج من آمد بحضور داور	وقت آن شد که بدرد و الم [illegible]

مار من در صف این فرقه کفار سوی

ذوالجناحا کشمت دست باین کاکل تو	من بنازم سم و این کاکل چون سنبل تو
گرچه مجروح بود این بدن چون گل تو	لیک مگذار سم او فتد اندر میدان

که سم خاک نماید ز سم اسبان

ذوالجناحا دگرم نیست کسی یاور و معین	بدنم چاک شد از نیزه و از خنجر کین
چونکه افتم ز جفا از سر زین روی زمین	خبر قتل مرا زود بخرگاه رسان

خویش را سوی حرم با غم و ماتم رسان

ذوالجناحا بحرم اهل حرم منتظرند	دختران هم همگی بهر پدر خون جگرند
همگی خون جگر و بی پدر و دربدرند	چون روی سوی حرم سوز در غم و درد آه شوند

جمله از قتل من غمزده آگاه شوند

ذوالجناحا خبر مرگ مرا بر ز وفا	سوی تربت پاک پدرم بهر خدا
گو که شد کشته حسین از ستم و ظلم و جفا	یا علی خیز و پرستاری اطفالم کن

رحم بر زینب و هم عابد بیمارش کن

شوقی از بهر حسین اشک بریزد چو خون	گو بدای مظهر اسرار خدا ای بیچون
یا علی بین که حسین تو شده غرقه بخون	لشکر قتل مرا او را سپه دون بیمان

آن یکی نیزه زند و اندیگری سنگ و سنان

اتمام حجه و مبارزت آخرین حضرت ابی عبدالله علیه السلام با سپاه و آمدن شمر بقتلگاه و افتادن از زین

شه دین روان گشت سوی سپاه	تن پر جراحت دل پر ز آه
ز دنبال اطفال غم پرورش	بزد دست بر سر ز غم خواهرش
پریشان و گریان و قلب فگار	بگفتا بان لشکر نابکار
الا ای گروه ناشناسان دون	که گشتید از دین جدم برون
منم نور پاک خدای جهان	جگر گوشه ختم پیغمبران
منم نور حیدر که با ذوالفقار	برآورد از جان عدوان دمار

منم زینب عرش جهان آفرین | منم در زمین خدا نام مبین
نه من را بوده فاطمه اطهرم | که اینسان ذلیل شما لشکرم
چه کردم که خونم حلال آمده | دلم پر ز رنج و ملال آمده
اگر بد علی من بیا دم بدین | بگوئید الفرقه مشرکین
نباشد دگر یکنفر یاورم | نه عباس و نه قاسم و اکبرم
دگر اینقدر ظلم کنید حسیر | چنین خوار و زار حرم حرا
شه از جفای شما کشته جا گر | لب و قلب من از عطش شور ناک
دمی گوش بد هید ای ناکسان | ببینید آه و غم بیکسان
یکی دار داغان ز سوز عطش | یکی از عطش خیمه کرده غش
چه گوئید فردا بیوم الحساب | جواب پیمبر دیگر بوتراب
بگوئید گر کشتیم هست باک | شهادت بود فخر مردان پاک
ندارد شما را نصیحت اثر | که هستید از حق شما بیخبر
زنم بکینه بر شما صد هزار | طبری ی خلاق پروردگار
بلعنت و برزد بر سیاه عدو | چه شیر خدا برکرده بهود
ز دل بانگ الله و اکبر کشید | ز دو دشمن دل و صف لشکر درید

گر ببینید ما را در این حال زار

۱۷۲

گریبی ایا دختر خواهرم / هنوزم بود دیمه جان درم

گرفتند لشکر ورا در میان / چه مور و دین چه شیر ژیان

بجنبید شه بیکس بی معین / همی نیزه آمد همی تیغ کین

یکی تیغ میزد زکین بر سرش / یکی نیزه زد دیگری خنجرش

زدی تیغ آن شاه گردون وقار / همی آفرین آمد از کردگار

پس از میمنه میسره زد بست / کمین گاه لشکر بهم در شکست

گریزان شدند آن سپه ناگزیر / چه روبه که بگریزد از شرزه شیر

شه از عطش آتشی در تنش / چه فولاد تفتیده شد جوشنش

زتن رفت تاب و زدل شد قرار / کشید آن زبان خوشرا در کنار

که نحی بیاساید از آفتاب / برون آمد آتش از دهن التهاب

سر بیکسی بر سنان بر نهاد / زخیشان همی شکست عم بر گشاد

که ناگه یکی ز اهل کفر و عناد / یکی سنگ کین در فلاخن نهاد

رها کرد آن سنگ را جور دست / به پیشانی شاه دین بر نشست

روان گشت خون بر عذار جبین / زد آتش دل داغدار حسین

ز زیر زره جامه پر زد ابش / که تا خون کند پاک از رخ خویش

۱۷۳

در آمد م شدی قلب آنشه عیان — که نشست تیری بر آن ناگهان

چو تیری سه شعبه هدی زهردار — بقلب شه دین گرفتی قرار

برفت از تن شاه تاب و قرار — زپیکار عاجز شد آن شهریار

کشید از عقب شاه دین تیر کین — از آن سینه تیر افتاد بر زمین

دل عالم از ماتمش غرقه خون — بگفتا انا الیه راجعون

چو اندر زمین شاه منزل گرفت — دل شوقی از غم تزلزل گرفت

مصیبت

چشمش ز صدر زین بزمین چو مکان گرفت — گرد و غبار غم همه روی جهان گرفت

جا داد چون زمین تن چاک چاکش — بر شد ز عرش خروش و شرف آسمان گرفت

از بیکسی آنشه مظلوم بی معین — در دل ملال جمله کون و مکان گرفت

لرزید کوه و دشت و بیابان ز ماتمش — ختم رسل عزا ز غمش در جنان گرفت

خم گشت قامت علی از داغ او — زهرا بدرید جامه و آه و فغان گرفت

میداد جان و ناله نمودی ز تشنگی — وز دست کوفیان همه تیغ و سنان گرفت

از سوز تشنگی جگرش بود چون کباب — دود دلش دل همه افلاکیان گرفت

آه از دمی که ناله آنشاه تشنه کام
بر شد بخیمه گاه و دل بیکسان گرفت

زینب بزد بسینه و زد چاک پیرهن
غم از دلش قرار و ز چشمش روان گرفت

آمد بسوی قتلگه و دید شمر دون
با تیغ روی سینه آن شه مکان گرفت

شوقی بس است کاز غم آنشاه دین پناه
قلب تمام اهل زمین و زمان گرفت

مرثیه

چه جسم شاه دین از صدر زین روی زمین آمد
خرد گفتا زمین افزون تر از عرش برین آمد

چه از جور و جفا شد بیکسش با خاک خون همدم
زمین کربلا خاکش چه مشک و عنبر آمد

هزار و نهصد پنجاه زخم از تیر و تیغ و نیزه
بجسم نازنین آنشه دنیا و دین آمد

نه تنها زخم کاری بود قاتل بهر آن شاه دین
چهل تن بهر قتل او ز قوم مشرکین آمد

سنان از بهر قتل آن شه بی یار و یاور
دوان با نیزه در بالین آن نور مبین آمد

فغان و آه از آندم که شمر و خولی پی قتلش
یکی با خنجر بران یکی با تیغ کین آمد

کشم خاک سیه بر سر که زینب با غم و درد
بچشم خون فشان تا قتلگاه شاه دین آمد

نه تنها زینب بیچاره آمد سوی قتلگه غمگین
که زهرا با دل خونین و آه آتشین آمد

در آندم گشت حاضر مصطفی با انبیا همه
علی مرتضی با حضرت روح الامین آمد

غلطان

همه بودند حاضر اندر آن دم شمر بد اختر | که چون خنجر ز بهر کشتن سلطان دین آمد
به حضرت جد امجد در آن شاه مظلومان | از این غم در تزلزل عرش خلاق مبین آمد

سخن کوتاه کن شوقی از این اشعار جانسوز
که زهرا در فغان و ناله در خلد برین آمد

زبان حال و خطاب شاه [illegible] ذو الجلال بلشکر برای معاودت اشقیا از سر [illegible]

ای قوم ستمگر جفاکار | رحمی بمن حزین افکار
من سبط مطهر رسولم | نور دو حضرت بتولم
کشتید تمام یاورانم | هم قاسم و اکبر جوانم
کردید ظلم و کین ذلیلم | من بر همه شما دخیلم
فریاد و فغان کودکانم | آتش زده مغز استخوانم
دیگر بتنم روان نباشد | هم طاقت و هم توان نباشد
از بهر خدا دو جرعه آبم | آرید که از عطش کبابم
و آنگه ببرید از تنم سر | سازید جدا سرم ز پیکر
گر درد مرا دوا نباشد | این حاجت من روا نباشد
پس تا نفسی است در بر من | تا هست سرم به پیکر من

رو سوی خیام من میارید | آسوده عیال من گذارید

شوقی ز غم امام بی یار | روزش همه گشته خونشبار

زبانحال امام علیه السلام با زمین کربلاسے برملا

زمین کربلا بشکسته حالم | که از ظلم و جفا بشکسته بالم

سپین صد چاک شد این پیکر من | ز سنگ کین شکسته این سر من

بیا بر من در آیندم مادر کن | نباشد مادرم تو مادرم کن

زمین کربلا زین غربت است | ز دیدار برادر بی نصیبست

سپین اطفال ارحم جمله گریان | ز ترس دشمنان سرگردانیان

نماند طاقتی دیگر بجانم | شکست از ستم مرکب استخوانم

دلم از بهر اطفالم کبابست | ز بهر عابدین در اضطرابست

زمین کربلا بودم مهمان | عجب دادی بما هم آب و نان

بسینه م سر زد شمرم ز نیکر | سنان بر نی زند اسکان زمین

بیا نگذار کار زکینت ز بالم | جدا ما زد دو دست ز اختم حالم

دل شوقی ز بهر شاه بی یار | بسوز در روز او گردد شب تار

عرض حال و استدعای شیطان بدرگاه ملک منان به اشتداد آفتاب بر بدن امام عطشان

چون تن پاک حسین بر روی خاک ‌ ‌ ‌ او فتاد از ظلم عدوان چاک چاک

گفت شیطان کای خدای ذوالمنن ‌ ‌ ‌ خود تو دانائی بهر سرّ و علن

اینچنین را کاینچنین جاه و جلال ‌ ‌ ‌ داده‌ای از لطف خود ای ذوالجلال

عهدها کردی تو ای روز الست ‌ ‌ ‌ از عنایات تو اینسان گشته مست

کش نه زخمی در او کاری کند ‌ ‌ ‌ هم نه از تیغ و سنان زاری کند

گرچه زخم او بود از حد فزون ‌ ‌ ‌ آیدش از هر جراحت موج خون

گرچه داغ اکبرش در دل بود ‌ ‌ ‌ صد هزاران غم بوی حاصل بود

گرچه از سوز عطش گشته کباب ‌ ‌ ‌ رفته از جان و تن او صبر و تاب

خود بود مغرور فیض لطف عام ‌ ‌ ‌ امتحانت کی شده بر وی تمام

حالیا برگو که با صد التهاب ‌ ‌ ‌ بر تن در خونش تابد آفتاب

چون تعب آید همی بر جان او ‌ ‌ ‌ هم بسوزد این تن بی جان او

میشود خارج ز طوق بندگی ‌ ‌ ‌ آیدش از هر طرف شرمندگی

در جواب آمد ز حق بی خطا ‌ ‌ ‌ کای تو از روز ازل مردود ما

این حسین خود عاشق دلدار ماست ‌ ‌ ‌ او ز عشق طالب آزار ماست

چون تو خواهی امتحانش میکنم / اینزمان آتش بجانش میزنم

آتشا با این تن پاکش بسوز / آتش شوق وصالش برفروز

تا بسوزد سر بسر هستی او / در تراید آید این مستی او

عاشق اندر راه معشوق کشته است / حاصل عاشق که معشوق جسته است

هان ببین چون سوز و بوی دیگر مجا / واده تن خود گشته سر گرم وصال

گشت سوزان آن قبا اندر تنش / آهن تفتیده شد آن جوشنش

دود آه آتشینش شد بلند / آتش اندر عالم امکان فکند

هر زمان گفتی بخیل کوفیان / با دل پر سوز و چشم خون‌فشان

ظالمان ریزید از بهر ثواب / بر گلوی تشنه ام یک قطره آب

آه آتشبار آن عالی‌جناب / زد بقلب شوق از غم التهاب

اشاره در ظهور عشق و سریان او در تمام موجودات و مقام عشق حضرت ابی عبدالله الحسین علیه السلام

عشق چون ظاهر شد از کتم عدم / زد قدم در عالم و بر زد علم

جای چون در عالم هستی نمود / روی بر بالا و بر پستی نمود

کرد اندر عالم امکان ندا / کالصلا ای عشق بازان الصـ[لا]

کیست آن کاو تا مرا ماوا دهد / هان مرا اندر سر خود جا دهد

عقل را گر دیده اندر دل مقر / جای من در عاشقان باشد بسر

هر سری را کش بوی جا میکنم / پر ز شور و پر ز غوغا میکنم

هر که باشد عاشق روی خدا / میکشانم میکشم سوی خدا

لیک باید بگذرد از جاه و مال / هم ز اولاد و ز اهل و هم عیال

من همان جامم که لبریز از بلاست / فاش گویم طالب من مبتلاست

چون ندای عشق هر سو شد بلند / عاشقان را آتش اندر جان فکند

جمله موجودات عالم سر بسر / در قبول عشق بستندی کمر

انبیا و اولیا یک سر همه / زاین ندایش برگرفتی دامنه

جملگی دادند بر آوازه هوش / جای در سر عشق را دادند و هوش

[illegible] گشتند طوری مبتلا / نوبت آمد بر شهید کربلا

طالب دیدار حق در تن من / گفت عشقا من حسینم من حسین

هان بیا عشقا خریدارت منم / معدن و ماوای اسرارت منم

من ترا جا در همه اعضا دهم / در سر و در جان و در دل جا دهم

باعث از خلق بود عالم منم — مالک روحم همه مملوک شم

عشق بازی با خدا کار من است — رونق خواهی بازار من است

گر توئی جام بلا نوشم ترا — میدهم جسم و سر و هوشم ترا

بهر دیدار حق از سر بگذرم — از عیال و مال یکسر بگذرم

هرچه باشد در رهش جان میدهم — جمله اعضا را جوانان میدهم

میدهم عباس و دست اطهرش — میدهم هم اکبر و هم اصغرش

جسم بگیرم زیر پیکان دهم — هم عیال و خواهران را هم

میفرستم جمله در بازارها — تا که بینند جمله آزارها

که روم در دیر و گاهی در تنور — بر سر نی شد ز عشق

میروم با سر بسوی شام خراب — تا کنم در طشت زر اضطراب

این سر را می کشم نیزه زنند — تا خورد چوب جفای آن عدو

همره جا و هم اطفال زار — عاشقم من عاشقم بر کردگار

بر سر نی بود عشق حسین
بو که بیند روی او در نشان من

نزول حضرت جبرائیل از ساحت ملک جلیل در خدمت ... خلیل

و جواب آن حضرت

جبرئیل از حضرت خلاق عشق / نازل آمد خدمت مشتاق عشق

بوسه زد از جان و دل بر درگهش / سر همی مالید بر خاک رهش

گفت از حق سلام آورده ام / هم درود و هم پیام آورده ام

گوید ای محرم بسر و عشق ما / وی تو سهر عاشقان سرمشق ما

یاری از خواهی ترا یاری کنم / بیکی لشکر ز جان عاری کنم

گر حیوة جاودان خواهی دهم / جان بچشم کشتگان خواهی دهم

هر چه خواهی هان بیا کن برملا / زانکه نزد ما توئی حاجت روا

شاه گفت ای محرم اسرار حق / وه چه خوش آوردیم گفتار حق

جبرئیلا هستیم از هست اوست / هستی من جملگی با هست اوست

در رهش جان و سر و پیکر دهم / صد هزاران اکبر و اصغر دهم

جبرئیلا عاشقم بر ذات او / مات اویم مات اویم مات او

هان مبر ز اسرار حق غافل مباش / در میان یار و من حایل مباش

زود تر رو از بر من جبرئیل / تا برد شمر این سر من جبرئیل

شو قیاس کن تو این گفتار را
هستی قابل تو این اسرار را

بیرون شدن حضرت زینب خاتون برای استفسار از حال امام

و مکالمهٔ او با عمر سعد لئیم

آمد از خیمه برون زینب فگار و حزین | دید افتاده بمیدان تن شاه شهیر
زد صیحه زنان تا بر ابن سعد لعین | گفت ای ظالم برگشته ز آیین رسول

گشت از ظلم تو بشکسته دل آل بتول

این حسین است که افتاده بمیدان بی‌کس | دل پر خون و لب تشنه و با این تن چاک
مگر نیست بدل ذره از مهر شما | که ببینی بگرفتند مرا و را بمیان

آن یکی نیزه زند و آن دگری تیغ و سنان

کشتی از جور و جفا اکبر و هم اصغر او | رحم کن بهر خدا و به یتیمان او
بنگر بر من ماتم زده خواهر او | کاز جفای تو شده روز سفیدم شب تار

دیگرم نیست در اندیشه ملا محرم ما

رحم بر این بدن خسته ملتاش کن | ظالما شرم تو از جد و هم از بابش کن
شد دم آخر عمر وی و از آبش کن | که تن زار وی از سوز عطش بطپید

همی جان از دم شمشیر بخون غلطید

گر تو آبش ندهی این لب عطشان گزید | جگر سوخته و زخم فراوان کشتش

داغ عباس علی اکبر و یاران کشتنش | دیگر امید در تو با ظلم او ان ...

آخر این نو گل بستان رسول دو سرا است

عمر سعد چو این زاری زینب بنگریست | سر بجنباند و از غم زینب بگریست
گفت ای دخت علی چاره ای بهر تو نیست | برو از مرگ برادر تو بگران سینه

که دراسدم تو شوی غمخوار دا سر لشکر

عامه شوقی بحسین چه بدر برتجاسد | زد و چشمش بسر صفحه عیان خون جگر
گفت ای کاش که از مادر نشستنی | جان شیرین ... علی جان زار اشدی

بیکون به فلک و عرش نگونسار شدی

آمد آن عبدالله ابن حسن آن خام ... مست ماتم و گفت سهما د... نطیعا مطلع

چه عبدالله دید افتاده چاک | تن عمّم کبار خونش صد چاک
برد بیسر مو ... جامه را چاک | ... آه ... زخرکا ... ن

برو انشد سوی ... ان با دل خون

از آنسو زینب زار مکدر | کر قتش بسوی آن خویش بر
از قتل ... بی بهر دارد | ... دیدی زینب بکد

که ای ... در صف قوم ستمکار

کشیدی نیش چون جان خود پیش | رها شد عبد الله از دامان احول
روان آمد بر سلطان لشگر | ملکشا یعمو جانم فدایت

ندارم طاقت هجر لقایت

دین کشای تو دو چشمان | چرا انداختی خود را بمیدان
توئی چون یوسف اندر چنگ گرگان | که این قوم از خدا شرمی ندارند

ز جد و بابم آزرمی ندارند

ملکشا یعمو جسم سر آمد | بنودی خیمه که غم بسر آمد
خزینه را گرینه صغرا آمد | شدم بیتاب با تو گشتم دربدر تو

کنم جان را فدای پیکر تو

که ناگه ظالمی میشوم ز خدا | همی آمد روان با تیغ خونخوار
که تا آرد فرود بر شاهزاده | رجا بر خواست عبد الله مضطر

ملعنت الظالم شوم بد اختر

مگر خواهی کشی عمو را زار | دو هم جان در بش من گیردم
سپرا میکش را چون خواهد زدن | ز هر دم دستش برهوا شد

که اندر تیغ و دست او جدا شد

چه شد دستش جدا از تیغ کافر … نمودی روی خود را سوی مادر

که شد مادر جدا دستم ز پیکر … نمودم جان خود قربان عمو

شم ما دا فدای جان عمو

حسین بگرفت چون جان در کنارش … همی بگریست بر احوال زارش

بتسلی داد بر قلب فکارش … که بنما صبر گشتم من کبابت

رسی اسندم نزد جد و بابت

دو بازو از جگر آن شوم ستمکار … کشید او را ز پیش شاه بی یار

جدا کردی سرش با تیغ خونخوار … همی بودی حسین اندر نظاره

دل شوقی از آن غم گشت و نام

زبان حال و مناجات امام مظلوم با خداوند قیوم و مقام

چو از زین شاه دین افتاد بر خاک … ز عرش حق فزون شد رتبه خاک

بگفت ان خالق ارض و نه افلاک … وفا کردم بآن عهدی که بستم

ترا من عاشق از روز الستم

بعهد خود وفا کردم الهی … تو از حال دل زارم گواهی

نباشد جز توام یار و پناهی … وفا کردم بآن عهدی که بستم

تو را من عاشق از روز الستم

برا هست ای خدای حی داور بدادم یاوران خویش یکسر
ز عون و قاسم و عباس و اکبر وفا کردم بآن عهدیکه بستم

ترا من عاشق از روز الستم

تنم از تیغ و خنجر پاره پاره نباشد زخمهایم را شماره
بمن مسدود گشته راه چاره وفا کردم بآن عهدیکه بستم

ترا من عاشق از روز الستم

خدایا بیکس و یار و معینم اسیر لشکر قوم لعینم
نمانده کس جز
کسی نبود بغیر عابدینم وفا کردم بآن عهدیکه بستم

ترا من عاشق از روز الستم

من آنعاشق که از خنجر نترسم ز شمر و خولی کافر نترسم
ز قتل اکبر و اصغر نترسم وفا کردم بآنعهدیکه بستم

ترا من عاشق از روز الستم

همین دم فارغ از این جسم و جانم برد شمر از تنم سر این زمانم
سنان گو تا زند سر بر سنانم وفا کردم بآن عهدیکه بستم

ترا من عاشق از روز الستم

من و این اسب کین این استخوانم / من و این هردو دست این ساربانم
من و دندان و چوب خیزرانم / وفا کردم بان عهدی که بستم

ترا من عاشق از روز الستم

من و آن آتش و آن خیمه گاهم / من و این طفلهای بی گناهم
بسوزد هستی عالم ز آهم / وفا کردم بان عهدی که بستم

ترا من عاشق از روز الستم

روم اندر شور و دیر ترسا / روم در مجلس شطرنج و اعدا
بهر مجلس کنم ذکر تو گویا / وفا کردم بآن عهدی که بستم

ترا من عاشق از روز الستم

من و آن زینب و آن خواهر و یار / من و آن اهل بیت خوار و افگار
من و آن عابدین زار و بیمار / وفا کردم بآن عهدی که بستم

ترا من عاشق از روز الستم

دلیل عاشقان عالمینم / قتیل خنجر و تیغ و سنینم
حسینم من حسینم من حسینم / وفا کردم بآن عهدی که بستم

۱۸۸

ترا من عاشق از روز الستم

تو هم از راه لطف ای حی داور | بخشا شعیائم از سر تا بسر
خصوصا شوقی افکار مضطر | وفا کردم بآن عهدیکه بستم

ترا من عاشق از روز الستم

زبانحال علیاجناب زینب خاتون با شمر ملعون در بالین امام در قتلگاه

آه از آندم که زینب خواهرش | با فغان آمد ببالین سرش
دید شمر ظالم شوم دغا | با غضب استاده در کف خنجرش
زد ببر گفتا که ظالم مهلتی | تا کشم من سوی قبله پیکرش
مهلتی ای شمر تا از اشک چشم | من بشویم خون ز جسم اطهرش
مهلتی ای شمر از بهر خدا | تا رسد زهرای اطهر مادرش
بین که جسمش گشته چاک از تیر و تیغ | رحم کن ظالم بچشمان ترش
کن ترحم ظالم از بهر رسول | بر عیال بیکس و بی یاورش
جرعه آبی تو بی ده از وفا | کاز عطش جان فتاده در آتش

شوقیا از چه شد عالم تباه
از فغان و آه زینب خواهرش

۱۸۹

زبانحال امام بیمار با خواهر افکار خود در معاودت از قتلگاه

زینب برو بخیمه تا گشته ام تسلی — کاز ظلم شمر رسیدم در مرگ من تسلی

خواهر برو بخیمه کامد زمان هجران — آماده شو تو خواهر کامد زمان اسیری

خواهر ببین بجسمم شد پاره پاره از کین — امشب جدا دو دستم گردد ز یک لعینی

خواهر برو بخیمه جز تو کسی ندارم — زینب تو هم چو مادر از مهر هند عاشقی

بر کودکان زارم خواهر بود در — کاز مهرشان نباشد یک مادر و معینی

بینم که از دل تو رفته است صبر و طاقت — دانم که از فراقم افکار دردل غمینی

لیکن بود چه چاره اندر قضای بیچون — لیکن صبر در عزایم گشته آه آتشینی

امید رحیم سوزی خونابه از غم من
دارد زبانم من آه و غم حزینی

ایضاً در انمقام زبان حال امام

زینب ای خواهر غمدیده برو سوی حرم — که دگر نیست بتن جانی و طاقت بسرم

کاز غمت خون جگرم — از غمت خون جگرم

رو سوی خیمه و با من منما گفت و شنید — که جدا میکند شمر همین لحظه سرم

بنما قطع امید — از غمت خون جگرم

رو بنجفه که سکینه ز غمم گریان است | کن پرستاری این غمزدهٔ بی پدرم

عابدین نالان است | از غمت خون جگرم

با اسیری بردی کوفه ده هم شام خراب | هر کجا میروی آیم ز قفایت بسرم

با دو چشمان پر آب | از غمت خون جگرم

مو مکن و ناله مکن در غم من صبر نما | تا دهد اجر تورا قادر بیچون زکرم

طلب اجر نمای | از غمت خون جگرم

هرچه گویم جگرم سوخت ملی عباس | نیست ممکن که کند رحم بچشمان ترم

ده مرا مهر ثواب | از غمت خون جگرم

کاش شد با در من تا که بدیدی بدنم | این دم آخر عمرم بر پیش مضطرم

شمر افتاده بخاک | از غمت خون جگرم

آه کامشب نماید ز ره کینه جدا | برو از پیش من و من ز قفایت نگرم

ساربان دست مرا | از غمت خون جگرم

رفت زینب بحرم گاه زدی بر سر خویش | بی تو قسم میکه رود خون همه دم از بصرم

با دل زار و پریش | از غمت خون جگرم

یا حسن بن علی سر تیغ بداد من زار | گفت ای وای که از بعد تو من دربدرم

در صف روز شمار | از غمت خون جگرم

ورود شمر در قتلگاه امام علیه السلام

چو رود در قتلگه شد شمر کافر — قضا اندر تزلزل عرش داور

روان گردید چون آن شوم ملعون — فغان برخواستی از چرخ گردون

همه خلق جهان در آه و افغان — همه افلاکیان محزون و گریان

بلرزش شد زمین هم سموات — ملایک جمله گرم مناجات

که یارب این مگر یوم النشور است — و یا امروز یوم نفخ صور است

که انسیان در تزلزل عرش و افلاک — جبال و هم بحار و تودهٔ خاک

چو اسب آمد ملایک را ز داور — که نه روز نشور است و محشر

که روز ماتم و قتل حسین است — ازاین رو عالم اندر شور و شین است

درآیند میر و شمر بداختر
که تا سازد جدا از جسم او سر

هذه نکته مشکله فی هذا المقام لبعض الاعلام

درآیند نکته آمد مرا یاد — که از او آتش اندر خاطر افتاد

روان شد شمر دون گبر انجام — چو ماند از شمر تا آن شاه دو گام

چو گام اولین برداشت آن شوم — ندا آمد ملایک را ز قیوم

که آدم را نگاه دارید ایندم — دهید جان اشرف الاولاد آدم

بکام دویمین کرد این ندا را — نگه دارید شیخ الانبیا را

چه زد کام سوم آن کافر دون — ندا آمد هم از خلاق بیچون

که ای خیل ملایک زود یکسر — نگه دارید ابراهیم آزر

زکام چارمش آمد ز بیچون — که موسی را نگاه دارید اکنون

چه زد پنجم قدم را آن ستمگر — چنین آمد ندا از حی داور

که ای افلاکیان زین غم در این دم — نگه دارید خود عیسی بن مریم

چه زد کام ششم شمر بد اختر — ندا آمد ملایک را سراسر

که شد ختم قامت ختم المرسلین — ز قتل خسرو دنیا و هم دین

نگه دارید در ایندم ملایک — سپهر را از حزن و غم ملایک

چه زد هفتم قدم شمر جفاکار — ندا شد مرتضی گردید افکار

نگه دارید شاه دلفکار را — که بنمود او عیان ارض و سما را

چه زد هشتم قدم شمر ستمگر — ندا آمد که زهرا شد مکدر

ایا حوران در این ساعت ز یاری — کنید از مهر زهرا غمگساری

چه زد کام نهم آن شوم غدار — ندا شد مجتبی در خلد شد زار

درآن دم شد حسن از کار و مضطر / ز قتل و از غم داغ برادر

دهم کام از جفا چون شمر برگشت / بروی سینهٔ آن شاه بنشست

که شد اندر تزلزل عرش داور / زمین و آسمان و بحر و هم بر

درآن دم شد ندا از روح الامین را / فرشتهٔ آسمان و هم زمین را

که روان در زمین آرید یکسر / نگاه دارید عالم را سراسر

که قطب عالم امکان ز دنیا / شود دارد تقرب ساحت ما

کسی کو این زمان قطب زمین است / بود او پورش که زین العابدین است

از آن گردد عالم اندر انقلاب است
دل شوقی ز غم در اضطراب است

برون شدن زینب خاتون از خیمه گاه و رفتن بقتلگاه و التماس و نوحه او

برون از خیمه شد ام المصایب / دل خونین و آهش بر ثواقب

همی آمد دوان تا تل خسرگاه / که تا گیرد خبر از حالت شاه

چه سوی قتلگه اندر نظر کرد / ز آهش عالمی را پر شرر کرد

نشسته دید شمر شوم کافر / بروی سینهٔ سبط پیمبر

بزد بر سر زد و بر پیرهن چاک / فکندی خویش را زین غصه بر خاک

نهادی دست بر سر کرد فریاد — چه سیلی اشک غم از دیده بگشاد

نمودی روی خود سوی مدینه — زدی هر دم صدا از سوز سینه

که یا جدا ببین حال حسینت — بخون غلطید نور هر دو عینت

الهی کاش عالم سرنگون شد — زمین ایکاش از غم نیلگون شد

بده ای شمر یکساعت امانم — که بر کام حسین آبی چکانم

ز بس خون رفته از جسم فگارش — شده بیهوش قتل ز کار استرش

بیا رحمی بوی بهر خدا کن — بده آب و آنگه سر ز تن جدا کن

ز آه زینب محزون نالان
شده شوقی قرین آه و افغان

ایضا زبان حال حضرت زینب با شمر علیه

شمر منما تو جدا بهر خدا سر ز تنش — نیست دیگر بخدا صبر و توان در بدنش

شده صد پاره تنش — شده صد پاره تنش

کمرش خم شده از مرگ برادر بنگر — دارد افغان ز غم اکبر گل پیرهنش

ریزدش اشک بصر — شده صد پاره تنش

بدنش را بنگر چاک شده از شمشیر — داغ بر دل ز غم اصغر شیرین سخنش

وز دم تیر دوسر | شده صد پاره تنش
مهلتی بهر خدا تا که دهم من آبش | زانکه از سوز عطش رفته روان از بدنش
تکنم سیرابش | شده صد پاره تنش
مهلتی تا که سوی قبله کشم پاش را | دهمش غسل و بپوشم تن او کفنش
شویم اعضا همه را | شده صد پاره تنش
باشد این نور دل فاطمه و سبط رسول | از غم داغ عزیزان شده افزون محنش
کاینچنین گشته ملول | شده صد پاره تنش
سینه را که زکین جای گرفتی سر او | بوسه میزد زره مهر رسول زمنش
بوسه زد بارها | شده صد پاره تنش
مشکن پای پی یکلحظه ز جا سینه او | از عطش دود رود سوی سما از دهنش
دل پی کینه او | شده صد پاره تنش
شو قیاس کن از این قلعه نبی تو عجم | میدهد اجر تو در روز جزا ذوالمننش
بدل جمله الم | شده صد پاره تنش

زبان حال امام مظلوم با خواهر خود در مراجعت از قتلگاه

ای زینب غمپرورم خواهر برو خواهر برو | از قتلگه سوی حرم خواهر برو خواهر برو

نشسته از راه جفا بر سینه‌ام شمر دغا — تا از قفا بُرد سرم خواهر برد خواهر برد

کی طاقت بُرد یدنم و آن غلط‌ها بکلم در نفس‌ام با خون — بر دل فتاده آذرم خواهر برد خواهر برد

گز تیر و تیغ کوفیان و از نیزهٔ نوک سنان — شد پاره پاره پیکرم خواهر برد خواهر برد

زفتاده‌ام تا بث فراز تنگ گرکه کردم سینه‌ام — داغ علی اکبرم خواهر برد خواهر برد

خون از تنم جاری پس ناله و زار بس — از غم سکینه دخترم خواهر برد خواهر برد

اینه‌ام کند شمر دغا سر از تن زارم جدا — آمد زمان آخرم خواهر برد خواهر برد

کن مادری بر کودکان شو غمگسار بی‌کسان — با عابدین مضطرم خواهر برد خواهر برد

وادم براه داورم عباس و عون و جعفرم — اهل و عیال یاورم خواهر برد خواهر برد

شوقی کند آه و فغان در ماتم شیون — از دل شده نوحه گرم خواهر برد خواهر برد

ایضاً زبان حال علیا جناب قمر لقاب زینب خاتون با شمر ظالم

ظالم مبر تو سر از جسمم — ز تیغش من شوهرم دور
طاقت نمانده بر جسم و تنش — از کین شکسته شد پهلوش
بنمای ظالم شرمی ز داور — بنما حیایی ز پیغمبر
از کینه خنجر افتاده در خاک — وا از جور عدو گردیده جدا
از تشنگی من قلبش کباب است — با جسم مجروح فتاده در آتش

تنگ که ریزد اشک از دو چشم — ظالم مبر تو سر از جسمم
رفته ز تنگی تاب و توانش — ظالم مبر تو سر از جسمم
و زنا در او زهرای اطهر — ظالم مبر تو سر از جسمم
بگذار خون از چشم گیرم پاک — ظالم مبر تو سر از جسمم
رحم ار نمایی هستی ثواب است — ظالم مبر تو سر از جسمم

ای جهان پسر بطن رسول | کاینسان ز ظلمت زار و ملول | گر اتمام سم نزد دست دولت | ظالم مبر تو سر از حسینم

از بهر دادو حمی دو ریحانش | از جور اعدا شکسته بالش | رحمی با من بکشیت عیالش | ظالم مبر تو سر از حسینم

اطفال از پس عطشان گریان | از فرقت او در داد و فغان | بنگر که تکبیر گردیده ویلان | ظالم مبر تو سر از حسینم

برکوچه کوفی گرد محشر | در پیش باب و جد شه حیدر | تما خوفی از حق داور | ظالم مبر تو سر از حسینم

من خواهر او زینب افگار است | چون ابر گریانم در غربت است | شوقی از این عشق محشر است | ظالم مبر تو سر از حسینم

بالا شدن شمر بر سینه امام علیه السلام و مکالمه مظلوم با شمر کافر و قطع

گفت ظالم کیستی بنشسته بر سینه ام
گفت من شمرم که باشد سالها کینه ام

گفت میدانی کجا بگرفته ظالم قرار
گفت اینجا میزدی بوسه رسول کردگار

گفت شاه دین ستمگر میشناسی کیستم
گفت خوبت میشناسم خارجی من نیستم

گفت پس گو که باشم تا عیان گردد ترا
گفت احمد جد و حیدر باب و زهرا مادرت

گفت شاه دین شناسی پس کشی از چه مرا
گفت تا آرد یزیدم ملک و مال و هم عطا

گفت جد و باب من حیدر شفیع محشر است
گفت انعام یزید از هر شفاعت بهتر است

گفت شاه دین نما خوف از خدای
گفت کی باشد مرا خوف از خدای

گفت شاه دین ترحم بر تن صد پاره ام
گفت غم از کشتنت اینک نباشد کارم

گفت شاه دین که بنگر بر گلوی تشنه ام
گفت اینک من هم آب از نوک دشنه ام

گفت دیگر چه آب آنکه سرم نما جدا / گفت بابت ساقی کوثر بود شر جدا

گفت شاه دین که بگشا تا ببینم آیت / گفت بنگر تا چه جد باشد در اینجا کینات

گفت شاه دین که خوش فرمود جدم مصطفی / گفت برگو چون خبر داده از آن تن ماجرا

گفت باشد تا ملت مبر دهن شبهم سگانشا / گفت نمایم جدا سر از قفا تا ملتن

پس به ضربت جدا نمود در آن سر شاه دین / زین مصیبت در تزلزل گشت افلاک و زمین

روشنی آفتاب و ماه اندر بسته شد
قلب شوقی هم نهان و کلک آن اشکسته شد

ایضا از زبان حال امام علیه السلام در مقتل با شمر ملعون

ستمگرا ای جفا جو شمر کافر شرم دار آخر / مبر از خنجرم اینگونه خنجر شرم دار آخر

گشا چشم و نگه دار اسیران دگر رحمی / ببین بالین من زهرای اطهر شرم دار آخر

بیا بگذر ز قتلم پیش از این بر من جفا / که قلبم سوخته از داغ اکبر شرم دار آخر

ببین سوز عطش بر ده قرارا اسندل / بده آبی و آنگه کن جدا سر شرم دار آخر

هزار و نهصد پنجاه زخمم بر بدن کافی / بمیرم از غم داغ برادر شرم دار آخر

بری ظالم اگر سر از تن زارم بده مهلت / که آید بر سرم مادر بده خواهر شرم دار آخر

بده مهلت که آید زینب و شوید ز اشک آخر / چرا جات سم ای شوم ابتر شرم دار آخر

رازم

دلم سوزد بحال کودکان دخترانم | بریزم اشک غم از دیده بر سر آخر
کند شوقی ز قتلم نوحه چون مرغ خوش الحان | که گشتم خوار و زار قوم کافر

زبان حال امام با شمر ملعون بد فرجام

مبر ای شمر بد اختر ز جفا سر ز تنم | پاره پاره شده از تیغ و ز خنجر بدنم

ببنگر چاک تنم | ببنگر چاک تنم

داغ عباس و علی اکبر و قاسم کشتم | بس بود داغیم و این سوزش و درد و محنم

غم یاران کشتم | ببنگر چاک تنم

گر که ناچار بری سر ز تنم ای ظالم | بس بده گوش تیغ از بهر خدا [illegible]

این منم ای ظالم | ببنگر چاک تنم

قطره آب بکام من لب تشنه بریز | که رود سوی فلک دود دل [illegible]

خونم الحظه بریز | ببنگر چاک تنم

گر لباسم ببری پیرهن کهنه مکن | منما پیکرم عریان که بود او کفنم

شرم نمای ز من | ببنگر چاک تنم

با تحکمه مشکن سینه مجروح مرا | که دگر نیست مرا طاقت و صبری [illegible]

رحم کن بهر خدا | ببنگر چاک تنم

ساربان میبرد امشب ز جهان دادم را | من سلیمان زمانم بود او هم مرا
سینه بشکست مرا | بشکر چاک بهم

مهلتی ده که رسد ما در غمپرور من | همره جد و علی شیر خدا و حسنم
انیز مان بر سر من | بشکر چاک بهم

ای صبا رو بمدینه بهمیر بگو | که بدین خاک بیابان بلا سد و طنم
هم بجد بزرگو | بشکر چاک بهم

شو قیم منکه شدم با غم و با غصه قرین | هم شده گوشه کاشانه ام بیت الحزنم
شده ام گوشه نشین | بشکر چاک بهم

آمدن ذوالجناح از قتلگاه بخیام طاهره برا رساندن خبر ماتم زاری ملت

باز ز عشقم بسر شور دگر | شد عیان اندر دلم نور دگر
روشنائی بخش این قلب حزین | گشت از الطاف رب العالمین
آری آری عشق هر جا زد علم | میزند آتش با و سر تا قدم
عشق من عشق شهید کربلا است | عشق آن سلطان در ملک بلا است
زانکه عشقش هر کجا سر زند | همچو دار خود کشد در گیر و دار
کشت را دی کر جفای کوفیان | چون زر زین شاه انس و جان

ایضاً از اشعار
ای دو دیده چشم گریان من
شهسوار دین و دل بیجان من
سینه چاک و دل [illegible] فغان
[illegible] غم [illegible] من
[illegible] نظر با دل نالان من
کس [illegible] شده زینب حزین
از غم قتلت شده [illegible]
[illegible] سر بین [illegible] تیغ
[illegible] جان من
رفته برون از تن [illegible]
[illegible]

مرکب بی صاحب آن تشنه کام / دید چون افتاد از پشتش امام

سطح میدان را پر از آواز کرد / خون ز چشم جمله لشکر باز کرد

میدوید ی هر طرف با شور و شین / رفت و باز آمد سر جسم حسین

بانگ بر لشکر زدی پی وا غمه / از غم انشاء کردی همهمه

خویش را آلوده اندر خون شاه / شد روان شیهه زنان تا خیمه گاه

آه چون کردید صوت او بلند / در دل اهل حرم آتش فکند

ریختند از خیمه بیرون با فغان / با دل مجروح و چشم خون فشان

جملگی دیدند حال ذو الجناح / خون همی ریزد ز یال ذو الجناح

دست غم بر سر از این ماتم زدند / آتش اندر جمله عالم زدند

آن یکی گفتی حسین من چه شد / ذو الجناحا نور عین من چه شد

آن یکی گفتی دلم شد کباب / دیگری گفتی مرا بر نزد باب

آن یکی گفتی کجا افتاده است / دیگری گفتی چه سان جان داده است

پس سکینه گفت با آه و ملال / ذو الجناحا از تو دارم یک سؤال

باب من بودی لب عطشان ورا / وقت رفتن در میان کارزار

داد از راه کرم آبش کسی / وز وفا بنمود سیرابش کسی

با لب عطشان ز جور مشرکین / جسم پاکش اوفتاده بر زمین

کشت بی بی تشنه افتادی ز زین / پاره پاره در میان مشرکین

از فغان و آه طفلان ذوالجناح / کرد افغان داد هم جان ذوالجناح

شوقی از این غم قرین آه شد

منخسف هم مهر و هم ماه شد

زبان حال و مقال رقیه خاتون با ذوالجناح مام

ای ذوالجناح با وفای توسن بابم / رحمی بحال زار من بنگر که بیتابم

برگو چه شد بابم / برگو چه شد بابم

بهر قتال مشرکین بردی بمیدانش / برگو چه آمد بر سرش آن در یا بابم

با آه و افغانش / برگو چه شد بابم

از چه نیاوردی تو اش از عرصه میدان / من منتظر بنشسته ام تا آوردیم

کامم بود عطشان از تشنگی / برگو چه شد بابم

گر کشته شد برگو بمن داده / اندر کجا افتاده و او را کجا یابم

هم جسم بی جانش / برگو چه شد بابم

بابا یتیمان را دیگر نبود پرستاری / تا از ره مهر و وفا سازند تیمارم

نه یاد و غمخواری	هر کوچه شد بابم
مگذار تا من این سر و این کاکلت توهم	هر گرد و او راه وفا در غم دمن بابم
منما تو ما توسم	هر کوچه شد بابم
زین اضطرابم سرهان ای ذوالجناح آخر	یا بر مرانم مدد تا نزد او خوابم
یکباره دگر	هر کوچه شد بابم
هر کوچه را این کاکل و یالت شده چونی	آخر من از طلب مدد در هیچ و در تابم
اینگونه قهر و نی	هر کوچه شد بابم

زبان حال امام علیه السلام با ذوالجناح

ذوالجناحا شاه مظلومان چه شد
خسرو دین رهبر ایمان چه شد

بردیش از خیمه که در قتلگاه
ذوالجناحا خسرو خوبان چه شد

السیمنه با وفای شاه دین
راکب تو شاه انس و جان چه شد

ای براق عرش پیمای حسین
صاحب معراج ایمیدان چه شد

بهر ما یاور نماند ذوالجناح
یاور و غمخوار این طفلان چه شد

ما چه جسم و شاه دین چون جان ما
باز گو سلطان جسم و جان چه شد

خاک عالم بر سر ما بیکسان
آن دوای درد بی درمان چه شد

کو چه کردی باب زین العابدین | غمگسار زینب نالان چه شد
ذوالجناحا شاه دین لب تشنه بود | کو که آن شه با لب عطشان چه شد

شوقیا دانی که بر جسم حسین
زانگروه نامسلمانان چه شد

در آتش زدن خیمه ها گوید

چه زد شمر جفاجوی ستمگر | بخرگاه حسین از کینه آذر
فروزان آتشی چون نار نمرود | که از خرگاه رفتی بر فلک دود
چه اندر خیمه که آتش در افتاد | بلند از بیکسان شد آه و فریاد
عیال الله محزون و جگر خون | بیکباره شدند از خیمه بیرون
زغصه بانگ واحزنا گرفتند | تمامی جانب صحرا گرفتند
یکی بنموده از خوف عدو غش | یکیرا جامه اش بگرفته آتش
یکی فریاد از دل برکشیدی | یکی آتش بدامان میدویدی
یکی از دل کشیدی ناله بیحد | همی فریاد کردی یا محمد
یکی گفتی علی جد کبارم | حسین در چنگ عدوان خوار و زارم
ز آه و ناله فریاد طفلان | در آن صحرا قیامت شد نمایان

آتش گرفتن یکی از طفلان امام مظلوم

مرا باشد در اینجا یک روایت
یکی از کوفیان کردی حکایت

که چون از ظلم و جور شمر کین
فتاد آتش بخرگاه شه دین

بدیدم یکتن از آنجمله طفلان
دویده و آتشش بگرفته دامان

همی گفتی کجا شد نور عینم
بفریادم برس بابا حسینم

ز دود آتش مرا بر دل شرر زد
که رفت از تن توان [illegible]

دوان رفتم [illegible]
که سازم آتشش از مهر خاموش

ز خوف من بهر جانب دوان شد
مرا گر رفت دامن در فغان شد

سلامم کرد و گفتا با دل زار
که بنما رحم بر حال من زار

سپس گفت ای پدر بالم شکسته
لبم از تشنگی بس حال خسته

مکن آزارم از بهر پیمبر
ترحم کن باین اطفال مضطر

نشاندم از وفا اندر کنارش
نمودم پاک اشک از چشم زارش

گرفتم از وفایش من در آغوش
نمودم آتش آن لحظه خاموش

بگفتا ای شیخ داری گر تو آبی
بده بر من درین دم گر توانی

چه آوردم سبوی از بهر آن طفل
روان شد اشک از چشمش چه سیلاب

بگفتا ببین کین علم برپاست — بگو با من که این قتلگاه است

که آنجا باب من از جور عدوان — فتاده جسم چاک و کام عطشان

بریدم من ز نیزه‌هان آن آب سوزش — ببریدم از قفا اندر گلویش

ز سوز آه آن طفل مکدر
دل شوقی گرفت از غصه آذر

روایت دیگر در انتقام عمر خیام

یکی از کوفیان کرد این روایت — که از کربلا دارم حکایت

که چون آتش زدند آن قوم بی‌دین — خیام خسرو دنیا و هم دین

بهر خیمه زدندی آتش شراره — ستاده بودم و کردم نظاره

بدیدم یکزنی محزون و گریان — بدر خیمه با آه و فغان

کهی اندر درون گه برون شد — دلم از حالت او غرق خون شد

بگفتم کای زن غمدیده انسان — چرا استاده‌ای زار و پریشان

تمامی رو به صحرا نهادند — تو در اینجا بدین حال ایستاده

ببین کاتش چگونه برفروزد — برو کاتش ترا اکنون بسوزد

بزد بر سر با آه و غم بگفتا — که دارم یک نفر بیمار اینجا

که او را طاقت و تاب و توان نیست
وز این آتش فزاره هم امان نیست

از این رو جان افکارم بسوزد
همی ترسم که بیمارم بسوزد

و زان رفتم بر ابن سعد ملعون
بگفتم ظالما شرمی ز بیچون

مشو راضی که این بیمار سوزد
روا نبود تن تبدار سوزد

بعالم آتش شوقی برافروخت
که از او جان عالم سربسر سوخت

مرثیه از زبان حال حضرت زینب با جسد مطهر امام

چون جسم شاه دین ز جفا پاره پاره شد
بر بیکسان آل نبی سد چاره شد

آتش زدند لشکر کین بر خیام او
آنسان که قلب جمله جهان پر شراره شد

کردند بیکسان فغان رو بقتلگاه
پر خون ز آه شان جگر سنگ خاره شد

زینب بدید یک تن صد چاک روی خاک
از دل کشید ناله و پس در نظاره شد

با ناله گفت ای تن صد چاک کیستی
کامینان جراحت تو برون از شماره شد

خاکم بسر مگر تو حسینی که این چنین
جسمت چه آسمان ز جفا پر ستاره شد

گر تو حسینی کو سر و چون شد لباس تو
بر گو که از چه روی تن تو پاره پاره شد

باشد سر تو آنکه بود بر سر سنان
وین جسم تست کاز شهدا در کناره شد

گر تو حسینی بنگری سوی خواهرت | بنگر اسیر با دف و کوس نقاره شد
واحسرتا که خانهٔ ایمان خراب گشت | اولاد مصطفی سوی دار الاماره شد

شوقی کجا و مرثیهٔ شاه تشنه لب
این منصبش ز خشم رسولان اشاره شد

رفتن فضه بحسب امر علیا جناب زینب خاتون فرزندان

حال او با شیر در قتلگاه

روان شد فضه با فریاد و افغان | ز نزد زینب افگار نالان
همی رفت و لبش بر نام زینب | که گوید شیر را پیغام زینب
بدید فضه آن حیوان باهوش | کنار قتلگه محزون و خاموش
ندا در داد کای شیر دل افکار | منم فضه کنیز زینب زار
چنین گفته مرا خاتون محشر | که گویم مر ترا زان زار مضطر
که بینی جسم فرزند پیمبر | ز ظلم کوفیان در خون شناور
در این دم طبل شادی می نوازند | که اسب کین بجسم او بتازند
الا ای شیر بهر شیر داور | بکن یاری تو بر فرزند حیدر
بیا بنما تو این دم یاری ما | مشو راضی به پنهان خواری ما

که بر ما این زمان یاری نباشد
در این صحرا مددکاری نباشد

حسین شیر خدا را نور عین است
تنش صد چاک از تیغ و سنان است

چه آن شیران شنید از جای برخواست
همی فریاد کرد و خویش را بست

همی میریخت خاک دشت بر سر
تمام کشتگان بوشید معجر

بهر سو میدوید و نالها کرد
زمین کربلا را پر صدا کرد

بیامد در پی جسم شاه بی یار
کشیدی از تنش پیکان تیرا

اگر یکتن در آن جانب ندیدی
نمودی دور و چشمش بر دریدی

ولی ناگه بسر قوم ستمکار
نمودند آن جفا در آخر کار

تن چاکش ز ستم است خسته
دل زهرا و پیغمبر شکسته

امام عصر زاری کرد زین غم
بشد شوقی قرین آه و ماتم

در مصایب حضرت زینب در شب یازدهم گوید

دلی دارم ز بهر زینب غمدیده بریان
همی ریزم ز بهر او سرشک از دیده گریان

چه گویم از مصیباتی که بر آن ملکه آمد
ز جور ابن سعد و شمر زجر و خولی ابتر

پس از قتل برادر شد اسیر کینه اعدا
پس از قتل حسین شد خوار و زار فرقه کافر

فغان و آه کامشب ماند در دشت بلا شهر | بدورش آن زنان و آن عیال بی‌کس و بی‌پر
زیکسو گریه اطفال عریان در دشت پرشر | زیکسو ناله زنهای دل پرداغ و چشم تر
نمانده بر تن هر یک ز جور لشکر کوفی | نه چادر نه لباس اثاث و زیور و معجر
یکی در ناله و افغان برای قاسم و احمد | یکی در گریه و ماتم ز بهر اصغر و اکبر
دریغا کز جفای قوم امت زینب را | نه عباس علمدار و نه عون و قاسم و جعفر
نباشد یکتن آزادا کند از بهر غمخوار | بغیر از سید سجاد آنهم بیکس و مضطر
گهی گوید برادر ای حسین جان من ای نصرت | کنم من ناله و افغان براین بیمار بی‌یاور
گهی گوید چه سازم من با این اطفال | ره شام و جفای کوفیان و شمر بد اختر

سخن کوته نما شوقی ز درد و ماتم زینب
که آتش او فتاد از غم بقلب خامه و دفتر

آمدن ساربان بی ایمان در قتلگاه و اظهار وقایع شب یازدهم

مرا خاک مصیبت بر سر امشب | که کشته شاه دین بی لشکر امشب
نه تنها مانده بی لشکر ز اعدا | جدا مانده سرش از پیکر امشب
تن پاکش بخاک و خون فتاده | بزیر سنگ و تیر و خنجر امشب
بخون غلطیده یارانش تمامی | ز انصار و ز اخوان یکسر امشب

سرگردان

فغان زغم که زینب گشت و نالان — اسیر و خوار و هم بی یاور امشب

مددورش بیکسان زار و پریشان — تن عریان سر بی معجر امشب

دریغ و درد کآمد ساربانش — ببرد بند ازارش زبر امشب

چنان کاری نمود آن شوم کافر — که زد بر سر رسول داور امشب

بجنت کرد زهرا جامه نیلی — روان خون از دو چشم حیدر امشب

شده حاضر تمامی با غم و درد — ببالین سر آن سرور امشب

که قطع از کین دو دستش کرد اعدا — نکرد او شرم از پیغمبر امشب

بیا شوقی قلم درکش که زهراء
بود محزون و زار و مضطر امشب

زبان حال امام با ساربان کافر

ببر ای ساربان دستم ز پیکر — که دستم هست دست حق داور

ببین در ناله زهرا مادر من — ببین در گریه جدم پیغمبر

گشا چشم و نگر بابم علی را — زده پیراهن خود چاک بر بر

بکن شرمی تو از خشم رسولان — بکن آزرم از زهرای اطهر

منم آخر سبط خیر المرسلینم — که گردم بخاک و خون شناور

نمانده طاقتی بر جسم زارم | ز زخم نیزه و شمشیر و خنجر
مگر دم من بتو جز مهربانی | چرا دستم جدا سازی ز پیکر
بکن رحمی بجسم چاک چاکم | بیا از این خیال خویش بگذر
که لرزید از جفایت عرش اعلی | که اندر گریه شد عالم سراسر

بکش شوقی عنان خامهٔ خویش
که زهرا گشت در جنت مکدر

زبان حال شاه تشنه لبان با ساربان بی ایمان هنگام بریدن دست مبارک

ساربان مهر تو دست ماتمیم | من که ایستاده ما در حرمیم
جد من بهر من که دارد افغان | میکند نظاره با دل غمیم
نیستم دیگر تاب بری دو دستم | پاره پاره کردند کوفیان زکینم
سینه‌ام شکسته شمر دون ز حکم | پهلویم دریده خولی لعینم
اشک من روانست بهر علی زارم | قلب من کبابست بهر عابدیم
من بتو چه کردم ای ستمگر شومم | کز جفا نمائی ظلم این حسینم
از خدا حیا کن ای لعین کافر | خوف کن تو ظالم ز آه آتشینم
میرسد همین دم مادر فکارم | میرسد در این دم خواهر خسته‌تنم

ایضاً زبان حال امام با ساربان

ساربانا صبر ایندست من از بکر کن
بعد المسیبت دیگر تاب و توان در تن من

شرمی از داور من
شرمی از داور من

ساربانا نمودم تو چه سر و بهر دغا
از چه رحمی نکنی بر دل غم پرور من

از چه این ظلم و جفا
شرمی از داور من

چشم بگشا و ببین جد من رسول
پدرم در غم و در آه و فغان با در من

ایستاده است ملول
شرمی از داور من

بدنم چاک ببین از دم شمشیر و سنان
پیکر شمر بریده ز قفا این سر من

از جفای عدوان
شرمی از داور من

ساربانا بود این دست من از بهر دعا
خون من خون خدا و مدد جهان داور من

خود همی دست جدا
شرمی از داور من

کمرم خم شده از ماتم عباس جوان
جگرم سوخت غم اکبر و هم اصغر من

میکشم آه و فغان
شرمی از داور من

ساربانا شده چون خانه زنبور تنم
رحم نما بتن چاک و بچشم تر من

رفته جان از بدنم
شرمی از داور من

ساربانا ببنگر بر سر من ناله کنان | دختران من غمدیده و هم خواهر من
بر سر و سینه زنان | شرمی از داور من
شو قیاس کن از این قصه فکنی تو بشر | در خیابان گشت حزین فاطمه مادر من
در دل جن و بشر | شرمی از داور من

آمدن پیغمبر با امیر مومنان و امام حسن و حضرت صدیقه زبان حال امام مظلوم با ایشان

سلام من بشما جد و باب با در من | دیگر بکشته ز غم ببینید خواهر من
ببین چه بر سر من آمده از این امت | چه داغها بدلم آمده از این امت
ببین که کرده جدا ساربان ز من انگشتر | ز ظلم و کینه دو دست فکار از پیکر
هزار و نهصد و پنجاه زخم کاری من | رسیده بر تن زار من ز کوفیان لعین
شدم شهید جفا تشنه لب بشط فرات | نمودم از غم یاران خویش قطع امید
سر مرا که بنیزه زدند از بیداد | امان ز شمر و ز خولی دار نشان فریاد
چنین تو را است که کرد دیده زینب مصطفی | اسیر و خوار و فکار و حزین بی یار و یاور
شده است زین عبادم علیم ای پدر و دلیل | ز ظلم بسته بزنجیر و ناتوان و علیل
ببین ز کینه همه کودکان من و تلان | همه برهنه و زار و اسیر و گردان

ببین که شوقی همه نده میکند زاری
ز هر دو چشم سرشک غمش بود جاری

زبان حال صدیقه کبری فاطمه زهرا ع بالای جسد مطهر امام مظلوم

حسین ای کشته بی‌یار مادر — حسین ای بیکس و افگار مادر
ترا کشتند عطشان در لب آب — برفت از خلق عالم صبر و تاب
ندانستند قدر تو دوران — تنت صد چاک کردند این لعینان
شکستند از سم اسب آغوشت — جدا بنمود دست ساربانت
به بین مادر بچشمان تر من — ز مرگت خاک غم شد بر سر من
ز داغت تا قیامت اشکبارم — نمانده بر دلم صبر و قرارم
ببین بابا فرزندم چه آمد — از این امت بدلبندم چه آمد
بده اذنم که تا این گیسوانم — کنم آلوده در خون جوانم
برم خونخواهی اندر روز محشر — بدرگاه خدای حی داور
بخون آلوده زهرا گیسوانرا — برد آتش تمام انس و جان را

دل شوقی از این غم آب گردید
جهان چون لجه سیماب گردید

دل شوقی وازین غم آب گردید | جهان چون آسیا بر سر بگردید

آمدن اهل بیت سلطان مظلومان در قتلگاه شهیدان و زاری آنها

آه از آندم که با صد سوز و درد | آمدند آن بیکسان در قتلگاه
داغ دارو سینه بریان همه | خوار و زار و دیده گریان همه
پا برهنه دست غم بر سر همه | مضطرب از خوف عدا بر سر
زینب از بهر حسین بیرزنان | مو پریشان با غم و آه و فغان
ام کلثوم از غم عباس زار | اشک ریزان همچو ابر نوبهار
عابد بیمار بالای شتر | از دو چشمان هر زمان میریخت در
هر زمان میگفت با صد شور و شین | ای شهید بیکس و یارم حسین
جمله حیران کودکان خورد سال | از غم قتل پدر تشنه بحال
از فغان و ناله این بیکسان | شور محشر اندر آنجا شد عیان
آن یکی از مرگ برادر گرد رو | آن یکی از قتل پدر بر سر همی سود رو
زینب بیچاره بیخانمان | جستجو کرد نعش شاه انس و جان

شوقی هر که این سرود آغاز کرد
خون ز چشم خلق عالم باز کرد

مشاهده نمودن زینب خاتون جسم مطهر امام در آن حال

بدید زینب بیچاره پاره پاره تنی
فتاده است بخاک و نه غسل و بی کفنی

نه دست بر تن و نه بر سر اطهرا
مثال خانهٔ زنبور دید او بدنی

بگفت ای تن صد چاک جسم را که تویی
تو جسم را ز حسینی که همچو جان منی

اگر حسین منی کو من چه حالست این
که منت نه کفن و نه کهنه پیرهنی

اگر حسین منی خاک عالمم بر سر
ز جای خنجرها در گلوی من سخنی

جراحت بدنت از شماره بیرون است
که غافل از من و بیرون ز حال خویشتنی

بگو در زینب بیچاره بیکسان بیکس
نه زودت جوانان چه سرو یاسمنی

بهر طرف که کنم رو سرت مقابل من
بهر کجا که نشینم توام در انجمنی

بگو چه چاره کند بی تو خواهرت زینب
که بی تو نیست بدل صبرم نه جان بتنی

شها تو ملک بجا لی و عالمت محتاج
بده بشوقی عمد ده کربلا وطنی

ایضاً زبان حال زینب خاتون با جسد مطهر امام

ای یوسف من جسم تو برگو که دریده
برگو که زکین جسم تو در خون که کشیده

کند ندز تن از چه کهن پیرهن تو
بازم ز غم بشکسته اشک ز دیده

ازچه شده این جسم تو صد چاک ز شمشیر | تقصیر چه بودت که چنین ظلم رسیده

اینظلم که آمد ز جفا بر تو حسین جان | نه چشم کسی دیده و نه گوش شنیده

گویم مگر امید دل خویش بد دوران | گر کینه سر تو ز قفا شمر بریده

برخیز و ببین بر سر تو خواهر است بد | بیمعجر و عریان بدن و قد خمیده

برخیز و نظر کن تو باطفال پریشان | کاز تشنگی و گرسنگی رنگ پریده

پای همگی گشته پر از خون ز دم تیغ | از بس همه کوه و بیابان بدویده

ریزد ز دو چشم زینبت اشک مسلسل | پیچم بخود از داغ تو چون مار گزیده

از یکطرفم ناله زینب جگرخون | وز یکطرفم لشکر دون حلقه کشیده

شوقی شوان محنت زینب ببیان گفت
زآنرو که چه او کس بجهان ظلم ندیده

زبان حال حضرت زینب خاتون

ای برادر الحسین جان درد زینب کن علاج | کاین دل زارم زدی بر سنگ هجران سوزناج

بودی ای جان برادر مایه خوشحالیم | بعد تو دیگر نیم در جهان من احتیاج

کشته گشتی ای برادر از جفای کوفیان | داده باز آراد و ناله زینب رواج

در شب تاریک در ویرانه و در کوه و دشت | این سر پرنور تو بهر عزیزان شد سراج

جز مددار جمال نازنینت یا حسین ... در جهان ما را نباشد ای برادر احتیاج

حاجیان از کوه و صحرا جانب کعبه روند ... کعبه رو سوی تو ما بیکسان با چشم حاج

ای سلیمان جهان دادی چرا انگشترت ... تا برند از تن ترا دست و برندت تخت و تاج

گر خراج سلطنت میخواستی از تو یزید ... پس چرا دادی عیال و کودکان بهر خراج

از ازل گشتم منت عاشق تو خود معشوق حق ... گریه از هجرت نمایم تا بوقت اندراج

یا جمال خویشتن بنما بدین بیچارگان ... یا بکن امید ما را از ره رحمت علاج

شوقی از آن دم که شد ماتم گر سلطان دین ... دل ربود از مستمع بازار ذاکر شد رواج

زبان حال علیا حضرت زینب خاتون در سر جسد امام یار رسول انام

چو زینب دید صد چاک آن تن پاک ... بزد بر سر بموی از غم بسر خاک

سلامی کرد بر آن جسم پر ریش ... گرفتش همچو جان اندر بر خویش

بگفتا الحذر بنما قبولت ... همین قربانی از آل رسولت

پس آنکه با دل خونین و غمناک ... نمودی این ندا با شاه لولاک

که یا جدا اگر بر نور عینت ... ببین صد چاک این جسم حسینت

شده عریان تن چاکش ز جامه ... ربودند از سر ما کش عمامه

جدا رأسش ز جسمش از جفا شد ... ز ظلم و کین بنوک نیزه باشد
بخاک و خون تنش گردیده غلطان ... میان آفتاب گرم سوزان
تنم بادا فدای جسم و جانش ... که بشکسته از کین استخوانش
آیا جدا ببین بر حال زارم ... که اندر چنگ اعدا من دو چارم
ببین اطفال زارش جمله نالان ... تن عریان دوان اندر بیابان
چنان بنمود زینب آه و زاری ... که شد از چشم اسبان اشک جاری

دل لشکر بحالش غرقه خون شد
رواق قلب شوقی سرنگون شد

مرثیه

گیتی ایکه شده چاک ز خنجر بدنت ... از چه بی سر بدن و کشته و صد پاره تنت
گیتی ایکه فتادی بسر خاک سیاه ... نه کسی داده ترا غسل و نکرده کفنت
یوسفی تو که ز گرگان شده پیرهن خون ... که برون از تن تو گشته ز کین پیرهنت
یا سلیمان جهانی که جدا دست تو شد ... برده از ظلم و جفا خاتم تو اهرمنت
یا که یعقوبی و صد یوسف تو رفته ز دست ... که شده عالم امکان همه بیت الحزنت
یا که عیسائی و بر دار یهودان شده ... یا که موسائی و در طور خدا هم سخنت

فاش گویم که توئی رحمه اظهار
تو حسینی که فزون از همگی شد محنت

تو حسینی که بدادی سر و جان در ره دوست
چاک شد جسم تو در کربلا شد و طینت

تو حسینی که دهی در ره حق جون عباس
داده اصغر و هم اکبر گل پر منت

تو حسینی که شده راس تو بر نوک سنان
تو حسینی که شده چاک ز عدوان تنت

تو حسینی که شده نوحه سرایت مشفق
بلبل آسا شده او مرثیه خوان حشمت

غزل از زبان حال حضرت زینب

داشت زینب غم قتل حسین عطشان
گفتی آخر من بکس چشم هجران را

رفتی ای جان برادر زکف خواهر خود
مضطرب حال نمودی من سرگردان را

آه از کوفی و از ظلم و جفای کوفی
که لب تشنه بکشتند ز کین مهمان را

آنچنان گریه نمایم ز غم قتل تو من
که عیان سازم از این اشک لب طوفان را

از فراق تو از ماتم عباس جوان
کردم آلوده بخون دل خود مژگان را

یادم از زلف علی اکبر و قاسم آید
گر نظر افتدم یاسمن و ریحان را

وه چه خوش بود که بعد از تو [illegible]
دادمی جان که بی‌ای تو چکنم من جان را

با اسیری بره کوفه و هم شام خراب
شب تاریک بگو من چکنم طفلان را

کو حسینان بر سر هر کوچه و بازارم
کو حسینان جای کند خواهر تو دیگر را

جای دارد که رود سیل ز چشم شوقی
زانکه گشتند ز کین بادشه ایمانرا

زبان حال پر ملال حضرت زینب خواتون بالای جسد مطهر امام

ای برادر من محزون پریشان چکنم
تمکین بیکس و این خیل اسیران چکنم

زینب غمزده را رفته ز دل صبر و قرار
گر کنم صبر دلی با غم هجران چکنم

پلتوایجان برادر شده روزم
از غم و ناله و از آه یتیمان چکنم

من کجا کوفه کجا مجلس اولاد زنا
همه سهل است بگو با تن عریان چکنم

ره شام ار ببرندم با سر عمت
چون بود راس تو بر نیزه اعدا چکنم

گر فتد در شب تار از شتر اطفال صغیر
پا برهنه همه با خار مغیلان چکنم

رو بهر جا بکنم کعب نی آید سرم
آخر الخیر دو خوبان من دلملا چکنم

عابدین بسته غل با تن تب دار علیل
من بیچاره با آن خسته نالان چکنم

گر رقیه ز من غمزده خواهد پدرش
در ره شام با آن کودک گریان چکنم

زینت طشت طلا گر سر تو گردد
من ماتم زده با چوب خیزران چکنم

شوقی از ماتم تو گریه نماید شب و روز
گو باور روز جزا ایشه خوبان چکنم

ایضاً از زبان حال حضرت زینب خواتون با جسد مطهر را

ای تن صد چاک گشته از دم پیکان
بود چه تقصیر تو که شد تن پاکت
داد ز جور و جفا و لشکر کوفی
تا که بگویم که در میان دو نهرت
تا که تو را گفت این ستم که نمودند
خیز ز جا و ببین بحالت خواهر
تا که بگویم ز درد خویش برادر
کو چکنم من بکو دکان مکدر
با فراق تو را کشم من مضطر
آه چسان رو کنم بشام غم انجام

ای زبان دو عالم شود بجسم تو قربان
چاک ز تیغ جفا و کینه عدوان
کار ز ره کین کرده اند جسم تو عریان
سر بریده است شمر با لب عطشان
جسم تو را پایمال سم ستوران
کشته پس از تو قرین ناله و افغان
وای ز روز فراق و از شب هجران
کو چکنم من بدین عیال پریشان
یا شنوم ناله‌های عابد نالان
وای چگونه روم بکوفه ویران

شوقی غم دیده هست در شب و در روز
بهر حسین دل فکار و دیده گریان

ایضاً خطاب و زبان حال حضرت زینب با جسد مطهر امام

چرا فتاده بخاک ای جسم و جان من بر خاک
ز چیست سکر پاکت چنین شده صد چاک

تو جان ز جور عدو دیده سبط رسول | جدا ز کین شده حنجر تو کی فداک
ز جای خیز و نگر خواهر تو خوار بسر | فتاده در کف کوفی و شامی ناپاک
پس از تو جان برادر کنم چه چاره دگر | شود ز ماتم و داغ تو خواهرت هلاک
چسان تسلی قلب فگار خویش دهم | چسان ز گریه نمایم من غمین امساک
رود بخواب برادر دیده بعد تو هیهات | شود صبور دلم از فراق تو [illegible]
روم بکوفه و شام خراب چون مغموم | کنم چه چاره که جسم تو از جفا بر خاک
سر تو نوک سنان از جفا [illegible] | از این ستم رسد افغان من بسوی افلاک
ز سوز هجر تو هر دم زنم بسینه و سر | ز بهر ماتم تو پیرهن نمایم چاک
روم چسان به اسیری بکوچه و بازار | تن برهنه و دل خون و دیده نمناک

بریز اشک ز چشمان خود ز غم سرشک
که شد شهید جفا سبط خواجه لولاک

سؤال و جواب سکینه خاتون با عمه خود حضرت زینب از سر مطهر

سکینه گفت که العمه این بدن از کیست | بگفت این بدن باب تو حسین علیست
سکینه گفت بگو عمه کو سر بابم | بگفت نوک سنان را ببین که پیداست
سکینه گفت بگو دست باب من بکجاست | بگفت از ستم ساربان شقی جداست

سکینه گفت چون پیکرش چسان گشت است — بگفت زینب از این غم مرا بسر خاک است

سکینه گفت که برده لباس از تنش — بگفت لشکر کین برده است از بدنش

سکینه گفت آیا عمه بابم آب چشید — بگفت تشنه لب از ظلم و کینه گشت شهید

سکینه گفت که اینجا بابم ای عمه — بگفت کی بگذارد سنان مرا ای عمه

سکینه گفت مرا از بابا است پدرم — بگفت هر چه که خواهی بگو که خون جگرم

پس آن ستمزده با سوز و آه و با دل تنگ — بروی جسم پدر گفت راز با دل خویش

که ز جسم دون سرشد جدا از بالش گرد — ز غصه اش دل شوقی گرفت و آتش گرد

حکایت حال کردن سکینه خاتون با بدن مطهر پدر بزرگوار

پدر دا بیکه بعد از تو چها شد — سر پاک تو از پیکر جدا شد

برد بر نیزه شمر دون سرت را — تنت پامال سم اسبها شد

زدند آتش بخرگاه شریعت — ز کین تاراج جد وان خیمه‌ها شد

کشیده از گوش حرم گوشوارها — نپرسی کاین تنت عریان چرا شد

ندارد عمه‌ام جا در میخیمه — تنش نیلی ز طعن نیزه‌ها شد

ز جا برخیز و بنگر بسته ظلم — ز زنجیر جفا زین العبا شد

بودی ای پدر جان با سکینه
پس از تو محشری بر ما بپا شد

یکی چوبم زند یک کعب نیزه
ز خصم نیلی ز سیلی قفا شد

بده دستت که تا بر د[illegible]
سکینه خون ز ظلم اشقیا شد

بگو دستت چه شد خاکم بسر باد
جدا از تیغ جمّال دغا شد

کنون ما عازم شام خرابیم
تو همدم در اینجا کشتها شد

بکش شوقی عنان خامه‌ات را
که خون اندر دل اهل سما شد

زبان حال اسیران جفا با سلطان شهدا

ای تو سلطان شهیدان الغیاث
وا رهان ما را ز هجران الغیاث

غرقه اندر اشک چشمان گشته‌ایم
از غمت ای شاه خوبان الغیاث

بعد قتلت ای شه دنیا و دین
کنده شد بنیاد ایمان الغیاث

ما اسیران زار زان آتش غم
واز جفای این قوم عدوان الغیاث

تا بکی در کوه و صحرا رویم
بر سر خار مغیلان الغیاث

بی تو بر ما زندگی باشد حرام
العیاذ ای تو جسم و هم جان الغیاث

جز خیال بی‌مثالت در جهان
ما نخواهیم آب و هم نان الغیاث

ای خدای سلطان دین بنما ز مهر — رحم بر ما بی‌کسان الغیاث

از جفای کوفیان و شامیان — ظلمها شد بر یتیمان الغیاث

دردها از یک تفقد کن علاج — ای بهر دردی تو درمان الغیاث

شوقیا گر در جهان درمانده — گو بآن سلطان خوبان الغیاث

زبان حال علیا مخدره رقیه خاتون با جسد مطهر پدر بزرگوار

منم بابا رقیه دختر تو — که پرورده شدم اندر بر تو

ز جا برخیز و دستی بر سرم کش — که تا بوسم دو دست اطهر تو

بیا شویم ز اشک دیدگانم — پدر جان خون ز چشم انور تو

ندارم جامه در بر پدر جان — که سازم سایبان اندر سر تو

الهی کاش بودم کور تا من — ندیدم زخمهای پیکر تو

تو بودی ای پدر سلطان عالم — بمن برگو که چون شد لشکر تو

که کرده چاک چاک اینگونه بابا — زکین جسم ز گل نازکتر تو

که ببریده است رگهای گلوی — شود خاکش بسر اند خنجر تو

ندادی تشنه جان اندر لب آب — که خشکیده گلوی اطهر تو

خوشا حال توای بابا که باشد | بنزدت اکبر و هم اصغر تو

ببین از چشم شوقی خون روانست
که دارد آرزوی کشو ر تو

زبان حال سکینه خاتون در قتلگاه با پدر بزرگوار

ای رفته ز هجرت از دلم تاب | این غمزدگان ز مهر دریاب

ای کشته ز ظلم و جور عدوان | لب تشنه شهید در لب آب

برخیز و ببین ز هجر رویت | بر چهره سرشکم همچو سیلاب

در روز و شبان ز ماتم تو | اینطفل ترا نبرد خواب

ای دیدهٔ شکیبان نبوت | چون نوری مجاوران محراب

آخر نه منم سکینه کاز مهر | پرورده شدم بدامن باب

بالله که ز ماتم تو بیرون | شد از بدنم توان و هم تاب

از بسکه زده بسیلیم شمر | لرزان تن من بود چه سیماب

الخیرو تشنکان توالی | بنمای تفقدی ز احباب

تا کی ز غمت فغان نمایم | تا چند ز ماتم تو بیتاب

بشتاب بیاری ما | بشتاب براه مهر بشتاب

شوقی ز غم شه شهیدان
ریزد ز دو دیده اشک خونبار

زبان حال پر ملال علیا جناب سکینه خاتون با زجر ملعون

تازیانه مزن ای زجر بد اختر بسرم — رحم بنما بدل زار من و این چشم ترم

بیکرلی پدرم — بیکرلی پدرم — بیکس و در بدرم

من غم زده آخر شده ام خوار و ذلیل — مکن از بهر خدا بیش از این خون جگرم

مشوم ز تو دل تنگ — بیکرلی پدرم — بیکس و در بدرم

بسکه رفته ز دل صبرم و راحت ز تنم — منما خوار من و یکه از نیزه پدرم

تو بیا بهر ثواب — بیکرلی پدرم — بیکس و در بدرم

من یتیم شده ام خون جگر از قتل پدر — سیل آسا بگر اشک رود از بصرم

شده خاکم بسر — بیکرلی پدرم — بیکس و در بدرم

آخر ای شوم ستمگر منم اولاد رسول — نیست چادر بسره هم نه لباسی ببرم

که شده ام زار و ملول — بیکرلی پدرم — بیکس و در بدرم

و غیرم نیست برادر نه عمو نه پدری
نیست بر مانده برادر نه عمو نه پدری — از غم جمله ببین خاک مصیبت بسرم

آه از در بدری — بیکرلی پدرم — بیکس و در بدرم

ظالما دست بکش از من و بیمار تو ام | که دیگر نیست بتن طاقت و تابم
صبح رم شام خراب | شکر لی بدرم | سکیس و دربند
شه قبا چند کنی ناله و فریاد و فغان | روز محشر دهات اجر جدا تست گران
تو ز جور عدوان | شکر لی بدرم | سکیس و دربند

زبان حال علیا مکرمه امه لیلا مادر علی اکبر بالین جسد پسرش

بصری

کشا بفغان لیلا پر خون جگری دارم | قربانی راه حق تو خط بسری دارم
مانند علی اکبر من نو ثمری دارم | برخیز که از داغت پر خون جگری دارم
رفتی بسوی میدان من در عقبت گریان | تو تشنه لب و منهم در دل شرری دارم
رفتی و غمت آتش بر خرمن عالم زد | حوران جنان در خلد بر سر کف ماتم زد
از ماتم تو مادر من روز و شبان نالان | هجران تو ابیا در آتش زده ام بر جان
شیرازه هستی را این داهیه بر هم زد | شکر چه کنان مادر از غم کمری دارم
رفتی و مرا مجنون کردی ز غمت مادر | این قلب مرا پر خون کردی ز غمت مادر
اشک بصرم جیحون کردی ز غمت مادر | بنگر که ز هجرانت شوریده سری دارم
در آتش هجرانت میسوزم و میسازم | در نزد خیال خود عشق تو همی بازم
در عشق تو در کاری جانا که بر اندازم | از حالت خود بالله من بیخبری دارم

ای یار خدایا چین بر چشم تر لیلا
ز این ماتم و زین اندوه در دل اثری دارم

از زلف پریشانش روز مرا سیهست چو شب
وز نرگس بیجانش افتاده دل اندر تب

بر ما در کربلاش رحمی بنما یا رب
چون سینه ز غم سوزان هم چشم تری دارم

شوقی ز غم اکر بس آه و فغان دارد
چو مرغ سحرگاهی چون نغمه حسیان دارد

وز سوز دل لیلا آتش که بجان دارد
انجوشش که برای خود مرغ سحری دارم

غزل از زبان حال لیلا جوان

اکبرا از بسکه دارم درد و داغ
کی مرا از ماتمت باشد فراغ

نو گلم صد چاک شد از حسرتت
بلبلم من کربلایم گشته باغ

کاش روی خویش بنمودی بمن
تا کنم از وصل رویت تر دماغ

مادر با بودی مرا چون بلبلی
از چه گردیدی دو چار بوم و زاغ

روز من کردی سیاه و دمکرم
احتیاجی کی بود بر باغ و راغ

روشنائی جمالت بهر من
در شب تاریک بودی چون چراغ

ای صبا کو این پیامم با علی
بر رسولان نیست چیزی جز بلاغ

زد غمت آتش بجسم و جان من
ماتمت اندر دلم بنهاد داغ

ساقی مرگم کجا شد در جهان | تا بنوشاند مرا از آن ایاغ

شوقا در ماتم شبه رسول

بلبل آسا ناله کن نی چون کلاغ

ایضا زبان حال لیلا مادر علی اکبر

یوسف دشت بلا اکبرم ای رود رود | گم شده در کربلا اکبرم ای رود رود

جسم تو شد غرق خون از ستم قوم دون | شادی تو شد عزا اکبرم ای رود رود

کو حکیم ای پسر خاک غمم شد بسر | چون تو من بینوا اکبرم ای رود رود

داغ تو بر سینه‌ام تا صف محشر بماند | از ستم اشقیا اکبرم ای رود رود

از غم هجران تو از سر شب تا سحر | میکشم آه و نوا اکبرم ای رود رود

رفتی و بگذاشتی مادر خود را اسیر | در کف قوم دغا اکبرم ای رود رود

بر دلم آتش زدی از غم هجران خود | ای مه زیبالقا اکبرم ای رود رود

سنبل رویت چرا غرقه بخون شد چو گل | سر ز تنت شد جدا اکبرم ای رود رود

از چه نپرسی ز مهر حالت مادر دگر | خیز زمانی زجا اکبرم ای رود رود

شوقی را از حزین در شب و در روز بین

بهر تو نوحه سرا اکبرم ای رود رود

نوحه و زاری حضرت ام کلثوم برای حضرت ابا الفضل علیه السلام در نیمه

همی گفت ام کلثوم مکدر | به روی جسم عباس دلاور
که برخیز و ببین بر حال خواهر | برادر ای بقربانت ابا الفضل

فدای جسم و هم جانت ابا الفضل

چرا افتاده اینگونه افکار | تو بودی بیکسان را یار و غمخوار
برادر بی تو روزم شد شب تار | برادر ای بقربانت ابا الفضل

فدای جسم و همجانت ابا الفضل

چرا دست تو از پیکر جدا شد | سرت از کین خوک نیزه ها شد
بسر خاک غم زین ماجرا شد | برادر ای بقربانت ابا الفضل

فدای جسم و هم جانت ابا الفضل

که بشکسته است امشب تخت | اگر مرکب تاخته بر جسم و جانت
زده آتش بقلب خواهرانت | برادر ای بقربانت ابا الفضل

فدای جسم و هم جانت ابا الفضل

ز بعد تو ذلیل و خوار گشتیم | اسیر لشکر کفار گشتیم
بکین اشتر سوار و زار گشتیم | برادر ای بقربانت ابا الفضل

فدای جسم و هم جانت اباالفضل

ز جا برخیز و شو یار غریبان
معین و هم مددکار غریبان
ببین بر حالت زار غریبان
برادر ای بقربانت اباالفضل

فدای جسم و هم جانت اباالفضل

بود اشکم روان از هر دو عینم
که بهر تو گاهی بر حسینم
که شد مقتول از تیغ و سنانم
برادر ای بقربانت اباالفضل

فدای جسم و هم جانت اباالفضل

چسان بی تو برادر سر کنم من
فغان و ناله تا محشر کنم من
زمین از اشک شوقی تر کنم من
برادر ای بقربانت اباالفضل

فدای جسم و هم جانت اباالفضل

حرکت دادن اهل بیت را از قتلگاه شهیدان کوفه

چه بانگ الرحیل از لشکر دون
رسیده گوش اطفال محزون
سکینه آن حزین زار مضطر
دوان شد تا بر جسم برادر

زبان حال سکینه محزون با زجر ملعون

بگفت ای زجر بوسم دست و پایت
گشتم بر چشم امیدم خاک پایت

ترحم کن باین زار پریشان — صغیرم من ندارم تاب هجران

ندارم طاقت و تاب سواری — چنین اشکم زچشمان است جاری

مرا بگذار اندر نزد بابم — که تا در نزد باب خود بخوابم

بشویم زاشک چشمان جسم پاکش — گذارم مرهمی بر جسم چاکش

بیا ای زجر دستم دامن تو — نباشد خون من در گردن تو

مرا باشد در اینجا یک برادر — صغیری کشته از قوم ستمگر

بده مهلت که تا بر سرش نشینم — که دیگر روی آن کودک نبینم

چه بشنید این سخن زان طفل بیتاب — زدش سیلی کشیدش از بر باب

زدی بر جسم زارش تازیانه — که خون شد از غمش قلب زمانه

پیاده شد دوان آن طفل محزون — دل شوقی بحالش غرقه خون

زبان حال سکینه خاتون با جسد مطهر امام علیه السلام در آن مقام

پدر از قتلگاهت میبرندم با دو صد خواری — مرا بینند خوار از آنکه بود جرمی یتیمی

پدر اعدا ندادند اینقدر مهلت که با تو گویم — تو درد دل خود را اصد افغان و بیم ترا

پدر سوز عطش برده قرار از این تن زارم — یقین از حالت زار یتیمانت خبر دارا

پدرجان صورتم نیلی مگر از ضرب سیلی
نباشد این اسیرانرا دگر با روزگاری

فغان و آه از این غم که جان دادی لب عطشان
ولی آب فرات از هرطرف اینسان روان جاری

که ببریده است اینجا حنجرت رگهای حلقومت
مگر تقصیرش بود از مصطفی و حضرت باری

الهی کاش بودی کور چشمانم نمیدیدم
بجسمت ای پدرجان زخم تیغ و نیزه کاری

زجا برخیز و بنگر عازم شامیم این ساعت
بما محرم نباشد جز علیل زار بیماری

کجا شمر بداختر میدهد مهلت که تا گویم
بروی جسم پاکت سایبانی من عموجانی

پدر رفتیم ما با لشکر عدوان باهم
همه بی چادر و معجر همه با قلب افگاری

ولی اینجا بماند ساربان شوم حسرت
که تا سازد جدا دست ترا از زر ستمکاری

شها در ماتمت شوقی چه محزون زار دگریان
بامیدی که وی در زمره احبابت شماری

زبان حال وداع حضرت زینب خاتون در قتلگاه با جسد مطهر امام

برادر سوی شام غم روانم
زگیسو شمر را از گیسو کشانم

گرفته خولی کافر عنانم
حسینم ای حسینم ای حسینم

قتیل خنجر و تیغ و سنانم

سرت بر نوک نی آمد مقابل
بود همراه من محمل بمحمل

زنند کعب نیزه بر سینه و سر

شده جسم پاکت پاره پاره | بود زخم تو افزون از شماره
برادر جان بگو سازم چه چاره | که این درد مرا درمان نباشد

سین کارم بجز افغان نباشد

خوشا روزی که بودی در کنارم | نمودی محمل عزت سوارم
کنون برخیز و بنگر خوار و زارم | نباشد یکنفر غمخوار و یارم
که تا سازی برایم اشتر سوارش
تو و آن قاسم و عباس | من و این عابد بیمار مضطر
پس از تو زینبت را خاک بر سر | شده روز سفیدم چون شب تار
در این وادی ندارم یکنفر یار
فغان از زاده مرجانه دون | که قلب زار ما بنمود پر خون
نکرد او شرم از خلاق بیچون | شکست از کینه قلب مصطفی را

بیازردی دل خیر النسا را

زبان حال و وداع حضرت سکینه خاتون در قتلگاه با پدر بزرگوار

روم از کوی تو با ناله زاری | ز چشمم اشک خونین گشته جاری
پدر اعدا ندادندی امانم | که تا سازم بتو افغان و زاری
بماندی ای پدر اندر بیابان | بجسمت چاک چاک و زخم کاری

بگویم با تو ای سرور دگر آنم — کفن در بر تو ای سرور ندارم

فغان و آه کاین حیرت بدنامم — که بندم در عزای تو نگاری

کجا مهلت دهد شمر بد اختر — که بگذارم سر قبر تو قاری

ز جا برخیز و بنگر کودکانش — همه عریان و دو دلان بر گلها

بود از باد اسیری بر هما — که از کویت من آرزو عبایی

دهید ای ساربان اجرت خدایم — اگر ما را در این وادی گدایی

که پیش جسم باب خود بمانم — کنم در ماتمش افغان و زاری

ز نهرا اهلبیت شاه مظلوم
بود از چشم شوقی اشک جاری

وداع حضرت زینب خاتون و زنان حال حال او با برادر در قتلگاه

الا ای جسم و بیجانم خدا حافظ خدا حافظ — ببین بر چشم گریانم خدا حافظ خدا حافظ

روم از کوی تو جانا به آه و ناله و زاری — اسیر و خوار اعدا و انم خدا حافظ خدا حافظ

سپارم بر تو من اصغر تن صد پاره را — من آه یتیمانم خدا حافظ خدا حافظ

بدو رم لشکر عدوان سوار ناقه عریان — ببین بر جسم عریانم خدا حافظ خدا حافظ

نباشد کیشم یا ور ز جور فرقه کافر — من این آه و افغانم خدا حافظ خدا حافظ

چه سازم با غم هجران فراقت از در اعدا | برادر گور بیابانم خدا حافظ خدا حافظ

تو و آن گهر اصغر تو و عباس جعفر | من و سجاد نالانم خدا حافظ خدا حافظ

بیارو یم طناب کین ز جور کوفیان | نظر کن قد چو کمانم خدا حافظ خدا حافظ

من و فریاد این طفلان زنان بیکس و ملال | تو و جسم شهیدانم خدا حافظ خدا حافظ

الا ای شوقی مضطر بزن بر سینه و بر سر | ز هجر شاه عطشانم خدا حافظ خدا حافظ

اظهار بانحال حضرت سکینه خواتون در قتلگاه با نعش پدر

فراقت زد پدر آتش بجانم | شده بر آسمان آه و فغانم

رها بر خنجر و تیغ عدا از تو بابا | گرفتار کف شمر دشمنانم

نبودی پس مرا در دستیمی | اسیر و بیکس و بی خانمانم

بیاد دم سر خار مغیلان | پدر در کوه و در صحرا دوانم

شده نیلی ز سیلی چهره من | پدر بنگر با این اشک روانم

زد یک کعب نی بمت تا زمانه | سرم قامت پدر گر بر زبانم

اگر دردم بگی بودی چه بودی | اسیر و دستگیر کوفیانم

حیران کردم سوار ناقه عور | که نبود طاقتی بر جسم و جانم

الا مونس بار غریبان | ببین از کین بشام غم دوانم

بیا شوقی سخن بنمای کوتاه
خدایت با خداوند جهانم

زبان حال و وداع رقیه خاتون در قتلگاه با پدر مظلوم زمان حسین گرامی

ز کوی تو رفتیم و گریان حالا / همه خوار و زار و پریشان پدر جان
ببین عمه‌ام زینب زار مضطر / گرفتار جنگ ایشان پدر جان
کمی میزند چوب یک تازیانه / اگر ریزد اشکم ز چشمان پدر جان
دریغا که افتاده جسم شریفت / ز جور و جفا در بیابان پدر جان
سرت بر سر نیزه و مثل ماه است / قرائت ز آیات قرآن پدر جان
برفتیم ما با دل پر ز حسرت / همراه این مشت طفلان پدر جان
زنجیر شمر و بگیسو سپاهم / ز اطراف این خیل عدوان پدر جان
پدر کاشکی مردیم ما تا ندیدم / تنت پایمال ستوران پدر جان
اگر جسم پاک تو در کربلا ماند / بود نزد تو جمله یاران پدر جان
نداریم بر تن لباسی و معجر / ببین آفتاب است سوزان پدر جان
سوارم کنی بر شتر که ناقه / چه سازم بخار مغیلان پدر جان
برند اعدا از اینجا تمامی / همراه ما اسیران پدر جان

ولی ساربان بد خستر نیا | بجا بنده است از این بیابان بد رجابن

حاشیه | چین شوقی از غم کند خاک بسر
کشد روز و شب آه و افغان زن

زبان حال و خطاب حضرت زینب خاتون با زمین کربلا

چون بچشم خون فشانم ای زمین کربلا | وین دل در خون طپانم ای زمین کربلا

میسپارم بر تو جسم اطهر زار حسین | با تمام کشتگانم ای زمین کربلا

این تو و آن جسم مجروح حسین بیکسم | خسرو عالی مکانم ای زمین کربلا

گر برون بردم تن خود را ز رزوا | میسپارم بر تو جانم ای زمین کربلا

وه چه خوش مهمان نوازی کرده‌ای | هیچ گفتی میهمانم ای زمین کربلا

جسم صد چاک حسینم مانده بی گور و کفن | تشنه لب روح روانم ای زمین کربلا

بس جوانها کز جفا افتاده عریان بر تو | همچو اکبر نوجوانم ای زمین کربلا

داغها بگذاشتی اندر دل اهل حرم | سوختی تو استخوانم ای زمین کربلا

ای زمین رفتیم ما از روی تو با چشم تر | چون با این آه و فغانم ای زمین کربلا

باد الاحزن افغانم با افغان | اشک غم از چشم شوقی هست جاری مبدم
از برای کودکانم ای زمین کربلا

غزل از زبان حال حضرت بنت امام

میکشم فی تو را در بغلم بار جفا را
تا بگویند پس از تو که بسر برد وفا را

آنچنان از غم هجر تو ملولم من محزون
که ز سر رفته مرا هوش ندانم سر و پا را

بسوی کوفه روانم با سیری ز بر تو
غم کوفه چه بود کو چکنم شام بلا را

گر ز کوی تو رساند بمن غمزده بوئی
جان دهم در عوض مژده یقین باد صبا را

بر سر جسم تو زینب چکند خون غم تو
چکند گر نکشد از تن تو تیر جفا را

کاش برخواستی از خاک ببینی که ندیدی
که چسان خوار نمودند خسان آل عبا را

برده شمرم ز بدن جامه سبز ز سر من
بنگر از همه سو دور من اینقوم دغا را

سر ز جسمت ببریدند و نکردند حیائی
داغ بر دل بنهادند ز کین خیر نسا را

از تن چاکت تو بردند کهن پیرهنت را
با که گویم ستم فرقه بی شرم و جفا را

سر تو نوک سنان جسم تو در جای ...
ساربان دست تو ببرید ...

شوقی از ماتم تو روز و شبان اشک بریزد
ماتمت تیره نمود است دو بین ارض و سما را

ذکر آمدن بنی اسد برای دفن اجساد طیبه طاهره شهدا

آمدند آنقوم با افغان و آه
تا رسیدندی میان قتلگاه

یکطرف خیل زنان گریان همه / یکطرف حیران بدی مردان همه

که کهاین بنده باشد کشته شاه / یا کسی باشد برون از قتلگاه

هر طرف کردند آن قوم حزین / جستجو از جسم پاک شاه دین

می نجستندی تن زار حسین / بود در زیر تیغ و تیر و هم سنین

جسمش از ظلم و جفا بی دست و سر / هم بخاک و خون رنگینه غوطه ور

روی بنمودند سوی آسمان / کای خداوند رئوف غیب دان

چاره کن ایزد بی درمان ما / کن مداوا ایندل بریان ما

ناگهان از سمت قبله با فغان / یک سوار ناتوانی شد عیان

هر زمان میگفت با صد شور و شین / کای شهید بیکس زارم حسین

ای پدر جان کاش بودی این زمان / تا مرا دیدی اسیر کوفیان

پس بگفتا ای گروه با وفا / من نمایم کشتگان از هم جدا

میشناسم من تمامی سر بسر / کشتگان را از پسر هم از پدر

اخوان از پیش و پس از عقب / تا سر جسم امام تشنه لب

زد بسر گفتا بصد فغان و شین / ای مسلمانان حسین است این حسین

ای پدر از قتل تو گردیده شاد / زاده سفیان و هم ابن زیاد

خاک زین غم بر سر عالم شدی ... خون بقلب عالم و آدم شدی

پس بدست خویشتن آن ناتوان ... خاک را کردی عقب کامد عیان

قبری اندر آن زمین آراسته ... هم لحد از هر جهت پیراسته

کرد مدفون آن تن صد چاک را ... ز اشک چشمان تر نمودی خاک را

پس بیاوردند جسم بی کفن ... بی سر و در خاک و در خون غوطه زن

زد بسر گفت این علی اکبر است ... کز غمش قلب جهان پر اخگر است

پس بیاوردند جسمی سر جدا ... گفت باشد قاسم نوکدخدا

پس روان شد قوم از دنبال او ... اشک او جاری پریشان حال او

تا بیامد روی جسمی کز جفا ... هر دو دست و سر ز روی تن جدا

گفت باشد این علمدار حسین ... حضرت عباس غمخوار حسین

ای عمو جان از غمت عالم بسر ... خیز و از جا حال زارم بنگر

پس یکایک جمله آن ابدان پاک ... نام او بردی و بسپردی بخاک

تا که فارغ گشت آن عالیجناب ... آمد و بنهاد پا اندر رکاب

آن جماعت با فغان و سوز و آه ... مجتمع گشتند در اطراف شاه

عرض کردند ای شه والا مقام ... بهر پیغمبر بگو بر ما تو نام

گفت باشم من امام عابدین / نام من باشد علی بن الحسین

آمدم از بهر دفن باب خویش / هم برای دفن این احباب خویش

اینک روم از نزد شما با حال شاد / میروم در مجلس ابن زیاد

از شما گردید این خدمت قبول / در حضور داور و نزد رسول

پس روان بنمود در ماوایشان

کاش شوقی بود در خاک پاکشان

ورود اهلبیت عصمت در کوفه خبر از زبانحال حضرت زینب

چه کردند از جفا رو سوی کوفه / فلک گفتا سیه شد روی کوفه

چه زینب شد بزین اشتر سواره / بشد صبرش ز دل وز دست چاره

بهر گامی که اشتر بر نهادی / یکی سیل از دو چشمان بر گشادی

نمودی ناله و آن راه طی کرد / بهار عمر عالم را چه دی کرد

همی گفتا ای حسینم ای حسینم / قتیل خنجر و تیغ و سنینم

برادر بر تن پاکت چها شد / سرت بر گو برادر در کجا شد

فغان و آه از آندم که آن زار / شدی وارد میان شهر و بازار

نظر بنمود اندر هر کناره / بدیدی مردمان اندر نظاره

بسر زین غصه هردم خاک بموذ
گریبان زین مصیبت چاک بموذ

بگفتا ای برادر ای برادر
چنین بر زینب شد خوار و مضطر

برادر من باین طفلان چه سازم
بگو من با تن عریان چه سازم

بجا خیز تا و نان ارند زنها
کجا باشد روا بر آل طاها

پس آنکه آنحزین با اهل کوفه
بگفتا این چنین یا اهل کوفه

چه گوئید اگرده قوم کافر
جواب جد ما فردای محشر

چنان زاری نمودی زینب امروز
که آمد بر دل عالم تب امروز

بگردون شد بلند افغان شوقی
فتاد آتش زغم بر جان شوقی

خطاب و بیان حال حضرت زینب خاتون با سر مطهر امام

ای شده از کینه خوار و زار حسین جان
در کف این قوم نابکار حسین جان

جسم تو صد چاک گشته از چه ز شمشیر
ای لعبت ایت من نگار حسین جان

رفت سر از چه رو بجانه خولی
تا تنورت دهد قرار حسین جان

ای تو گل ناز پروریدهٔ زهرا
از چه فتادی بخاک خوار حسین جان

بر سر نوک سنان چه رفت سر تو
چهرهٔ خورشید گشت تار حسین جان

باندە سەر روزن دوشت پشت سماکی
کرد دو دستت جدا زکینه چه
زخم فراوان بپیکرت چه بسستاد
خواهرافکار و کودکان حضرت
میکشد این غم مرا که زادە سفیان

کو که چکردی بروزگار حسین جان
زد بدل عالمی شرار حسین جان
رفته برون از حد و شمار حسین جان
کشت نعوم عدد دو چار حسین جان
برد عیالت بهر دیار حسین جان

شوقی اگر تا بحشر حزن تو کوید
کی بنویسد یک از هزار حسین جان

ایضاً زبان حال و خطاب حضرت زینب خاتون کوه سر مطهر امام

الا ای سرکه چون جان بهر جسم نهانی
چه کشتی از تن پاکت جدا از کوی
بدیدم خولی دون وادبر کوک سنان
چرا لعل لب و ریشت شده پر خاکستر
عجب مهمان نوازی کرد از تو خولی
بر دهجر رخت آتش بجانم ای برادر جان
بگفتی خواهری شها نهادم در کف دشمن

بقربانت شود زینب چرا از مان
که از دیشب نهان از پیش چشم خواهرانم بودی
بگو دیشب کجا جان برادر میهمان بودی
مگر اندر تنور خولی از کین مکان بودی
تو آخر نور چشم خاتم پیغمبران بودی
چرا فارغ تو از احوال زار کودکان بودی
تو آخر مونس این زینب بی خانمان بودی

ملعنی با تو باشم همسفر از کربلا تا شام — چرا پس بیخبر دیشب ز حال همرهان بودی

نظر بگشا و بنگر خواهر سرگشته‌ات زینب — بپرس آخر ز می را در کار جفا دیشب چه جان

بسوزان دل بکن خاک مصیبت بر سر نجیبی

که آن شه زینت عرش خدا و بدن جفا بود

خطاب و زبان حال حضرت زینب خاتون با سر مطهر امام

الا ای سر که بر نوک سنان نیکو بتابانی — تو نور چشم زهرا زینب محزون را جانی

بلالم آز پرو شد منخسف روی درخشانت — توئی بدر تمام از چه با پر خون تو پنهانی

الهی کاش زینب کور گشتی تا ندیدی رو — که این سنگ جفا آمد ترا از کین به پیشانی

چه بشکسته سر پاکت ندارم طاقت دیدن — زنم بر چوبه محمل سر خود را به آسانی

نمیدانم چه شوری بر سر پاکت بود جانا — که گاهی در تنور است و گهی در دیر رهبانی

چرا خولی سرت جا داد اندر روی خاکستر — مگر او را خبر نبود ز آئین مسلمانی

چرا اشک روان آید ترا از دیده خونین — مگر در غصه و اندوه این اطفال عریانی

یقین از داغ عباس و علی اکبر دلت خون گشت — که اینسان خسته و زار و دل افکار و پریشانی

فغان ز ابن زیاد آن کافر ملعون بد اختر — که بر باد فنا دادی زکین ناموس یزدانی

ببین در کوچه و بازار کوفه با سر عریان — همی گردم ترا در جان سر دارم [illegible]

فغان و ناله شوقی زده آتش همه عالم
بقربان سرت ای مظهر اسرار ربانی

ایضاً خطاب حضرت زینب با سر مطهر

ای شاه ملک خوبان بنما بمن نظاره
امید ز دیده دارم بنما ز مهر چاره

گریم بر این سر تو کاز کین زدند بر نی
یا جسم اطهر تو کاز ظلم گشته پاره

ای زیب عرش داور خاکم بسر ترا
جسم تو آسمان و زخم تو چون ستاره

دردا که از دم تیر جسمت چه جا بجا
گردیده و زخمهایش بیرون ز شمار شد

برگرد خواهرت بین استاده لشکر کین
از یکطرف پیاده وز یکطرف سواره

آخر تفقدی کن از حال ما اسیران
تسکین قلب خواهر بنما بیک اشاره

بنگر که ما اسیران مکین بسر نداریم
ای باد در غریبان از ما مکن کناره

بنگر که کوفیانم ریزند از ره کین
آتش هم ز غرفه گر سنگ کین زناره

این ناله‌های طفلان وین آه و غم نصیبان
آتش زده مرا در بر قلب سنگ خاره

دیدی که رفت زینب بعد از تو در اسیری
در کوفه در اسیری با کوس و با نقاره

شوقی چرا ننالد چون بلبل خوش الحان
ز تیغ کین که خسرو دین گردید پاره پاره

خطاب مستطاب سید الساجدین امام زین العابدین علیه السلام با اهل کوفه در ضمن خطبه

کوفیان خواهید تا بشناسید تا کیستم / ما مسلمانیم و اهل البیت کافر نیستیم

ما که سیدای کوفیان عترت پیغمبریم / کاین چنین خوار و اسیر و بیکس و بی یاوریم

من علی بن الحسین و زاده پیغمبرم / کز جفای کوفیان ظالمان گردیده خون چشم ترم

من حسین تشنه لب ظالمان با تیغ ستم / کز غم قتل پدر ریزد مرا اشک بصر

در لب آب فرات از ظلم و کین کشته شد / سر جدا گردید و جسم او بخون آغشته شد

گشته غارت هم لباس و خیمه‌ها اسباب او / حالیا افتاده جسم پاک او در آفتاب

خواستند او را که با او عهد و پیمان آورند / نی سر او را جدا سازند و احسان آورند

از جفا کشتند او را ظالمان بی دین در آن / کرده ایذا از ظلم و کین اهل و عیالش زار زار

وای بر حال شما فردای محشر چون کنید / در حضور باب و هم جدم پیمبر چون کنید

خاک غم بر سر کن ای شوقی از این ماجرا
کاش زینب هم سرنگون گشتی همه

اشاره برآمدن حضرت صدیقه فاطمه زهرا در سر تنور و با خولی ملعون سخن گفتن

ای تاج امامتت تبارک / این منزل تو بود مبارک

کز کنج تنور داده جایت / ای مادر تو شود فدایت

داوت که مکان بلیغ شور | هر زخم زلم نهاده ناسور
خولی ز خدای حی قهار | ننمود حیا که کرد این کار
با آنکه نبود جای دیگر | در خانه آن لعین کافر
خاکستر ریش تو کنم پاک | وز داغ تو بر جگر زنم چاک
ریش تو با اشک چشم شویم | با که غم درد خویش گویم
تقصیر چه شد بروزگارت | کاینگونه نموده اند خوارت
آخر تو من مسیحی کن | با ما در خویش صحبتی کن

ای شوقی مستمند خاموش
زهرا بجنان برفت از هوش

مسمط در بیان حال حضرت صدیقه با سر امام در خانه خولی ملع

چه جای نمود سر شاه تشنه لب منظور | بردن ز فلک جهان رفت با تحسر
غمین نمود دل ختم انبیا بجنان | بلند گشت فغان در جنان ز حور و قصور
درید جامه بر فاطمه برد بر سر | نمود خانه خولی با آه و ناله عبور
چنان کشید ز دل ناله از غم بیدین | که گشت زلزله در عرش کردگار غفور
بناله گفت کای نور دیده مادر | بگو سر تو کجا و سنان و کنج تنور

کنون نه اشک دو چشمان نشوم افسر تو   که کرده داغ تو جسم فگارم زمن نکو

غرامتست که چه تقصیر بود اندر ره   که پرتش و سرت امتیان نمود دو نیم

چسان ننالم از این ظلم و کین گذر   چسان نشوم من دلخون ز ماتم تو صبور

تورا خبر بود از حال زینب و اطفال   که گشته اند ز جور رفیقان همه نگو

گشای دیده و بنما نظر سوی مادر   فدای جسم تو گردم من اسیر تو زار

از این بیان بگذر شوقیا کارت ماتم
بقلب فاطمه داغ است تا بیوم نشور

ایضاً زبان حال صدیقه طاهره سلام الله علیها با ...

قربان سرت   منزل مبارک   سر جدا گشته سرت   منزل مبارک

حسین جان بنما چشم   بگشا و نظر کن   بحال مادرت   منزل مبارک

ز داغت من   گریبان زنم چاک   کشتم اندر برت   منزل مبارک

سیاه شویم ز اشک   چشم خود خون   دو چشمان ترت   منزل مبارک

عجب مهمان نوازی   کرد خولی   ز راس انورت   منزل مبارک

ز داغ اکبر و   عباس خون شد   دل غم پرورت   منزل مبارک

خبر باشد تورا   از کنج زندان   ز حال خواهرت   منزل مبارک

کند افغان و زاری	در غم تو	سکینه دخترت	منزل مبارک
زند این زیادم	کینه شمشیر	بر راس اطهرت	منزل مبارک

ز غم از چشم شوقی اشک بارد
ببین بر دادگرت منزل مبارک

روایت مسلم جصاص در کوفه در خصوص راس مطهر و اسرای ابا

مسلم جصاص آن نیکو نهاد	گفت بودم عامل ابن زیاد
می‌نمودم بهر او تعمیر قصر	هم نگاهم بود اندر زیر قصر
دیدمی مردم دوان از دور دور	دسته محزون و جمعی در شعف
در هیاهو خلق کوفه سر بسر	دسته دسته مجتمع در هر گذر
پس در آمد کردم از خادم سؤال	کوچه واقع گشته ای نیکو خصال
گفت شخصی کرده طغیان بر یزید	گشته با یاران خود اکنون شهید
سر جدا کردیده او با لشکرش	آورند اکنون عیال و همسرش
گفت مسلم رفت چون خادم ز برش	بر سر و صورت زدم شد غرقه خون
آمدم از قصر نالان تا برون	دیدم اندر کوچه از بر باد سپیر
منتظر بودند مردان در بیان	ناگهان بانگ هیا شد عیان

شد نمایان نیزها و لشکری — بر سر هر نیزه‌ای بود دیگری

پیش پیش جمله بودی بر سنین — راس نور چشم پیغمبر حسین

بود تابان روی او همچون قمر — هم شبیه حضرت خیر البشر

ریش پاکش بود رنگین از خضاب — طلعتش تابان بدی چون آفتاب

باد چون بر ریش آن سرور وزید — منشعب میگشت و خون از وی چکید

گشت از دنبال آن سرها عیان — محمل بسیار پشت اشتران

در میان جمله زنهای اسیر — خوار و زار و کودکان دستگیر

با فغان و ناله و زاری همه — کرده اشک از دیدگان [illegible] جاری

سید سجاد آن فخر زمان — غل بگردن دست بسته در عنان

گشته مجروح از غل کین گردنش — بود خون جاری ز گردن تنش

هر که دیدی حال زار کودکان — بذل کردی جامه و خرما و نان

دختر شاه عرب فخر زنان — عصمت حق زینب بیخانمان

سر برون آورد و گفتا ای انام — شد تصدق مردمان بر ما حرام

بود زینب گرم این گفت و شنید — ناگهان سرهای مظلومان پدید

چشم آن محزون نه افتاد از تعب — بر سر پاک حسین تشنه لب

آنچنان آه و فغان آغاز کرد | کاز فغانش خون ز چشمان باز کرد
گفت ای جان‌ها فدای این سرت | ای برادر جان بمیرد خواهرت
کو کجا بودی برادر دیشبم | بین که از هجر تو در تاب و تبم
کو کی شکسته‌ست کاز خون تر است | بر سر و ریشت چرا خاکستر است
خاک عالم زین مصیبت بر سرم | میزنم بر چوبهٔ محمل سرم
زد سرش بر محمل و خون شد دلش | گشت خون جاری ز زیر محملش

از غم آن بیکسان خوار و زار
ریخت خون از چشم شوقی فگار

خطاب و زبان حال حضرت زینب سلام الله علیها با سر مطهر امام گوید

ببین در کوفه خوارم ای برادر | اسیر و خوار و زارم ای برادر
سر عریان ز جور شمر کافر | به هر شهر و دیارم ای برادر
تو چون کردی غروب ای ماه تابان | سیه شد روزگارم ای برادر
چه رفتی زود از دستم تو سرور | نمودی داغدارم ای برادر
بگو دیشب کجا بودی تو جانا | نبودی در کنارم ای برادر
چرا خاکستری شد این سر تو | ببین قلب فگارم ای برادر

آمدی در خانهٔ خولی و یا شمر
که شد صبر و قرارم ای برادر

تو بودی مونس و یار غریبان
بروز و شام تارم ای برادر

نمانده بی تو دیگر صبر و طاقت
بدین جسم نزارم ای برادر

سپردن بر فاطمه دخت صغیرت
که با غم شد دو چارم ای برادر

سپردن بر عابدین زار بیمار
که شد مغلول و خوارم ای برادر

یکی خرما دهد یک نان تصدق
بدین اطفال زارم ای برادر

زنند شوقی ز غم بر سینه و سر
برای روزگارم ای برادر

خطاب حضرت زینب با اهل کوفه

کوفیان ما عترت پیغمبریم
کاینچنین خوار گروه کافریم

ما اسیرانرا که بیند از جفا
خوار و زار و دربدر در بی معجریم

مادر ما هست زهرای بتول
زاده و اولاد پاک حیدریم

این سر پاک حسین بن علیست
کاز غم او جمله دل پر آذریم

زاده مرجانه نمود ش شهید
از جفای دست کافر ابتریم

وای بر حال شما ای کوفیان
بر شماها ما اسیران رهبریم

مضطریم

ما عیال الله هستیم ای گروه / کاینچنین بند کنید و زنجیر اندریم
کشته اید از کین جوانان علی / بر شما می خواهریم ما دریم
این زمان بر ما شما زاری کنید / ما ز مردان جمله دل پر اخگریم
آه و واویلا که از ظلم شما / بی علمدار و سپاه و لشکریم
چیست حجت بر شما روز جزا / آن زمان کاندر حضور داوریم

شو قیا بس کن ز ظلم کوفیان
کاز جفاشان خون دل و چشم تریم

احضار عبید الله ابن زیاد لعنه الله علیه اهلبیت را بحضور و مکالمه زینب با او

پس عبیدالله نمود اندر برش احضارشان / تا نماید در حضور مردمان آزارشان
اهلبیت مصطفی بودند بیجا در تمام / آن زمان کز کینه آورد در احضارشان
آه چون آن بیکسان گشتند وارد در حضور / از جفاهایش گرفت آتش دل افگارشان
زینب آمد در کناری کرد او جمع زنان / تا نبیند چشم زارش اینچنین کفارشان
گفت عبیدالله که بودی این زن با شکسته بال / کاینچنین با کبر منشست و نباشد عارشان
پس بگفتندش که این زینب بود دخت علی / کز جفایت خون بریزد از دو چشم زارشان
دختر خیر النساء خواهر حسین / باشد این کاورده در کوچه بازارشان

گفت از زینب باشد حال تو درهم | گفت داند حال این بیچارگان پروردگار
گفت حمد حق که بنمودی شما را مفتضح | گفت رسوا باشد آن کش ظلم باشد کار
گفت دیدی حق چسان بنمود اخبار | گفت ظالم شد شهادت بهر ما
این سخنها چون شنید از زینب بیچاره آن | حکم بر قتلش نمود و کرد از کین خواستار
زانمیان کشاکی کانیزن است اسیر | رحم بنما انیزمان بر دیده خونبار

گفت آمدم کاین اسیران را سوی مجلس برید
زاین مصیبت گشت شوقی خون دل بیکار

مکالمه ابن زیاد ملعون با امام زین العابدین علیه السلام در مجلس

بگفت گیتی بر کوتهی جوان علیل | بگفت زاده زهرا زدوده ظلم
بگفت فاش بگو نام خویش را | بگفت نام علی باشد و حسین پدرم
بگفت علی بصف کربلا گشت شهید | بگفت بود علی اکبر او که گشت شهید
بگفت از چه چنین حال تو دیگر گوست | بگفت مهر پدر در قلب من برادر
بگفت گشت خدا بیت برادر | بگفت تو ...
بگفت از چه جسارت کنی بحضرت من | بگفت نیست دیگر صبر و طاقتی بر تن
بگفت قتل بنی هاشم است عادت ما | بگفت هست شهادت یک افتخار

بگفت ابن زیاد آنزمان که ای جلاد / بلند گشت ز زینب ز سوز دل فریاد
دو دیده پس بگرفتی چه جان خویش ز تن / بگفت رحم نما ای لعین بچشم ترش

گذشت از سر قتلش دوباره ابن زیاد
ز دست شوقی محزون ز غصه خامه فتاد

خواستن ابن زیاد ملعون سر مطهر امام علیه السلام را از حسابدار

و مکالمه با زید ابن ارقم

پس آنکه خواست آن شوم بداختر / سر سلطان مظلومان بمحضر
بطشتا در طبق آن سر نهادند / به پیش روی آن کافر نهادند
نگاه آن لعین چون بر سر افتاد / در شادی بروی خویش بگشاد
بگفتا مجلسم با زینب و زین است / که دارد اندر او راس حسین است
چه خوش روزم مبارک بخت فیروز / که کشتم مر حسین غالب من امروز
ز جا برجست و از شادی گشته / بظاهر گرد پس تعظیم افتاد
که ای سر آمدی خوش در بر من / ببین این مجلس و این محضر من
نصیب خود ز جا بر داشت آن شوم / ز دانکه بر لبان شاه مظلوم
همی گفت الحسین ای شاه خوبان / ترا خوش این لب نیکوست دندان

از آن هم آسمان را نیلگون کرد — دل حضار را چون طشت خون کرد

بگفتا ان زمان زید بن ارقم — حیا کن ظالم از خلاق عالم

که این سر ظالم از سبط رسول است — گل گلزار زهرای بتول است

بدیدم من بچشم خود مکرر — که بنشاندی بدامانش پیمبر

گرفتی در برش چون جسم و جانش — همی بوسید این لعل لبانش

چرا اینسان نمائی خوار و زارش — نما شرمی تو از جد کبارش

حدیثی گفت بر حضار آن پیر — که زد بر قلب آن ظالم یکی تیر

زجا برخواست از مجلس برون شد — قرین آه و قلبش پر ز خون شد

رقم زد چون از این گفتار شوقی
ز د آتش بر دل حضار شوقی

رجوع مرغ خون آلود عصر عاشورا و رفتن او بمدینه بدو

زبان حال و مقال فاطمه صغرا

جده جان بهر خدا این بد و بر حسب حالم — عمر من رفت نیامد پدرم از سفرم

جده چون شد پدرم — جده چون شد پدرم

جده جان از چه نیامد خبر از دشت بلا — صبح تا شام من غمزده منتظرم

بمن از کربلا — جده چون شد پدرم

من بیچاره ندارم بخدا صبر دیگر — تا بکی جده نیاید علی اکبر پسرم

بهر من رفت جلو — جده چون شد پدرم

جده جان من همه شب خواب پریشان بینم — من ندانم که آیا جده چه آید بسرم

که چنین غمگینم — جده چه شد پدرم

خواب دیدم که حسینم بصف کرب و بلا — زینبش گریه کنان با همه اهل حرم

شده در رنج و بلا — جده چه شد پدرم

جده در خواب بدیدم که شده از تن جدا سر — از غم هجر پدر در بکنم چشم ترم

دست عباس جدا — جده چون شد پدرم

خواب دیدم که شده فاطمه زار و حزین — ترسم آن است که از این خواب شود خون جگرم

دارم افغان و فسوس — جده چه شد پدرم

پدرم وعده بمن داد فرستد عقبم — نه خبر میرسد از اکبر و نه از پدرم

نوجوان اکبر من — جده چه شد پدرم

جده میدان بنشین فرقت یاران کشتم — جگرم خون شد و شد اشک روان از بصرم

غم هجران کشدم — جده چون شد پدرم

آرزوی همه برسم که بماند دل من | بگو جدّه ز هجران پدر دردم

غم شود حاصل من | جدّه چون شد پدرم

شوقیا ناله صغرا زده آتش بدلت | شب و روزت فغان با من دلگیرم

با همه آب و گلت | جدّه چون شد پدرم

آمدن مرغ خون آلود به مدینه و دادن خبر قتل امام

گفت راوی چون ز ظلم اشقیا | کشته شد سلطان دین در کربلا

شد جدا از سر تیز آن جناب | ماند جسم پاک او در آفتاب

کوفیان رفتند آن شها بماند | جسم شاه دین در آن صحرا بماند

مجتمع گشتند مرغان با فغان | بر سر جسم امام انس و جان

بالها بر یکدیگر انداختند | سایه بر آن جسم اطهر ساختند

مرغی از آن جمله برزد بال و پر | در میان خون شاه بحر و بر

خویش را آلود در خون حسین | سوی یثرب شد روان با شور و شین

چشم و دل از آشیان بگسسته است | آمد و بر قبر پیغمبر نشست

برکشیدی از دل او آه حزین | بر مزار پاک ختم المرسلین

کای حبیب حق رسول دادگر | دارم از قتل حسین تو خبر

از جفا و کین حسینت کشته شد / پیکرش در خاک و خون آغشته شد

چون در آنجا لحظهٔ دمساز شد / پس ز جا برخواست در پرواز شد

بر فراز خانهٔ سلطان دین / برنشست و کرد آواز حزین

آه چون مرغ آن نوا آغاز کرد / آن سر اکسیر را ز آواز کرد

آن نوا بشنید چون صغرای زار / زد بسر بگریست چون ابر بهار

آن علیل زار در افغان شدی / مرغ قلبش زان نوا پران شدی

گفت ای مرغ از برای ذوالمنن / من علیلم فال بد بر من مزن

من مسافر دارم اندر کربلا / کاز غمش افتاده‌ام اندر بلا

گو بمن بالت چرا پر خون بود / ناله‌ات از چه چنین محزون بود

یا غراب البین حق کردگار / گو بمن راز خود اینک آشکار

گفت مرغ ای وای از جور لئام / کشته شد از ظلم اهل کین امام

فاطمه گفتا که ای مرغ از وفا / گو بمن وا خبر از شهر هدا

گفت ای مرغ حزین با سوز و شین / کشته شد سلطان مظلومان حسین

این بود خون حسین اندر تنم / از غم قتل حسین در شیونم

این بگفت آن مرغ آنگه شد خموش / زد بسر صغرای و رفت آنگه ز هوش

از فغان آن علیل بی نوا | محشری اندر مدینه شد بپا

شوقی از بهر شهید کربلا
همچو آن مرغ حزین دارد نوا

ایضاً مکالمه فاطمه صغرای با مرغ خون آلود در بیان دیگر

بمن جدائی

ای مرغ پر پر از خون برگو که از کجائی
آه از غم جدائی داد از غم جدائی

این آه و ناله تو بوی فراق دارد
آه از غم جدائی داد از غم جدائی

گفت از امت پیامی از قتل یکتا
آه از غم جدائی داد از غم جدائی

گفتا بگو امامی خبر باب من کجا شد
آه از غم جدائی داد از غم جدائی

گفتا بشو روشنیم در ماتم حسینم
آه از غم جدائی داد از غم جدائی

گشته شد یاورانش از بهر خون از

ایکونه زار و محزون برگو که از کجائی
یارب نشان برافتد از عالم جدائی

گو یا چه من شادی اندر غم جدائی
یارب نشان شد از عالم جدائی

کاو کشته گشته از کین در دشت بینوائی
یارب نشان برافتد از عالم جدائی

کافتنیان با و نمودند از راه کین جفائی
یارب نشان برافتد از عالم جدائی

کاز کین شهید گردید در دشت بینوائی
یارب نشان برافتد از عالم جدائی

افتاده جسم پاکش در ارض کربلائی

آه از غم جدائی　واداز غم جدائی

یارب نشان برافتد از عالم جدائی

عباس نوجوانش دستش زتن جدا شد

آه از غم جدائی　واداز غم جدائی

نمود و اکبر خود در راه حق فدائی

یارب نشان برافتد از عالم جدائی

بردند در اسیری اطفال و خواهر انش

آه از غم جدائی　واداز غم جدائی

دیگر نماند او را یک یار و آشنائی

یارب نشان برافتد از عالم جدائی

شمر لعین کافر سر از تنش جدا کرد

آه از غم جدائی　واداز غم جدائی

نمود از خدا و از مصطفی جدائی

یارب نشان برافتد از عالم جدائی

شوقی از این مصیبت خاک غمش بسر شد

آه از غم جدائی　واداز غم جدائی

ای کاش زین مصیبت عالم شدی فنائی

یارب نشان برافتد از عالم جدائی

شفا یافتن دختر یهودی از خون مطهر امام در مدینه

دارم خبر زراوی چنین که چون حسین

شد سر جدا و گشت تن او زکینه خاک

کار ظلم ... ی چه غرقه بخون گشت

رفتند کوفیان و تنش ماند روی خاک

مرغان شدند جمع سر جسم اطهرش

پرواز کرد و گفت با هنگ شور و شین

رنگین نمود مرغکی از خون وی پرش

کای وای گشته کشته ز تیغ جفا حسین

بنمود مطلع همه مرغان ز حال او / خون میچکید از سر و از جسم و بال او

آمد سوی مدینه دل زار و هم ملول / بنمود جا بناله سر تربت رسول

چون گشت شب بشد سوی باغی نقصدان / بنشست بر فراز یکی نخله زان میان

کردی بلحن خویش ز غم ناله و نفیر / بود از قضا بباغ یکی دختر یهود

آن دختری که چشم بدی کور و گوش کر / مجذوم و هم مریض و زمین گیر و خون جگر

او را پدر ز مهر بباغش نهاده بود / آن شب زیاد کودک خود اوفتاده بود

ناگاه بانگ مرغ شکافش زد بگوش / برد از دلش قرار و ز تن جان و شد ز هوش

با چشم کور و جسم ضعیف و بحال سخت / خود را ز روی شوق رسانید پای آن درخت

اشکش ز صوت مرغ ز مژگان همی جهید / کاز خون جسم مرغ بچشمان وی چکید

چشمش ز خون پاک شهنشاه انس و جان / گردید باز و روشن و دیدی همه جهان

مالید خون پاک بجسم و بجان خویش / بیرون نمود درد ز جسم و ز دردان خویش

پس کرد رو بمرغ که ای مرغ خوار و زار / در نطق آ و گو بمن از سر کار

کاین ناله‌ات ز بهر چه و خون بال از کجاست / کاین خون جسم تو همه در بال و پا ز دست

آمد بناله مرغ و بگفتا بشور و شین / کاین خون بود ز خون شهنشاه ما حسین

اندر زمین کربلا کشته شد ز کین / از تیر و از سنان و ز شمشیر مشرکین

در ماتمند بهر اسیران همه جهان | از وحش و طیر و جن ملک ارض و آسمان

آمد پدر بباغ و دو دختر بدید زار | کردش سؤال و گفت بوی شرح ماجرا

گشت آن یهود و کسانش ز غم ملول | کردند جملگی ز دل اسلام را قبول

سوقی بزن بسینه و ریز اشک از دو عین | چو مرغ ناله کن ز غم شاه دین حسین

زبان حال علیا جناب قمر نقاب فاطمه صغرا در مفارقت پدر بزرگوار

بابا ببین بحالت افکارم ای پدر | کار از هجر تو چگونه گرفتارم ای پدر

آتش فتاده بر تن زارم ز فرقتت | بنما عیادت از تن تبدارم ای پدر

از چیست ای پدر تو نگوئی که در وطن | یک کودک قرین بغم دارم ای پدر

ایخوش از آن زمان که بیائی تو در برم | بینی چگونه از غم تو زارم ای پدر

بابا ز بسکه اشک بریزم ز دیدگان | روزم شد است همچو شب تارم ای پدر

گفتی ز کربلا نفرستی تو نامه | آید بدیدن تن افکارم ای پدر

از چه نیامدی و جگرم کرده پر ز خون | بند باشک دیده خونبارم ای پدر

بابا بس آرزو که بدل دارم از غمت | رحمی بچشم زارم و بیمارم ای پدر

نبود بغیر غصه مرا یار و همگسار | اندر وطن نه یارم و غمخوارم ای پدر

هرچند نامه من نویسم بکربلا | ناید یکی جواب ز گفتار رهای
گر نامه رسد ز تو یا قاصدی بمن | می دان که جان بمقدمش بسپارم ای

شوقی ز دوستان نکت از داکرین ما
کاز دیده گشته است گهربار قمری

حدیث حارث ابن وکیده در کوفه در باب سرهای مطهر امام

مرا زین قصه خون ریزد ز دیده | که گوید این خبر آن کس شنیده
که چون ابن زیاد شوم کافر | بکشت از کینه فرزند پیمبر
عیال الله از کین خوار و زار نمود | اسیر کوچه و بازار بنمود
بمجلس برد آن زنهای گریان | همه با ناله و با آه و افغان
بگفتا تا سر سلطان دین را | بگردانند در شهر و دیار را
بدیدم بر درختی آن ملک سر | ز دود نور جمالش تا بافلاک
بدورش کوفیان اندر نظاره | زنندش کودکان سنگ از کناره
در آن شادی بدیدم شاه عطشان | تلاوت میکند آیات قرآن
گهی چشمش ببالا بود گه زیر | نظر میداشت بر نیزه بر سر
ز لب آیات قرآنی همی خواند | ز چشمان اشک خونین چون فشاند

مرا از این واقعه حیرت در دل آمد — ز سر شد عقل و هوشم زایل آمد
که ناگه باز از لب این دُر سُفت — تبسم کرد و با من این سخن گفت
که ای ابن دکیده از چه نالی — بما بود حیات و هم مماتی
عطا فرموده خلاق جهانی — برای ما حیات جاودانی
چه این فرمود با من آن سر زار — جهان شد پیش چشمم چون شب تار
از این غم قلب زارم پر ز خون شد — بیکباره ز چشمم جان برون شد
بجو دگفتم چنین با قلب محزون — ربایم امیر و سازم بند و خون
دو باره شاه دین آمد به گفتار — که نبود مر ترا یارای این کار
برو بگذار کارزارم تمام شد — از این بیش از جفا خوارم تمام شد
برو بگذار و بسنگ آن کین زنندم — ز کین این قوم بد آئین زنندم
برو بگذار کز ظلم و جفا تم — بگردانند در بازار شامم
بدادم این سر اندر راه یزدان — ز اطفال و عیال و هم زنانم
روم اندر تنور و دیر ترسا — که تا سازم وفای عهد یکتا
زنند از کین یزید بی‌حیا تم — باین لعل لبان چوب جفایم
بدادم قاسم و عباس و اکبر — برای شیعیان خویش یکسر

رود اشک روان از دیدگانم | برای کودکان و خواهرانم

بکن شوقی تو هم افغان و ناله
بصورت اشک همچو ژاله

رسیدن مکتوب یزید ملعون با بن زیاد ملعون احضار اسرا بشام مضمون آنکه

نامه آمد از یزید آنکه سوی ابن زیاد | کاین اسیرانرا به روی شام آرند آن شاهان

عابدین را با تن بیمار و زنجیر گران | با سنان و شمر و با قوم لئام آرند آن شاهان

بر سر نوک سنان باشد سر شاه شهید | با تمام مادران هر یک بنام آرند آن شاهان

لشکری با این اسیران کن بهر شهر و دیار | با سرور و عیش اندر هر مقام آرند آن شاهان

جمله زنها را نمایید از جفا بر شتر | با سر عریان میان خاص و عام آرند آن شاهان

بهر زنهای حسین بندید محمل بر شتر | لیک بی روپوش و هم بی احترام

جمله را دست و هم بازو ببندید از قفا | در بر من چون کنیز و چون غلام آرند آن شاهان

کودکان را پا برهنه در میان قافله | غل بگردن دست بسته بی طعام آرند طفلان من

من ز قتل پور حیدر عیشها دارم بسی | زود آنها را برم بهر سلام آرند آن شاهان

بهر آل مصطفی از چشم شوقی شد روان
اشک غم آندم که کشتی سوی شام آرند آن شاهان

مرثیه

نگفت عیال پیمبر بکار یعنی چه
بدست لشکر ملحدان دچار یعنی چه

نمودی از ره کین اهلبیت شاه شهید
اسیر در بدر و خوار و زار یعنی چه

ز قتلگاه بکوفه ز کوفه جانب شام
همه برهنه و اشتر سوار یعنی چه

دواندی در جلو اسب کودکان صغیر
پیاده در سر هر سنگ و خار یعنی چه

بگو که زینب مضطر دگر کجا و شام
روان بکوچه و شهر و دیار یعنی چه

بشام نزد یزید و سر حسین علی
حسین و بزم شراب و قمار یعنی چه

بپا ستاده ز کین زینب و عیال رسول
حضور قوم سیه روزگار یعنی چه

عیال خسرو دین را بگوشه ویران
نشانده را همه را بیقرار یعنی چه

یکی ز قتل برادر یکی ز قتل پسر
نمودی از ستمت اشکبار یعنی چه

بجسم عابد بیمار با تن مجروح
نهاده غل و گردش خوار یعنی چه

نموده دل شوقی ز قتل شاه شهید
چه طشت خون دفکندی زکار یعنی چه

روانه شدن اهلبیت رسول انام بشام غم انجام و حال آنها

فغان که زینب بیچاره رو بشام نمود
ز گریه روز جهان تیره همچو شام نمود

بهر دیار رسید هی ز سوز ناله و آه
روان سرشک غم از دیده انام نمود

بدی ز قتل برادر بروز شیون و نالان
چنانکه خون بدل جمله خاص و عام نمود

بناله گفت که ای جد تاجدار کرام
سپاه یزید چه بر سپاه امام نمود

باهل بیت رسالت نگر که واویلا
دو چار دختر تو در کف لئام نمود

فلک ز کجروی خود در این جهان قرار
باهلبیت نبی ظلم خود تمام نمود

ز قتل سبط پیمبر حسین تشنه جگر
یزید و زاده مرجانه شادکام نمود

بجلد فاطمه در بر درید جامه تن
چه در خرابه بی سقف در مقام نمود

بریخت اشک ز چشمان شفیع محزون
چه یاد دختر زهرا و یاد شام نمود

زبان حال علیا جناب قمر نقاب زینب ع با برادر زمان گرار گوید

ای برادر روم از کوی تو با آه و فغان
داغ بر سینه و پر خون دل و با اشک روان

ای تشنه لبان
ای تشنه لبان

رفتم از کوفه برادر بسوی شام خراب
گو چه سازم من غمدیده بشام ای برادر

با دل پر کباب
ای تشنه لبان

ای خوش آن روز که گشتیم روان جمله
در رکابم علی اکبر بد و عباس جوان

بسوی کربلا | ایشه تشنه لبان

حالیا بین که بود بهره دهم مسلمان | پسر سعد و دیگر شمر و چه خولی و سنان

خاک غم شد بسرم | ایشه تشنه لبان

بیتو رفت از دل من صبر فرزندانم | چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان

شده ام آواره | ایشه تشنه لبان

جسم پاک تو فتاده ز جفا روی زمین | سر تو کشته جدا رفته ز کین نوک سنان

چاک چاک از ره کین | ایشه تشنه لبان

یکطرف ناله اطفال جگر خسته ببین | یکطرف بازوی بیمار بزنجیر گران

همه زار بسته ببین | ایشه تشنه لبان

کی رود داغ تو از این دل غمدیده برون | قامتم خمشده از ماتم تو چون چوگان

که شده غرقه بخون | ایشه تشنه لبان

از غمت ایشه خوبان بسکر سوخته ام | رود از چهره و فا کربلا نش نشان

زرد چشمان خونبار | ایشه تشنه لبان

ایضا زبان حال حضرت زینب ع اتون با برادر

ایخسرو شهیدان بین حال زار زینب | یکدم بیا ببنگر بر روزکار زینب

بعد از تو ای برادر خاک غمم بسر شد | گردیده روزگارم چون شام تار زینب
بی تو دگر نمانده جانی بجسم زارم | رفته ز هجر رویت صبر و قرار زینب
بر گو کنم چه چاره در ماتم تو جانا | سنگر گشته پر خون قلب فکار زینب
خواهم اگر بگریم بر تو زنند از کین | شمر و سنان و خولی از هر کنار زینب
عازم بسوی شامم از کین بمحنت | نه چادر و نه معجر بر جسم زار زینب
بر گرد من ز هر سو اطفال زار گریان | از ما تفقد بکن ای غمگسار زینب
بر ما دگر نباشد محرم بغیر عابد | فکری بحال ما کن ای تاجدار زینب
گریم بحال بیمار کو بسته شد بزنجیر | عمر مرا سرآور ای کردگار زینب

شوقی بحال زینب روز و شبان فغان کن
گردد شفیع حرمت حد کبار زینب

زبان حال رقیه خاتون پس از افتادن از شتر

چه افتاد از شتر آن طفل نحیف و ناتوان | همی گفتی دوان با قلب پرخون
پدر را بس دویدم در بیابان | خلیده پای من خار مغیلان
زند زجرم بد اختر بر سرم نی | چگونه این بیابان را کنم طی
بفرما دم برس ای عمه زینب | رسیده جان من این لحظه بر لب

بپای زجر شرمی از خدا کن | تو آزرمی ز روی مصطفی کن

من بیکس یتیم و هم صغیرم | که در چنگال تو اینسان اسیرم

نه آخر زاده پیغمبرستم | تن عریان و زار و مضطرستم

نمانده طاقت و تاب و توانم | عطش بگداخت مغز استخوانم

ز سوز تشنگی قلبم کباب است | یتیمان را کرم کردن ثواب است

ترحم کن بچشم اشکبارم | ببین رفته ز دل صبر و قرارم

مرا بگذار و بگشا در بیابان | که تا اینجا دهم جان را بجانان

چه شوقی حال زار او رقم زد
بجان عالم امکان الم زد

ورود لشکر و اسرا بدیر راهب و اسلام راهب

چون روان گشتند سوی شهر شام | اهلبیت حضرت خیر الانام

با فغان آن بیکسان بی پناه | روز و شب از کینه پیمودند راه

تا رسیدند نزد دیر راهبی | راهبی سرگرم عشق واهبی

ذکر حق بگرفته سر تا پای او | پاک گشت از ذکر خدا اعضای او

عیسی از او خرم و دلشاد بود | دائماً ذکر حقش در یاد بود

گر بظاهر کافر و ترسا بدی ‌‌‌ — ‌ لیک نور حق از او پیدا بدی

دید راهب لشکری اندر عیان ‌ — ‌ با اسیرانی زنان و کودکان

هم بنوک نیزه‌ها سرهای چند ‌ — ‌ نور از آنها تا فلک بودی بلند

در جلو بودی سری چون آفتاب ‌ — ‌ کافتاب از نور رویش در حجاب

آمدند آن قوم از پی تنخیر ‌ — ‌ در کنار دیر آن نیکو سیر

خولی آن سر را بصندوقی نهاد ‌ — ‌ قفل کرد و مهر بر وی برنهاد

یکسر از گوشه‌ای اندر خفتند ‌ — ‌ خود بعیش و هم طرب پرداختند

گفت راهب چونکه پاسی شد ز شب ‌ — ‌ کوفیان خفتند و ماندند از طرب

ناگهان بانگ و خروشی در رسید ‌ — ‌ گوش من تقدیس و تسبیحی شنید

سر برون بردم عقلم بود و هوش ‌ — ‌ تا ببینم چیست این بانگ و خروش

دیدم از سطح زمین تا آسمان ‌ — ‌ نور را زان صندوق پیدا عیان

قدسیان اندر نزول و هم صعود ‌ — ‌ فوج فوج از آسمان آمد فرود

جملگی گویند با صد شور و شین ‌ — ‌ السلام ای شاه مظلومان حسین

السلام ای شاه دین سبط رسول ‌ — ‌ نوگل گلزار زهرای بتول

السلام ای کشته ظلم و جفا ‌ — ‌ السلام ای نور چشم مصطفی

گفت راهب چون بدیدم آنچنان / رفت هوشم از سر و از جسم جان

صبح شد از دیر خود گشتم برون / با غم و افغان و قلبی پر ز خون

پس بپرسیدم ز دارای چنین وحشت / گفت خولی یکسری ز حجازی است

گفت نام او بگو با شور و شین / گفت باشد صاحب این سر حسین

گفت نام مادرش گو بر ملا / گفت زهرا بنت خیر الانبیا

گفت برگو نام باب او جلی / گفت باشد نام باب او علی

گفت راهب گفتمش بهر خدا / ساعتی ده این سر خونین مرا

بدره را راهب بداد و سر گرفت / برد و آه و ناله را از سر گرفت

شست و شو کرد از گلاب و عنبرش / غسل کرد و بنشست آنگه برش

گفت ای سر حق ذات ذوالمنن / گو سخن با من تو بر وجه حسن

سرور دین غنچه لب برگشود / یکنظر از لطف بر راهب نمود

گفت باشم سبط فخر عالمین / مادرم زهرا و نامم من حسین

کشته گشتم من ز جور اشقیا / این سرم باشد بنوک نیزه‌ها

داده‌ام من این سر و دین انبیا / در رضای حق برای شیعیان

راهب آن سر چه این از او شنید / زد بسر بس ناله از دل برکشید

گوش ای جانم فدای این سرت ای بقربان سر و هم پیکرت

ده شهاده ایشه والاتمام در حضور داور خیرالانام

من مسلمان میشوم در خدمت تا که در محشر شوم در خدمت

پس سر خونین پاک ابن عبد[ا] با فغان پس روی در صحرا نهاد

از فغان و ناله شوری سر گرفت
آتشی بر جان شوقی در گرفت

مصیبت

آل علی چه روی نمودند سوی شام گردید روز عالمیان همچو شام

یکسو باه و ناله زنان بهر کشته گان یکسو قرین غم گریه کودکان کام

آن یک گرفته دامن زینب که کو پدر وآن یک بناله گفت که مأوای ما کدام

زینب همی سرود و بگفتی که ای صبا سوی حسین ببر ز غریبان این پیام

کای شاه تشنه کام گذر سوی بیکسان تا بنگری تمام اسیر کف لئام

غارت نمود شمر لعین اهلبیت تو آتش زد ابن سعد ز کین جمله خیام

بازوی آهوان حرم در طناب بین بنگر کبوتران حرم را ز کین بدام

اینک سکینه بنظر نمودی بخواهرت بیمعجر و حجاب بنشسته نزد خاص و عام

کریم است پاکت تو کاینسان نشست … ما از جفای کوفی و از جور اهل شام

کن ناله شو قیامت عم دخت فاطمه

تا آنکه دستگیر تو گردد صف قیام

ذکر رسیدن اهلبیت بشام و از دروازه درخواستن حضرت ام کلثوم از شمر [illegible]

چه شد نزدیک شهر شام ویران … بآن بی یاوران و غم نصیبان

بگفتا ام کلثوم مکدر … که ای شمر جفاجوی ستمگر

یکی حاجت فتاده بر تو ما را … بنا منظور پیغمبر مصطفی را

اگر این حاجت ما را برآری … بما از موهبت منت گذاری

بود این شهر شام و خلق بسیار … دل ما پر ز خون و جملگی خوار

بیاید مردمان از هر کناره … کنند از هر طرف بر ما نظاره

نه آخر ما ز اولاد رسولیم … سر بی چادر و زار و ملولیم

بیا وارد نما ما را براهی … که از مردم شود کمتر نگاهی

دیگر سرها برون بر از بر ما … ترحم کن باین چشم تر ما

که تا مردم نظر بر سر نمایند … نظر بر بیکسان کمتر نمایند

چه بشنید این سخن شمر بد اختر … بزد بر قلب آن مظلومه اخگر

بگفتا تا که آن سرهای پرخون
به عکس خواهش آن زار محزون

میان آن اسیران جمله آرند
ز نو داغی دل هر یک گذارند

دگر آن بیکسان و حمله رایات
برند از کین بشهر از بابت ساعات

که تا از ازدحام خلق بسیار
کشند آن بیکسان از کینه آزار

فغان از کینه شمر ستمکار
که آتش زد بجان شوقی زار

در مصایب روز ورود شام

شام غم بهر من امروز چه سر بر زده
کاینچنین چهره ام از اشک بصر بر زده

شام امروز و اراسته بجز داین آیین
مگر از بهر حسین فتنه دیگر دارد

شام و این بزم که بر پای نموده است بند
انتظار قدم زینب مضطر دارد

شام و امروز یزید از ره کین در دل چه
شادی از قتل شه بیکس و یاور دارد

شام و امروز یزید اهل و عیال است بر این
سر و بازار و بهر کوچه و محضر دارد

شام و امروز یزید است سرگرم بر
بر سر پای ز کین آل پیمبر دارد

شام و امروز یزید آتشده غافل از
بر لب سبط نبی چوب ستمگر دارد

شام و امروز یزید است بعیش و طرب
نرد و شطرنج و می و مطرب و ساغر دارد

شام و امروز یزید از زده بزم و غنا
بر سر طشت طلا راس مطهر دارد

شام و امروز دهٔ منزل اطفال حسین
در خرابه همه را قلب مکدر دارد

شوقیا واد ز شام غم و از ظلم یزید
که دل فاطمه پرخون و پر آذر دارد

در ورود اهلبیت بشام غم انجام گوید

آه از آندم که نمودند از کین خوارشان
سر برهنه از جفا بردند در بازارشان

آن یکی گفتا مگر اینها مسلمان نیستند
دیگری گفتا نمیدانم چه بوده کارشان

آن یکی گفت این سر خونین که بر نوک نی است
اینچنین باید که باشد سید و سالارشان

دیگری گفتا که باشد این زن فرخنده حال
در میان این زنان بر جملگی غمخوارشان

آن یکی گفتا عجب شیرین زبانا شد فصیح
حیف کاینسان کرده اند از ظلم و کین افکارشان

دیگری گفتا کجا بیمار در زنجیر گران
کی روا باشد که تا این حد کنند آزارشان

آن یکی گفتا که اینها زاده پیغمبرند
کاز جفا کرده یزید از دیدگان خونبارشان

دیگری گفتا اگر باشند اولاد رسول
از چه رو اینگونه نمودند خوار و زارشان

آن یکی گفتا اسیران حجازند این گروه
رفته اند از دین سرزن کاز دست شد مقدارشان

چونکه زینب این سخن بشنید گفت ای اهل شام
این اسیرانرا شناسد خالق دادارشان

ما اسیران را که بینید عترت پیغمبریم | کاینچنین کرده پریدند از را کینه خوانشان

سو قیامت کای کسی که عصیم خلق عالم شد هما
از زبانی کار جفا بردند در بازار شان

مصیبت

فلک عیال پیمبر اسیر و خوار چرا | بدست کوفی و شامی نابکار چرا

بدختران علی اینقدر جفا و ستم | بقلب زینب و لیلا زدی شرار چرا

فکندی از ره کین جمله را بماتم و غم | دیگر بکوچه و هر شهر و هر دیار چرا

ز کربلا همگی را بشام غم بردی | تمام پای برهنه بروی خار چرا

ببردی از سرشان چادر و ز نا خلفان | دیگر ذلیل و غمین و دل فگار چرا

بگو که زینب سید کجا رکوه و دشت و دمن | چنان ستم تو ای چرخ کجمدار چرا

نهادی از ره کین غل بگردن سجاد | تن علیل و چنین ظلم بی شمار چرا

کجا عیال رسول و کجا حضور یزید | بری تمام ببزم شراب خوار چرا

چرا حیا نمودی ز روی پیغمبر | نکرده تو حیائی ز کردگار چرا

فغان که داغ نهادی تو بر دل اشرفی | نمودیش تو جگر خون بروزگار چرا

زبان حال حضرت زینب خاتون در ورود شام با امام کا

ای شاه خوبان بسط انور | یکدم نظر کن بر حال خواهر

کاز جور عدوان در شام ویران | کشته اسیر این قوم کافر

از هر کناره دارند نظاره | مردود زن شام قوم ستمگر

افتاده بر خاک جسم تو صدچاک | از نیزه و تیر و از تیغ و خنجر

چون ماه تابان راس تو برنی | باشد درخشان چون مهر خاور

بر دور من من افکار غمگین | از نهای گریان اطفال مضطر

من عابدینم آن دل غمینم | در کند و زنجیر در زار مکدر

یکسو سنان و یکسمت خولی | در پیش رویم شمر بد اختر

از پشت بامم زنهای شامم | یک سنگ بارد یک ریزد آذر

بر این غریبان وان غم نصیبان | لیکن نباشد غمخوار و یاور

برگو چه سازم با این اسیران | رحمی بحالم از بهر داور

شوقی محزون کرده دیده گریان | از بهر زینب دخت پیمبر

باشد امیدش کاز جرم و عصیان
گردد شفیعش در روز محشر

روایت سهل ساعدی از ورود اسرا بشام غم انجام

گفت سهل ساعدی در شهر شام — صبح وارد گشتم و کردم مقام

دیدمی اوضاع آنشهر خراب — باشد از هر گونه اندر انقلاب

جملگی بودند در عیش و سرور — گوییا عیدی در آنجا شد ظهور

بسته اند آیین همه بازارها — کرده اند از دل برون آزارها

تهنیت گویان بیکدیگر همه — کف خضاب و شادمان یکسر همه

آن یکی بر داشتی از دل سرود — وان دگر بنواختی چنگ و عود

زانمیان از یکنفر کردم سؤال — گو چه واقع گشته ای نیکو خصال

گفت بر گو کیستی ای نیک نام — که تورا نبود خبر در این مقام

گفتمش من سهل باشم ای جوان — از صحابه خاتم پیغمبران

گفت سهلا خاک غم باید بسر — کاش عالم میشدی زیر و زبر

از جفای زاده سفیان پلید — شد حسین از کینه عدوان شهید

اینکه بینی خلق اندر شور و شین — آورند اینک سر پاک حسین

بودمی در این سخن با آن جوان — گشت پیدا بانگ کوس شادیان

در میان سرهای نور آرین — بوستان بر پیش راس شاه دین

از قفا جمازهای بیشمار — کودکان و هم زنان بودستو

جمله بی رد پوش و بی معجر بُدند / خوار و زار و بیکس و مضطر بُدند

عابد بیمار غل در گردنش / بود خون جاری ز گردن بر تنش

زان میان یک دختری چون قرص ماه / با فغان و ناله و با سوز و آه

گفت هردم با دو صد آه و فغان و شین / کای پدر بنگر بحالم یا حسین

من چنین عریان و زارم ای پدر / در میان شام خوارم ای پدر

رفتم و بر وی نمودم من سلام / گفت برگو کیستی ای نیکنام

گفتمش من سهل ز اصحاب شما / وز صحابه جد و هم باب شما

حاجتی گر باشدت در این زمان / گو می تا آرم بجا از جسم و جان

گفت گر بتوانی از این شیخ از وفا / گو برند این سر برون زین جا

تا مگر مردم نظر بر سر کنند / از جفا بر ما نظر کمتر کنند

پس روان رفتم بر زجر لعین / گفتمش کای ظالم برگشته دین

آخر این زنها که اینسان مضطرند / اهلبیت حضرت پیغمبرند

نی بر آنها چادر و نه معجر است / بر دل هر یک هزاران اخگر است

میر الظالم تو این سرها برون / از میان این زنان دل چو خون

تا نظر مردم بر این سرها کنند / کم نظر بر عترت طاها کنند

مبلغی دادم نشد حاجت روا | بلکه بدتر کرد آتشوم دغا

شوقی هر که قصه از شام کرد
روز خود از غصه همچون شام کرد

زبان حال حضرت زینب روز ورود شام با اهل شام

گفت زینب با اهل شام چنین | کای لعینان نه ما مسلمانیم
از چه سنگ جفا زنید بما | ما عیال رسول دورانیم
ما که سلبند گشته ایم اسیر | ما که سلبند خوار و ویلانیم
جدّ ما مصطفی رسول خدا | دختران علی عمرانیم
اکرموا الضیف گفت پیغمبر | بر شما واردیم و مهمانیم
داد از جور زاده سفیان | کز جفایش در آه و افغانیم
کشت از ظلم و کین حسین علی | کز غمش اینچنین پریشانیم
کشت مردان و ما اسیر اورا | بر شهیدان خویش گریانیم
رحم آرید اهل شام بما | کاینچنین در غم فراوانیم
آخر الظالمان بروز جزا | بهر این امت از شفیعانیم
شوقیا ناله کن ز ظلم یزید | کز جفایش اسیر و عریانیم

زبان حال و مقال حضرت سید الساجدین سلام الله در شام گو

پدر در قید ذلت من دو چارم   ز کین در شام و ویران خوار و زارم
اسیر همچون غلام زنگبارم   پدر بنگر باین حال فکارم

که رفت از هجر تو صبر و قرارم

چنین پایم با شتر بسته باشد   تنم از ضربت نی خسته باشد
سرم از سنگ کین بشکسته باشد   پدر بنگر باین حال فکارم

که رفت از هجر تو صبر و قرارم

یکی گوید شما از دین برونید   یکی گوید چرا دل غرقه خونید
یکی گوید بدنیان خوار و چونید   پدر بنگر باینحال فکارم

که رفت از هجر تو صبر و قرارم

پدر ای از جفا کشته شهیدم   چنین من بسته ظلم یزیدم
ز جور شامیان خوار و حیدم   پدر بنگر باینحال فکارم

که رفت از هجر تو صبر و قرارم

چنین از گرد غم خون گشته جانی   تن بیمار و این زنجیر کاری
رضایم بر قضای حق تعالی   پدر بنگر باین حال فکارم

که رفت از هجر تو صبر و قرارم

سرت بر نیزه با کوس و نقاره
زنندم سنگ کین از هر کناره
بشادی شامیان اندر نظاره
پدر بنگر باین حال فکارم

که رفت از هجر تو صبر و قرارم

پدر جان عمه هایم جمله گی خوار
چه سازم من باین اطفال افکار
سر عریان میان شهر و بازار
پدر بنگر باین حال فکارم

که رفت از هجر تو صبر و قرارم

کجائی یا علی جد کبارم
نباشد اندر اینجا غمگسارم
که تا بینی اسیر هر دیارم
پدر بنگر باینحال فکارم

که رفت از هجر تو صبر و قرارم

من از روز ازل دارای عشقم
نباشد جز فغان و ناله مشقم
که در کوفه گاهی درد مستقیم
پدر بنگر باینحال فکارم

که رفت از هجر تو صبر و قرارم

از این نغمه شوقی محزون فکار
که گفته آن شه مظلوم بی یار
شده روز سفیدش چون شب تار
پدر بنگر باین حال فکارم

احضار یزید عنید اسراء و سر مطهر امام شهید علیه السلام در مجلس

چون اسیران و عیال شه دین / وارد شام شدند از ره کین

مجلسی عام بپا داشت یزید / مطرب و ساقی و می خواست نبید

گفت امروز جهان کام منست / سکه دولت و دین نام منست

گشت امروز دل من حاصل شد / شد حسین کشته غمم زایل شد

پس از آن ظالم غافل ز خدا / کرد احضار بر خود اسرا

تا کند خون دل غمپروران / شوکت خود بنماید بر شان

جمله را از ره کین خوار کند / خوار اندر بر احضار کند

سر سلطان شهیدان طلبید / هم سر جمله جوانان طلبید

گشت وارد سرشان چون بر شاه / خواست از جمله همی نام و نشان

چون سر سرور دین دید و شناخت / جست از جای خود او را سوخت

داد آنکه ز ره ظلم و جفا / جای آن سر بر طشت طلای

گفت مطرب بکشد از سر فرد / بنوازید بزم مزمر و عود

زینت طشت طلا گشت چه سر / دو جهان گشت ز غم جای کدر

دل شوقی ز غمش آه گرفت / روی خورشید دگر ماه گرفت

ایضاً مرثیه در احضار یزید اسرای آل رسول را

یزید خواست بر خود چو آل طاها را
فکند لرزه به افلاک و عرش اعلا را

چو کرد وارد مجلس عیال شبیر را
شکست پشت علی قلب زار زهرا را

فغان که شمر لعین و سنان ز کین بستند
بیک طناب همه کودکان و زنها را

نگاه داشت سرهای اهلبیت نبی
بروی کرسی زر جای داد سرها را

ز بس نشاط همی داشت در قتل حسین
قمار کرد و بنوشید جام صهبا را

چو گشت مست شراب و چه شد غرق غرور
بنزد خویش طلب کرد جمله سرها را

بگفت تا پاک شهید کربلا
که ای حسین ستمگر زنی مخلص بابا

چه شد که با سر خود آمدی حضور یزید
چه کردی آن بدن پاک و دستها را

بنگر اینکه بیاوردمت چنین بحضور
کنم ثنای خداوند حی دانا را

زنم بلعل لبت چوب خیزران اندم
که خون کنم دل زهرا و شاه بطحا را

چه شد تو را که عباس و قاسم و جعفر
چه کردی اکبر نسرین عذار رعنا را

گشای چشم و ببین شد اسیر خواهر تو
ذلیل زار ببین کودکان زنها را

بس است شوقی از این قصه کن سخن کوتاه
یزید کرد سیه روزگار زهرا را

مصیبت در مقام درد دل

دلم چرا ز غم شاه دین کباب نباشد
ز دو چشم من ز چه رو ز اشک غم روا نباشد

چرا ز تشنه لب تشنه کام زار نمیرم
دگر طعام و دگر حاجت شراب نباشد

نشست در دل زین العباد داغ عزیزان
دگر بیا زه می ام حاجت طناب نباشد

خرابه منزل اولاد مصطفی شود از کین
چرا جهان ز غم یکسان خراب نباشد

یزید کشت حسین و اسیر کرد عیالش
چرا بمنزل او چنگ و هم رباب نباشد

چه جای داد سر شاه دین بطشت طلا
بگفت به چه در بزم من شراب نباشد

شهید گشت حسین و سرش بنزد من آمد
برای زینب و کلثوم داد ثواب نباشد

گرفت چوب خطا و بزد بر آن سر نور
بگفت کس چه من امروز کامیاب نباشد

بگفت زینب غمدیده آه و ناله و زاری
ترا حیا ز رسول و ز بو تراب نباشد

خدای خانه ظلم ترا خراب نماید
که خوف در دل تو ظالم از حساب نباشد

چرا نریزد از این غم سرشک مجرم زار
چرا دل تو ز مهر حسین کباب نباشد

ساقی نامه یزید پلید در مجلس خطاب و زدن چوب بلب سر مطهر

بیا ساقی امروز می ده چنان
که بدهم ز سر هوش و از تن روان

شده بزم من رشک باغ جنان — که آمد برم شه انس و جان

بزن مطربم این زمان چنگ و رود — مغنی بگو هر دمم این سرود

که در عمر زین ساعتم به نبود — شدم کامیاب و شدم کامران

عجب روز گر من همین روز شد — چه خوش بختم امروز فیروز شد

که بر من به از روز نیروز شد — ز قتل شهنشاه کون و مکان

سلامم تو ای شاه ممتحن — چه خوش آمدی یا حسین نزد من

کنم احترامت تو چه حسن — به این مجلسم زینت بخش جهان

بدی سالها آرزو می یزید — که آیی بعزت بسوی یزید

چرا نامدی تا که گشتی شهید — زدی داغ بر قلب سلامیان

زجا خیزم و احترامت کنم — سر افراز در بزم عامت کنم

ز هر امتیازی تمامت کنم — که خوشنود گردی شوی شادمان

کجایند اشیاخ بدر و حنین — که آیند و بینند با شور و شین

چسان گشته حاضر ببزمم حسین — که نه جسم دارد نه او راست جان

الا یا حسین کو چه شد لشکرت — چه شد عون و عباس نام آورت

چه شد قاسم و اکبر و جعفرت — ببین جمله در بزم من نیزبان

کنم شکر ایزد که خوارت نمود	مرا راحت از کار زارت نمود
ز دعوی نگون روزگارت نمود	بنازم بنجم که آمد قران
کنون آورم نزد تو خواهرت	که بیند بطشت طلا این سرت
اگر خشک باشد لب اطهرت	ببریزم ز نیزه تو را در دهان
قرائت ز قرآن کنی پیش من	که تا رنجه سازی دل ریش من
ندیدی مگر حدت نیش من	که کردم سرت را بنوک سنان
زنم چوب من بر لب اطهرت	کنم خون دل مادر و خواهرت
کشم انتقام خود از این سرت	که ماند ز من یادگار جهان
ببین ضرب دستم ایا حسین	جزا تو نشست مرا یا حسین

بده مژده شصت مرا یا حسین
بسوز دل شوقی ناتوان

خطاب حضرت زینب خاتون با یزید ملعون

یزید ای جفاجوی شوم لعین	نیا خوف بیا تو از دوالستین	بکن من ارشد المرسلین
ترحم نما بر من دل غمین	مزن چوب کین بر سر شاه دین	
که انیس ستمها ز ظلمت کشید	بده ضربتش شمر از تن برید	بزد بر سنانش سنان پلید

ترحم نما بر من دل غمین | مزن چوب کین بر سر شاه دین

چنان سنگ ریزد ز چشم ترش | ز داغ علی اکبر و اصغرش | نه آخر منم اطلعین خواهرش

ترحم نما بر من دل غمین | مزن چوب کین بر سر شاه دین

بود این سر نور چشم رسول | که پرورده او را به دامن بتول | ز قتلش نمودی تو ما را ملول

ترحم نما بر من دل غمین | مزن چوب کین بر لب شاه دین

چنان زغمش زار طفلان او | نظاره کنند این یتیمان او | مرنجان تو طفلان او را ملال

ترحم نما بر من دل غمین | مزن چوب کین بر لب شاه دین

کجا آل طاها و بزم شراب | کجا زینب و بزم جنگ و رباب | ز دستت بود بر دلم زین التهاب

ترحم نما بر من دل غمین | مزن چوب کین بر لب شاه دین

چه گویی جواب خدا در جزا | که این ظلم از کین نمودی به ما | بس است ای لعین ظلم و جور و جفا

ترحم نما بر من دل غمین | مزن چوب کین بر لب شاه دین

به بستی به زنجیر ظلم و عناد | تن زار بیمار زین العباد | کند شوقی از ظلم و جور تو داد

ترحم نما بر من دل غمین | مزن چوب کین بر لب شاه دین

خطاب حضرت زینب خاتون سلام الله علیها بیزید در مجلس

یزید بچه سر می زد او ره | به ما ظالم ستم نما تو تمسخر

مزن چوب جفا دیگر باین سر | که این سر از ولی داورستی

عزیز مصطفی و حیدرستی

همین سر که زنی چوب ای ستمگر | ببوسیدی گلوی او پیمبر
بکن شرمی الهی تو از زهرا اطهر | سپین از ظلم تو در پیچ و تاب است

دلش با لعنه بحال ما کبابست

لبش از تشنگی تبخاله بسته | ز سنگ کین سپین ورا شکسته
ترحم کن باین افکار خسته | که او را طاقت و تاب و توان نیست

مرا او را تاب چوب خیزران نیست

زکین گشتی تمام یاوران‌ش | نمودی از جفا در خون طپانش
اسیر و خوار کردی خواهرانش | اگر حاضر شود اینجا پیمبر

چه گوئی در جوابش ای ستمگر

ترحم کن بچشم اشکبارم | سپین رفته ز دل صبر و قرارم
ز مرگ ششمه با در دل فکارم | نه آخر ما ز اولاد رسولیم

که اینسان بسته و زار و ملولیم

ز عدل لعنت ای ملعون کافر | که خفته به تشت پرده زر

عیال و هم کنیزان تو مأیوس / ولی اولاد پیغمبر همه خوار

سر عریان میان شهر و بازار

تو بر کندی ز کین بنیاد ما را / رساندی بر فلک فریاد ما را

خدا از تو ستاند داد ما را / دیگر از جان ما دیگر چه خواهی

دهد احوال ما بر ما گواهی

الا ای شوقی محزون شیدا / بیا بس کن ز گفت دخت زهرا

زدی آتش از این غم عزا را / که زهرا اندر اینجا حاضر استی

بچشم خون فشانت ناظر استی

مخاطبه حضرت سکینه خاتون با یزید کافر ملعون

یزیدا ما دیگر یاور نداریم / ذلیلیم و پدر بر سر نداریم

مرنجان بیش از این ظالم تو ما را / که دیگر روح در پیکر نداریم

مزن چوب جفا بر این سر اطهر / که تاب دیدنش دیگر نداریم

در این مجلس بیاوردی تو ما را / سپس هم چادر و معجر نداریم

سپس از ظلم و جورت غمگساران / بجز اشک از دو چشم تر نداریم

بیا رحمی بما کن بهر داور / که ما غمخوار دیگر یاور نداریم

سپارد همی زنجیر بردار	که دیگر قوت اندر بر نداریم
بکن بر با هران ظلمی که خواهی	که ما خود خاک بستر ساختیم

بریز اشک بصر سوی ز چشمان
که بهتر ز اشک چشم تر نداریم

مکالمهٔ یزید ملعون با علیا جناب سکینه خاتون علیها السلام در مجلس

یزید گفت که باشی بوای چنین زار	سکینه گفت منم دختر شه نینوا
یزید گفت بگو نام خود فگار شدم	جواب گفت سکینه که خوار و زار شدم
یزید گفت چرا گریه ات گرفته گلو	سکینه گفت که بس است سم از جفای عدو
یزید گفت چرا صورتت شده نیلی	سکینه گفت که بس دیده ضرب سیلی
یزید گفت ز تو من علامت دارم	سکینه گفت یزیدا بدانکه تنگدلم
یزید گفت چرا این چنین زار و فگار	سکینه گفت که برد آرام دل از نگار
یزید گفت بگو کیست این جوان علیل	سکینه گفت بود عابدین زار و ذلیل
یزید گفت مگر کربلا گشته شهید	سکینه گفت ابدا اکبر جوان رشید
یزید گفت بگو کیست این زن پریشان	سکینه گفت بود عمه زینب مضطر
یزید گفت بگو کیست این زن مظلوم	سکینه گفت که او باشد عمه ام کلثوم

غرض زگفت و شنود سکینه دخت امام | برنجیت اشک ز چشمان یزید نا فرجام
بگفت تا که خرابه دهند منزلشان | که تا کند زره ظلم و کینه خون دلشان

چه گشت وارد خرابه بی در
ز غصه شوقی محزون گریست اشک بصر

مکالمه حضرت امام زین العابدین علیه السلام با یزید در مجلس

پس انگاه سجاد با حال مضطر | بگفت ای یزید ای ستمکار کافر
کشی نور چشم نبی فخر ساز ای | چه گوئی تو فردا جواب پیمبر
نه اینها عیال رسول خدایند | که آوردی اینسان در این بزم محضر
بگفتا یزیدش بگو نام تو چیست | بگفتا منم عابدین مکدر
که گشتی زکین باب و هم یاورانم | نمودی مرا بی پدر بی برادر
بگفت ای علی حمد ایزد نمایم | که کشت او حسین بداندیش کیفر
علی گفت لعن خدا بر کسانی | که گشتند از کینه فرزند حیدر
چو بشنید این آن لعین گفت جلاد | در اینم جدا کن سر از تن چو گوهر
چو دید آن حزین از یزید آن جفا را | بگفتا کشی چون مرا ای ستمگر
بهمراه این بیکسان یک نفر کن | برد این غریبان دیار و یاور

که جز من بر این بیکسان محرمی نیست — روا نیست گردند اینگونه مضطر

چه گفتا این یزیدش ز جا جست — بدست خود آن غل که بد گشتش

بیا شو قیامت عیش محشر کن
که آتش فکندی بعالم سراسر

جا دادن یزید پلید سید اهلبیت طاهرین را در خرابه

چه شد اندر خرابه جای زینب — فلک بگریست بر ماوای زینب

همی گفتا ای برادر ای حسین جان — بیا بین چشم خون پالای زینب

برادر از غم هجران رویت — ببین جان رفته از اعضای زینب

شد آخر منزلم کنج خرابه — گرفته غصه سر تا پای زینب

فلک آخر چه غمها قسمتم کرد — فغان از بخت غم افزای زینب

برادر بر تو گریم یا بطفلان — الا ای مونس شبهای زینب

بود چون شب برادر روزگارم — اما از این دل شیدای زینب

چه سازم من با این خیل اسیران — علاجی کن با این غمهای زینب

برادر جان گذر کن در خرابه — که تا بینی در اینجا جای زینب

مخور غم شو قیا از جرم و عصیان — ببخشد خالق یکتای زینب

زبان حال علیا جناب سکینه خاتون در خرابه

دختر شاه شهیدان بدو صد شور و نوا	گر گذار تو بیفتد بسوی کربلا
گوش کن ای صبا	کو بشاه شهدا
کای پدر کنج خرابه بنگر منزل ما	بسوی شام بیا و بنگر حال ما
غم شده حاصل ما	غافلی از اسرا
نازپرورد تو بودم که شدم خوار و ذلیل	بدم زرد و رخم نیلی ز سیلی جفا
هم شدم زار و علیل	بین تو از راه وفا
بعد تو پیش نظر خاک سیه بر سر من	معجر برده ز سر جامه ز تن شمر دغا
ریخت بال و پر من	از ره جور و جفا
تن من خسته و بازوی مرا سلسله	بسکه بشکسته مرا خار مغیلان پا
پای پر آبله من	من کجا خوار کجا
آخر عمر من آمد گذری کن بسرم	تا بکی گرسنه و تشنه و بی برگ و نوا
بین چسان دربدرم	مرگ خواهم ز خدا
بود سایه که تا روز دهی آسایم	در شب تار رود ناله من تا بسما
سوخته اعضایم	نبرد خواب مرا

سر برهنه همگی وارد بازار شدیم	اسیر هند نه نمود دیگر شرم و حیا
جملگی خوار شدیم	از رسول دوسرا
شوقی غمزده را دیدن کوی تو هوس است	بعلت ذاکر جود را بسوی کربلا
مرغ اندر قفس است	زره مهر و وفا

زبان حال علیا مخدره رقیه خاتون در خرابه با پدر خود

از چیست پدر ز مهربانی | بر من نکنی گذر زمانی

بابا بنگر بحال زارم | کز درد فراق تو فکارم

تا کی بخرابه منزل من | باشد غم و گریه حاصل من

من کودک و آفتاب سوزان | بنگر بدنم که گشته عریان

جز فکر توام دیگر نباشد | جز روی توام نظر نباشد

گویند که باب تو سفر رفت | عمر من بینوا بسر رفت

ای خوش که توام ز در درآئی | نزد من زار مضطر آئی

قلبم ز فراق چون کباب است | در آرزوی لقای باب است

نه مونس و نه انیس و یارم | عمری بفراق تو سرارم

در ایده ام آخرم نظر کن | جان از تن زار من بدر کن

روز من بی پدر سیه شد | از ظلم یزید و مردم شام

مصیبت

شد خجل از ستم حاجیان

گرد فلک گریه ایشان

زلزله در عرش الهی فکند

ناله و افغان غم افزای ایشان

کرد بویرانه چه زینب نزول

شد بفلک ناله و آه ایشان

آه که از تشنگی شد ز آفتاب

وز عطش آن لعل شکر خای ایشان

دست ببسته شد جفا ایشان

شد مجروح

گفت بافغان عمه جان

کشته دلم خون جفا ایشان

داد از آن دم که یزید از ستم

بزد بهم فرح آسای ایشان

ز و لبان شه دین چوب و گفت

شد دل آسوده ز غوغای ایشان

خون دل شوقی شد ازین غم که شد

گوشه ویران ز ستم جای ایشان

شوقی رغم رقیه را بر
روز تو شده است چو شب تار

ایضاً زبان حال حضرت رقیه خاتون درجه

فغان که از هجر روی بابم | برون ز دل شد روان و تابم
ز بس خزیدم بکنج ویران | فتاده در دل صد التهابم
چرا ز هجر پدر ننالم | چسان نیاید بچشم خوابم
ببین بجسم فگار عمه | که سوخت یکسر ز آفتابم
ببین که پایم شده است مجروح | گرفته آتش دل خرابم
ز خجلت عمه بکن نوازش | ببر ز مانی نبرد تابم
بجز جمال پدر نما | نباشد عمه زمان و آبم
بگو که تا کی یتیم خوارم | بگو که تا چند پیچ و تابم
اگر نه بینم جمال پاکش | دیگر بدوران غمی نیابم

بیا تو شوقی بکش سرودی
ز ماتم من که دل کبابم

در صراحه در خواب دیدن رقیه خاتون در بابا جان او

بگو ای عمه چون شد باب زارم
که بود اینک بخواب اندر کنارم

بسی اندر دلم بود آرزو بیش
که تا بینم بمن بنمود رو پیش

بوی گفتم همی درد دل خویش
بفریاد و فغان و با دل ریش

نگفتم درد دل با وی تمامی
چرا رفت از برم باب گرامی

نکردم من جسارت در بر او
که تا آزرده گردد خاطر او

بمن فرمود باب تاجدارم
که در فردا تو باشی در کنارم

بود دستم بدامان تو عمه
شود جانم بقربان تو عمه

دلم خون شد ز هجرانم تو دریاب
مرا بر از وفا اندر بر باب

اگر سازی بمن اینسان نوائی
دیگر از تو نخواهم نان و آبی

که من از زندگانی عمه سیرم
یقین از فرقت بابم بمیرم

بزد آتش غمم بر جان شوقی
روان گرد اشک از چشمان شوقی

زبان حال علیا مخدره حضرت رقیه خاتون با پدر

تا چند در خرابه گرفتارم ای پدر
آمد غمم ز هر در و دیوارم ای پدر

از سوز آفتاب همی سوزدم بدن
بنما ترحمی بتن زارم ای پدر

تا کی شوم برهنه دل من گرسنه باد | در دست شامیان ستمگر خوارم ای پدر

آخر باین صغیره خود کن نظر بمای | تا بستمگری چگونه گرفتارم ای پدر

جان بر لبم رسید و ندیدم جمال تو | بس آرزو که در دل خود دارم ای پدر

گردید خاک بستر من خشت متکا | دیوار سایبان تن زارم ای پدر

از بس گرسنه ام نبود خواب چشم | عریان و زار و بیکس و بیمارم ای پدر

رویم کبود گشته ز سیلی شمر دون | بابا بگو که من ز زندگی بیزارم ای پدر

گریم بحال خویش و یا عمهٔ فکار | یا آنکه بر برادر بیمارم ای پدر

تا کی اگر نپرسی حال من حزین | جانا برا من از فراق تو بسیارم ای پدر

گرید همیشه شوقی و ریزد سرشک غم | از سوز دل بحالت افکارم ای پدر

شنیدن یزید پلید فغان و زاری اهل بیت رو فرود استان مطهر

چه بر آل پیمبر آمدی شب | رسیدی بر فلک افغان ز زینب

یکت از هجر برادر کرد زاری | یکت از مرگ پسر در بیقراری

یکی مسکینت کامی نوزدد عینش | شهید لشکر کافر حسینم

ستمگر با بحال غریبان | تفقد کن ز حال غم نصیبان

پس آن دختر فغان و ناله سر کرد ... ز ناله عالمی زیر و زبر کرد

یزید آن بیحیای شوم کافر ... بدی خوابیده اندر روی بستر

که صوت آن حزین آمد بگوشش ... برون کردید از سر عقل و هوشش

بگفتا تا سر شاه شهیدان ... برند آندم برای آن اسیران

چه شد وارد سر سلطان مظلوم ... بنزد بیکسان زار مغموم

فغان و ناله را از سر گرفتند ... تمامی‌اش همچو جان در بر گرفتند

رقیه با دو صد افغان و زاری ... گرفت آن سر برفت اندر کناری

بگفتی با پدر حال دل خویش ... با آه و ناله و با قلب پر ریش

چه شوقی زد رقم حال رقیه
جگر خون شد ز احوال رقیه

زبان حال حضرت زینب خاتون با سر مطهر برادر علیهما السلام

زینب بناله گفت که ای سر خوش آمدی ... بر دیدن عیال پیمبر خوش آمدی

برگو چه شد که یاد غریبان نمودی ... ای جسم و جان زینب مضطر خوش آمدی

بنو دختر تراچه از حال بیکسان ... از بهر پرسش دل خواهر خوش آمدی

بنگر بحال زار من و دختران خود ... در کنج این خرابه بی در خوش آمدی

بنگر که نیست بر تن اهل و عیال تو — از ظلم و کینه چادر و معجر خوش آیدی

بنما تفقدی تو ز احوال عابدین — بنگر نشسته بیکس و یادر ز خویش آیدی

دارم خجالت از تو و این منزل خراب — زانرو که نیست بالش و بستر خوابم

گاهی بدی بکنج تنور و گهی بدیر — گه بر سنان شمر ستمگر خوش آیدی

میزد یزید بر لب لعل تو خیزران — در پیش رویم آن سگ کافر خوش آیدی

شوقی هزار مرتبه گوید ز سوز دل
گاهی سر بنزد زینب مضطر خوش آیدی

زبان حال رقیه خاتون با حضرت زینب علیها السلام

مرا بس غم فراوان است امشب — یقین عمرم بپایان است امشب

مرا گردیده بحث العمه پیدا — که نزدم شاه خوبان است امشب

چه شد کاید مرا بابم بدیدن — کجا نم شام هجران است امشب

بیا ای عمه جان مسکین ملالم — که قلبم بس پریشان است امشب

بسر بردم گرسنه روزگاری — دلم ای عمه عطشان است امشب

برو عمه که یار و مونس من — سر شاه شهیدان است امشب

بگویم درد دل را با سر باب — که وقت وصل یاران است امشب

بیا در نزد م عمه نان وابی | که بر من باب مهمان است امشب
تو گفتی عمه بابت در سفر رفت | چرا بی جسم و بی جان است امشب
چرا گشته جدا تن از سرا رتن او | چرا اینگونه نالان است امشب

بزن شو فی بسر همه سر رقیه
که عمرا و بپایان است امشب

زبان حال و مقال علیا جناب رقیه خواتون با سر مطهر پدر بزرگوار

تا بکی اندر خرابه من دو چارم ای پدر | چون بابین سوز دل قلب فکارم ای پدر
خوار و زارم ای پدر | خوار و زارم ای پدر
کی گمانم بود اندر کودکی گردم یتیم | روزگار من شود چون شام تارم ای پدر
خوار اینقوم لئیم | خوار و زارم ای پدر
آل پیغمبر کجا و گوشه ویران کجا | سوخته از آفتاب این جسم زارم ای پدر
طعنه عدوان | خوار و زارم ای پدر
گر برون آیم زنندم سنگ کینه کودکان | رفته از تن طاقت و از دل قرارم ای پدر
کودکان شامیان | خوار و زارم ای پدر
عمه ام زینب بگفتی رقیه بابت در سفر | شکر حق کامد بپایان انتظارم ای پدر

خاک غم بادم بسر	خوار و زارم ای پدر
ای عجب کامد ترا در یاد حال دخترت	آمدی بر پرسش حال نزارم ای پدر
دختر غم پرورت	خوار و زارم ای پدر
کو که بنمود این سر پاک تو از پیکر جدا	کو که کرد از قتل تو اینگونه خوارم ای پدر
از ره جور و جفا	خوار و زارم ای پدر
هیچ میدانی گرسنه روز و شب آرم بسر	داغ غم هجرت همیشه اشکبارم ای پدر
میخورم خون جگر	خوار و زارم ای پدر
کن خلاصم ای پدر زین درد و رنج بیکران	ورنه من با سینه ام از این غم جان بسپارم ای پدر
از غم هجران مرا	خوار و زارم ای پدر
گفت شوقی از زبان دختر زار حسین	تا بکی اندر خرابه دل فکارم ای پدر
طفل دلفکار حسین	خوار و زارم ای پدر

زبان حال حضرت زینب خاتون بالین جسد رقیه محزونه

آید جسم زارم ای رقیه	محزون و فکارم ای رقیه
گشتی تو خلاص از زمانه	رفتی ز کنارم ای رقیه
از گرسنگی خلاص گشتی	ای بیکس و یارم ای رقیه

رفتی زبزم با آه و زاری
در روز و شبان بغصه و غم
رفتی تو نزد باب زارت
کشته زغم تو روزگارم
ما تو شکایتی زغم
از مردن تو فتاده اکنون

بردی تو قرارم ای رقیه
کردی تو دو چارم ای فتیه
هم چند کبارم ای رقیه
همچون شب تارم ای رقیه
بر ما در زارم ای رقیه
بر سینه شرارم ای رقیه

شوقی زغمت با ه و افغان
آن ذاکر زارم ای رقیه

آمدن هنده زوجه یزید عنید در خرابه برای استفسار از حال اسرا

گشت وارد هنده با جمعی زنان
دید یک جمع زنان بی سر زن
پس بپرسیدش بصد سوز و گداز
گفت بر گو مسکنت گشتم ملول
گفت باشی با پیمبر آشنا
گفت ما از امت پیغمبریم

در خرابه در حضور بیکسان
آمد و در خدمت زینب نشست
از کجائی گفت از اهل حجاز
گفت باشد مسکنم شهر رسول
گفت مقصودت چه از این مدعا
گفت ما هم عترت پیغمبریم

گفت بشناسی تو زینب را لعین — گفت بگشا چشم و زینب را ببین

چون ز زینب این سخن بشنید شمر — زد بسر جسم جامه بر تن بدرید

پس نظر بنمود دید او را ز بنت — کاز غم مرگ برادر در تبست

با فغان و ناله و اشک بصر — شد روان نزد یزید بد سیر

گفت با آن ظالم شوم دغا — کای لعین بنمای شرمی از خدا

این اسیرانیکه خوار و مضطرند — ظالم اینها عترت پیغمبرند

میکنی اولاد پیغمبر اسیر — می نشانی در خرابه دستگیر

خوف کن ظالم از روز شمار — گو چگونه در جواب کردگار

از فغان زد آتشی بر آن لعین — کز فغانش گشت شوقی دل غمین

خواب دیدن هند زوجه یزید پلید و استخلاص اهل بیت با کام از شام

چند روزی ز جفا اهل بیت خیر الانام — بدند بیکس و بی یار در خرابه شام

نه همه میکه نشنید ز مهر در سرشان — دهد تسلی دلهای پر ز آذرشان

بخواب دید شبی هند دخت عبد الله — که شد تمام جهان پر ز صوت ناله و آه

دری گشوده شد از آسمان بسمت زمین — نزول کرد شهی با فغان و حزن

چند

از آنمیان یکی آمد و آن شوربین
گرفت در بغل خود سر امام حسین

بآه و ناله و سوز جگر سخن سر کرد
ز اشک دیده خود دهر تر ز گوهر کرد

که ای شهید جفا تشنه لب ترا کشتند
ستم شدند تو را و بخونت آغشتند

تو را شهید نمودند ظالمان بی آب
ز داغ و غصه تو گشت قلب من چو کباب

منم رسول خدا جد تو که خون جگرم
ز ماتم تو روانست اشک از بصرم

ببین که ما در تو فاطمه علی پدرت
برادر تو حسن جمله در فغان بسرت

یکان یکان بشمرد بهر یاران خویش
که جمله از غم و ماتم بدند زار و ملول

چه دید بنده جگر خون چنین خواب بعالم
ز خواب جست و بنزد یزید شد بشتاب

که ای یزید شود خاک عالمت بسر
بروز حشر چگونی جواب پیغمبر

بیان نمود برای یزید آن خوابش
ز آه و ناله و افغان نمود بیتابش

یزید خواست پس آنگاه از کرم شان
که تا علاج نماید ز دیده ترشان

برد جمله اسیران ز ظلم خانه خود
نمود تازه غم شوقی افسانه خود

بیرون آوردن یزید پلید اهلبیت را از خرابه و بردن بحرم
سرای خود و ناله و زاری بیکسان و مطالعه نمودن حضرت زینب علیها السلام

یزید آنگاه با صد عجز و لابه | اسیران را بپا و داد خرابه
ببرد اندر حرم در سوگواری | ولی آن بیکسان در آه و زاری
چه بر باب عمارت آن سرا و تخت | فلک از غم در آمد م اشک سرخت
چه زینب در حرم کردید داخل | غم اندر روی غم بنمود حاصل
کجا زینب کجا زنهای عدوان | کجا شام و کجا محنت نصیبان
زنان چون در حرم ما وا نمودند | جهان پر شور و پر غوغا نمودند
یکی بهر شه دین در فغان بود | یکی در ناله بهر نوجوان بود
یکی بهر برادر در سرودی | یکی بهر پسر در رود رودی
یکی گفتی بدم بی شکر و بی سیم | یکی گفتی ز رویت بی نصیبم
چنان افغان و زاری مینمودند | که خون از چشم جاری مینمودند
بگفتا پس یزید آن شوم کافر | الا ای زینب افگار مضطر
بگو گر حاجتی داری تو ما را | که تا آرم بجا امر شما را
بگفتا اسباب ماتم نا تمام است | و ازین غم زندگانی بر من حرام است
بگو آرند بهر ما اسیران | لباسی را که بردند از شهیدان
که چندین شب در آنها شب گذارند | که بهر ما ز زهرا یادگارند

یکی عمامه پاک حسین است | یکی پیراهن چاک حسین است
دیگر زانها بود یکی معجر | که هر رشته همه زهرا اطهر
با مرآن جفا جوی ستمگر | بیاورند آن ملبوس انور
چه زینب دید آن خونین عمامه | بزد بر سر دریدار غصه جامه

ز نهر پیرهن زد آه و فریاد
بجسم و جان شوقی آتش افتاد

بیان مصیبت نمودن حضرت زینب خاتون سلام الله علیها

در مجلس یکه زنان شام

میکنم بهر حسین آه و فغان ای اهل شام | زانکه شد از کینه اندر خون طپان ای اهل شام
تا قیامت گر کنم من افغان از غمش | کی شود پایان غم این بیکسان ای اهل شام
پاره پاره شد ز شمشیر جفا در پیش او | چون علی اکبر رعنا جوان ای اهل شام
ای زمان ای کاش میبود دیده اندر کربلا | تا بدیدا این تما میرا عیان ای اهل شام
دست عباس علمدار رشید شد جدا | از جفای کوفیان از جسم و جان ای اهل شام
از غم ناکامی قاسم برادر زاده اش | گشت سرو قامتش همچون کمان ای اهل شام
شد تمامی یاورانش کشته از ظلم و جفا | ماند تنها در میان دشمنان ای اهل شام

با دو چشم خود بدیدم شمر ببریدی سرش — داشتم با شیون و آه و فغان ای اهل شام

تشنه لب کشته شد او را در لب شط فرات — شد سر پاکش ز کین نوک سنان ای اهل شام

شمر ذی الجوشن چنین آتش زد در خیمه‌ها — دود میرفت از زمین تا آسمان ای اهل شام

کاش بود دیده ایزمان سپند کاز کین میکشند — چادر و معجر ز جسم ایزمان ای اهل شام

بر لب و دندان پاک نور چشم فاطمه — زد یزید از کینه چوب خیزران ای اهل شام

میکنم ذکر مصیبتهای خود در روز حشر — در حضور خاتم پیغمبران ای اهل شام

لب فرو بند از مصیبتها زینب شوقیا — زانکه رفت از هوش هزار ای اهل شام

بالا شدن امام بیمار علیه السلام بر منبر مسجد شام و خواندن خطبه و شناساندن خود بمردم

چه جا بگرفت بر بالای منبر — گرفتی زینت از نورش دو اور

پس از حمد خدای این در سفت — بمردم با دل پرخون چنین گفت

الا ای مردمان کاز سر گذاره — بمن دارید از هر سو نظاره

فضیلت داده حق ما را بشش چیز — بشش خیره دیگر بنهاد و تمیز

یکی علم و دیگر حلم و سماحت — محبت هم شجاعت هم فصاحت

درجنبان

دل مومن زمن گشتند فرمود	زنا یان جملگی را بنده فرمود
زنا مبعوث فرمود و پیمبر	زنا حیدر زنا زهرای اطهر
بود حمزه زنا و از ماست جعفر	زنا باشند هم شبیر و شبر
اگر نام و نسب از من بجویند	بگویم جملگی را تا شناسند
منم سبط رسول حق پیمبر	منم عرش خدا را زیب و زیور
منم فرزند مکه هم منا را	منم فرزند زمزم هم صفا را
منم فرزندان سلطان کونین	که دادش سیر حق تا قاب قوسین
منم فرزند آن کاو مر خدایش	بدادی در مقام قرب جایش
منم فرزند آن کاو جبرئیلش	پیاپی آمد از رب جلیلش
منم فرزند آن شاهی که دادار	نمودش شرع حق و فرمودش پیمبر
منم نور دو چشمان مصطفی را	منم فرزند علی مرتضی را
منم فرزند آن کاو [illegible] جنت	نشان کفر از عالم برانداخت
زدی بر گردن آن قوم از تیغ	همی شمشیر تا گفتند الله
منم فرزند شاهی کاو دو بیعت	نمودی با رسول حق دو بیعت
منم فرزند آن کاو بود جلال	مؤید از خدایش با سر قتال

منم فرزند آن کاو خود به وحدت ز نعلی برد با خود آل عصمت

منم فرزند زهرای اطهر مرا باشد خدیجه جده اطهر

منم فرزند آن شاهی که این دین شدی مقتول قوم کفر آئین

تنش صد چاک از تیغ جفا شد سر پاکش بنوک نیزه ها شد

بود گریان همه عالم برایش فلک بگریست و خون اندر

عزایش

عیال او نمودند از جفا خوار بگرداندند اندر شهر و بازار

من آن بیمارم علی ابن الحسینم که ریزد اینچنین اشک از دو عینم

چو بشنیدند اهل شام تماما خروشیدند و نمودند فغان

عیان شد ناله و فریاد زار شدندی دسته دسته هر کسانی

یزید آن ظالم شوم بداختر چو دید آن نطق از بیمار مضطر

بگفتا تا موذن گفت تکبیر که تا ساکت کند زین فهم مر

موذن گفت چون الله اکبر بزد بر پیکر بیمار شه آذر

بگفتا چیزی اکبر از خدا نیست که غافل ذات او از جاهلیت

چو از تهلیل آنکه بانگ برداشت شه دین چون علم قد را برافراشت

بگفتا جمله اعضایم الهی دهد بر وحدت ذاتت گواهی

شهادت

شهادت بر رسالت چون بیانست
شه دین چون شنید از جای بدخواست

بگفتا ای یزید ای شوم ملحد
بگو جد که باشد این محمد

اگر گوئی بود جد تو او را
بود کذب و شومی این نقطه کرام

اگر گوئی بود جد من او را
چرا کردی اسیرم ای ستمکار

چرا کشتی حسین و یاورانش
اسیر و خوار کردی خواهرانش

چو گفتا این سخن سجاد بیمار
زدی آتش بقلب جمله حضار

دل شوقی ز غصه آب گردید
ز چشمانش روان سیلاب گردید

خوف یزید پلید از شورش اهل شام و خواستن اهلبیت و امر و روانه نمودن ایشان بمدینه

یزید دید چه از اهل شام آن کردار
شنید چونکه ز اطراف خود بسی گفتار

بدید خلق سراسر بآه و ناله و غم
ز بهر جمله اسیران عترت اطهار

ز خوف آنکه شود شورشی ز خلق بوی
نمود عزم که آنها بنزد خود احضار

نمود روی بسجاد و گفت با آن شه
که ای بقیه اولاد احمد مختار

خدا سیاه کند روی ابن مرجانه
که با حسین علی کرد آن لعین این کار

اگر ز بهر شما حاجتی است در بر من
بهر چه هست بکن نزد ما کنون اظهار

دیگر ز روشن شهر مدینه ماند نشانم | تو دار زینب عقیده میکنم محبا

بگفت سید سجاد در جواب یزید | که ای یزید جفا گستر ستمگر دار

سه حاجت است ز ما در بر تو لطف تمام | برار حاجت ما هر حال تو قهار

یکی است آنکه کنی امر تا بیابند | هر آن لباس که بردند از یتیمان کفار

برای آنکه بود چند وصله در آن نهان | سر رشته جده من فاطمه بکار

دیگر دهی بمن ملبوا سرهام | که میت در بدنم از غمش روان و قرار

دیگر بگو که رسانند در وطن ما را | که هست مدفن و هم مسکن شه ابرار

یزید گفت دو حاجت ز من روا است ولی | سر حسین نرسد بر شما دیگر زنهار

نمود روی پس آنکه یزید سوی بشیر | که چون توئی ز محبان و هم ز یار رضا

بکن تهیه راه و ببند محمل زر | ببر بسوی مدینه تو اهل بیت کبار

رسیده موسم آن تا که شوقی مضطر
کند دو باره جهان تر ز دیده خونبار

روانه شدن اهلبیت امام از شام محنت انجام بجانب مدینه رسول انام

چون جاره گرد حاصل بشیر تا کربلا | بسته شد محمل ز نو همسر دیار کربلا

زینب بیچاره هر دم از جگر آواز | البکر دی از دل و جان بیقرار کربلا

گفتی ایجان برادر عازم کوی توام
ای سلیمان جهان وای تاجدار کربلا

ای برادر کاش بودی تا بدیدی خواهرت
بس ستمها دید اندر روزگار کربلا

سید سجاد بیماری بود او لشکر تصر
گفت ای یاران منم بین اعدای کربلا

با دو چشم خود بدیدم کشته شد از ظلم
قاسم و عباس و اکبر گلعذار کربلا

گفت لیلا گشت پرخون قلبم از داغ عباس
پاره پاره شد ز قوم نابکار کربلا

ای مسلمانان فغان و آه کز تیر ستم
پاره شد حلقوم اصغر شیرخوار کربلا

پس سکینه گفت ای باد صبا مسکین گذر
از نو فکندم سوی آن شهید یار کربلا

کو که ایجان پدر دارم به لب آرزو
تا رسم بار دیگر در جوار کربلا

شوقیا بنمای زاری در عزای شاه دین
زانکه باشد در سرت شوق دیار کربلا

رسیدن اهل بیت بر سر دو راه و فرمودن زینب که ما را از راه کربلا عبور دهید

بهر خدا این دشت بلا کن گذر بشیر
ما را ز کربلا بمدینه ببر بشیر

تا بر مزار پاک حسین جوان
یکباره دیگر بنمایم نظر بشیر

من بر برادرم بنمودم فغان و آه
ریزم به قبر پاک وی اشک ای بشیر

خواهم گلوی خشک حسین را ز اشک چشم
سازم من بهمکش مجروح و تر بشیر

این کودکان بیکس بی یار و خا
ملیر تقلب خونها سر قبر پدر بشیر

در کربلا ز جور مخالف تنور زده
نانی و آب خرمه خون جگر بشیر

لیلا بود بحسرت دیدار اکبرش
خواهد کند نظاره بقبر پسر بشیر

دارد عروس از هجران قاسمش
دایم فغان و ناله چه مرغ سحر بشیر

دارد سکینه با پدر خویش درد دل
کار دردها بود بدل او اثر بشیر

خواهد کند شکایت شمر و سنان و زجر
بر جسم پاره پاره دبی دست و سر بشیر

بیمار را بسی است شکایت ز کوفیان
او داند و خدا و دل پر شرر بشیر

شوقی گرفته صفحه عالم باشک چشم
آتش گرفته چهره شمس و قمر بشیر

زبان حال و خطاب ام المصائب حضرت زینب خاتون با شهر شام

میرویم از تو برون ای شهر شام
با دلی چون طشت خون ای شهر شام

کربلا زد بر دل ما داغها
در تو شد غمها فزون ای شهر شام

هیچ میدانی که بر ما چون رسید
از یزید و قوم دون ای شهر شام

گوشه ویران نمودی منزلم
کاش گشتی سرنگون ای شهر شام

بهر این بیمار زار بی نوا
شد روان خون از عیون ای اهل شام

گشت نزدیک آنکه از ظلم شود
چرخ از غم واژگون ای اهل شام

هیچ میدانی با اطفال حزین
شد ز ظلم و کینه چون ای اهل شام

ظلمهای کوفیان و شامیان
شد بپا از حقه بیرون ای اهل شام

گفت شوقی در عزای شاه دین
خون بر و بشد از عیون ای اهل شام

رسیدن اهلبیت بنزدیکی زمین کربلا و زبان حال حضرت ام کلثوم با زمین کربلا

زمین کربلا با چشم گریان
بسویت میرسیم از شام ویران

زمین کربلا رفتیم از تو
با آه و ناله و فریاد و افغان

زمین کربلا آئیم اکنون
دل پر خون و خوار و زار و نالان

برون رفتیم از تو در اسیری
کنون آئیم با ظلم فراوان

زمین کربلا شد کشته تو
بسی سرو قد رعنا جوانان

زمین کربلا در کوفه و شام
نمیدانی چه شد بر ما غریبان

یکی از بام سنگ و دیگر آتش
زدی بر جسم و جان این اسیران

زمین کربلا آنچه کشی حالت
که یکبرقی بر جسم شهیدان

برفتم در میان مجلس عام
سر بی چادر و زار و پریشان
یزید از کینه چوب خیزران زد
بآن لعل لب سلطان عطشان

زمین کربلا بهر تو شوقی
بود مشتاق هم محزون و گریان

زبان حال حضرت زینب خاتون سلام الله علیها با قبر مطهر برادر بزرگوار

رسیدم بکویت برادر حسین جان
بقربان رویت برادر حسین جان
نبودم اگر مدتی در بر تو
دلم بود سویت برادر حسین جان
ز باد صبا در مشامم رسیدی
بهر لحظه بویت برادر حسین جان
ندادند مهلت که آیی بزیرم
من اندر گلویت برادر حسین جان
ز هر مجلس و محفل ایجان خواهر
کنم جستجویت برادر حسین جان
ز شام غم انجام آیم بخواری
درآیندم بسویت برادر حسین جان
دریغا که داریم اندر دل خود
همه آرزویت برادر حسین جان
بود این غم و حزن آمال شوقی
که آید بکویت برادر حسین جان

زبان حال علیا جناب سکینه خاتون با حضرت زینب در برگشتن بکربلا

شمیم مشک تا بم عمه زینب
رسد از کوی بابم عمه زینب

یقین شد کربلا نزدیک کاین سان
من اندر اضطرابم عمه زینب

ز شوق دیدن کوی عزیزان
ز دل شد صبر و تابم عمه زینب

بحمدالله که هجران رقیه امروز
ز بابم کامیابم عمه زینب

شده وقتی که تا اصغر خورد شیر
ز پستان ربابم عمه زینب

ببینم ام لیلا قبر اکبر
که از داغش کبابم عمه زینب

عروس قاسم ناکام از خون
کند کف در خضابم عمه زینب

ز بهر دست عباس عمویم
چنین در پیچ و تابم عمه زینب

ببر عمه مرا از این زمین زود
کنون بهر ثوابم عمه زینب

که ترسم شمر و خولی باز آیند
برد شام خرابم عمه زینب

از آن ترسم که زجرم بار دیگر
ببندد بر طنابم عمه زینب

چنین شوقی زده در قلب عالم
از این غم التهابم عمه زینب

ورود اهلبیت امام روز اربعین در کربلا علی ما هو المشهور

بازگشتم با غم و غصه قرین
ز آنکه آمد اربعین شاه دین

کاروان ماتم و رنج و بلا
میشود وارد به دشت کربلا

سید سجاد آید از سفر
آه و واویلا که با صد شور و شین
از مصیبتهای خود سر می کند
کای برادر میرسم از شام غم
بعد تو گشتم برادر خوار و زار
ام لیلا با غم و آه سرد
ام کلثوم حزین ناتوان
نوعروس از ماتم داماد زار
وا مصیبت که سکینه بینوا
کاینچنین از شام ویران آمدم

چشم گریان بر سر قبر پدر
زینب آید بر سر قبر حسین
قلب عالم پر ز آه و زار میکند
با دل پر حسرت و سوز و الم
چون اسیران فرنگ و زنگبار
گوید ای اکبر جوانم رود رود
نوحه گر از بهر عباس جوان
اشک ریزان همچو ابر نوبهار
گوید ای جان پدر بنگر بما
بیکس و زار و پریشان آمدم

شو قیامت دم در کش ازین ماجرا
گشت خون جاری ز چشم ماسوا

زاری و زبان حال حضرت زینب خاتون با امام در قبر مطهر

رسم از شام ویران ای برادر
بهر زیارت خواهر حسین جان

من و انجم لصیبان ای برادر
قدش خم شد ز هجران ای برادر

ندادند آنقدر اعدا امانم | که سازم بر تو افغان ای برادر
ز جا برخیز و بنگر کودکانت | همه زار و پریشان ای برادر
اگر گویم مصیبتهای خود را | ندارد هیچ پایان ای برادر
اگر خواهی ز حال زار ایتام | بود افگار و نالان ای برادر
چهل منزل سرت بودی به پیشم | بگردش جمله گریان ای برادر
بدی در شام از کین منزل ما | همیشه کنج ویران ای برادر
نکردی یک نفس در شام محنت | ترحم بر غریبان ای برادر
یکی خرما تصدق داد و یک نان | یکی معجر بطفلان ای برادر
امان از خولی و شمر و سنانم | فغان از این لعینان ای برادر

نظر کن کار غم مظلومی تو
نماید شوقی افغان ای برادر

زبان حال سید الساجدین سلام الله علیه بالای قبر مطهر پدر بزرگوار

السلام ای شاه مظلومان حسین | السلام ای کشته تیر و سنین
ای پدر ای کشته شمشیر کین | از وفا بنگر بزین العابدین
ای پدر آیم من از شام خراب | با دل پر حسرت و چشم پر آب

ای پدر دیدی که بر من چون رسید — از جفای زادهٔ سفیان یزید

ای پدر گشتم ز کین شمر از تو دور — چون اسیران فرنگ و زنگبار

پای من شد بسته زیر راحله — گردنم غل با زدیم در سلسله

نی بروز آرام بودم نه بشب — روز و شب بودم اندر تاب و تب

پیش روی من سرت بر نوک سنان — وز دو جانب خولی و شمر دون

ناله اطفال و یلان یکطرف — آه و افغان اسیران یکطرف

در میان کوچهای شهر شام — سنگ خوردم هر دم از قوم لئام

مینمودندی بما آزارها — هم بگردانند در بازارها

خارجی خواندند ما را مسلمان — آه از شامی و داد از کوفیان

برد بزم عام خود ما را یزید — دست بسته سر برهنه آن پلید

در حضورم ای شه دنیا و دین — چوب میزد بر سرت آن زاکین

گر کنم شرح مصیبتهای خود — میزنم آتش سراپای خود

شوقیا پایان ندارد این سخن
اجر تو بدهد خدای ذوالمنن

زبان حال علیا جناب سکینه خاتون بالای قبر مطهر پدر بزرگوار

میرسم از شام غم با چشم گریان ای پدر — با دو صد رنج و محن با آه و افغان ای پدر

انچو شش روزی که وارد شدم در کربلا — سایه تو بر سرم بود و جوانان ای پدر

هیچ میدانی چه سان بر ما رسید از کوفیان — در ره شام خراب از جور اعدا ای پدر

که دویدم پابرهنه در میان خارها — که فتادم از شتر اندر بیابان ای پدر

گر نمودم گریه بر تو میزدندم کعب نی — روز و شب بودم پریشان من بصحرا ای پدر

شب نخوابیدم ز سرما در میان دشت — روز اندر آفتاب گرم سوزان ای پدر

یکطرف سوز عطش بردم ز تن صبر و قرار — من کشیدم این سفر بردم بپایان ای پدر

چون شدم وارد بشام از ظلم و کین عدو — داد او آن ظالم در کنج ویران ای پدر

سر برهنه برد ما را در میان خاص و عام — چون غلام زنگبار چون اسیران ای پدر

گاه آن ظالم بدی سرگرم شطرنج و شراب — گاه بنمودی نظر بر رأس شهیدان ای پدر

میزدی چوب جفا لعل لبانت را ز کین — تا نماند خون دل از رنجشان ای پدر

شوقیا آتش گرفتی قلب عالم سربسر
چون بگفت آن طفل با فریاد و افغان ای پدر

زبان حال و زاری علیا جناب ام لیلا بالای قبر مطهر جوان ناکام خود

گفت لیلا با فغان بر سر قبر اکبر — کای جوان از غم تو گشته مرا خاک بسر

دیدی آخر فلکم داغ تو بنهاد بدل
وز غم مرگ تو بنمود مرا خون بجگر

گر شکافند سراپای مرا از غم تو
تا قیامت نرود داغ تو از سینه بدر

قد و بالای تو هر گه بخاطر آرم
ریزد از هجر تو بر چهره مرا اشک تقر

نیست دیگر من غمزده صبر و طاقت
رفتی و رفت مرا روح روان از پیکر

خیز و از جا و ببین قامت لیلا شده خم
خیز از جا و دمی حالت زارم بنگر

گشته لیلا ز غم هجر تو همچون مجنون
در بیابان غمت کرده رهی سوی گذر

چکنم گر نکنم صبر من از ماتم تو
ورنه با تیر رود هم عقل ز دل هوش ز سر

ای دریغا که از این بحر دمی حسرت
ماند داغ تو علی بر دل افکار پدر

گر زدم با دل پرخون ز سر قبر تو تن
میکنم ناله ز هجران تو شب تا بسحر

شوقیا ناله لیلا زده آتش بجهان
وان دل زار تو را کرد در غم زیر و زبر

زبان حال علیا جناب نجمه خاتون با جوان ناکام خود قاسم

ما در حسرت | بر گو چه سیاه نام | هر دم بخاطر عشق تو بارم

ز هجر و جگر سوز دگر دارم

بنمود دگر دین | قلب ... | گرداندم ارکن | در کوه ره با مو

برگردا کنون نزد تو بازم

ای تازه داماد ای شاه دلشاد | از چشم مادر کندی تو بنیاد

یکدم نظر کن عجز و نیازم

رحمی بحالم بشکسته بالم | رویت نخواهد رفت از خیالم

از مهر یکدم احسن نوازم

سوزد بهجر تو در دل همانا | برپا درفش از هجر تو جانا

اما و این امید دارم

از کربلا من رفتم سوی شام | در شام روزم بی تو بدی شام

از شام آیندم سوی حجازم

آواره گشتم بیچاره گشتم | در جنگ قوم خونخواره گشتم

گردیده غارت لبس و جهازم

زکوچه بازم در این مصیبت | برده چه مجنون اندر حقیقت

در کوه و هامون عشق مجازم

رفتم زکویت با آه و افغان | در جستجویت باشم بدوران

جز قبله تو سوزد نمازم

گردید ذوقی مرغ خوش الحان | گوید سرود از بهر جوانان

که این سخن که از قسم از غم

روانه شدن اهلبیت امام از کربلای پر بلا بسوی مدینهٔ طیبه

آن که از کربلا قافله غم رسید — زینب بی خانمان با غم و ماتم رسید

هر قدمی خون سجاد و چشمان گشت — دود دلش بر رخ نیر اعظم رسید

ناله لیلا گرفت صفحه دشت بلا — بلکه غم و ناله اش به همه عالم رسید

میکشد هر دم سر و دود دلش ناله ها — از غم رعنا جوان با کمر خم رسید

مادر قاسم روان اشک عیش آگه — ز اشک دو چشمان او روی زمین نم رسید

مژده به صغری دهید کاز سفر کربلا — فاطمه نو عروس خوشدل و خرم رسید

بلبل باغ عزا دختر شاه شهید — خون دل محزون او را دیده پرنم رسید

سینه سجاد را رنج دل و صبر و قرار — بی پدر و غمکسار بیکس و همدم رسید

جیب چو چاک کن عزا بهر شه نینوا — لشکر اسباب غم حمله فراهم رسید

عصمت محو رسول فیا بهر گناهان خود — نامه بخشایش از خواجه عالم رسید

وداع حضرت زینب خاتون با قبر مطهر برادر و زبان حال مخدره

میروم از کوی تو با شور و شین | ای برادر جان حسین جان ای حسین
بیتو ای جان برادر چون کنم | دیده را از خون دل جیحون کنم
خاک غم بر سر مرا از محنت | روز و شب باشم برادر در غمت
آتش از داغت مرا اندر دل | زندگانی بیتو بر من مشکل است
میروم سوی مدینه با فغان | میگذارم کربلا من جسم جان
جسم و جانم ایجدا صد چاک شد | تشنه لب پیکر درون خاک شد
در لب آب فرات از کوفیان | تشنه جان دادی ز جور ظالمان
روز زینب بیتو گردیده سیاه | تیره شد از دود آهم مهر و ماه
میبرم سوغات من اندر وطن | ای برادر جان ز تو یک پیرهن
دیگر این اطفال زار بیقرار | بی پدر بی یاور بی غمگسار
جورها دیدم من اندر این سفر | از یزید و شمر و ز جور بد سیر
میروم کز تو مصیبت سر کنم | شکوه اندر نزد پیغمبر کنم

شوقی از غمهای زینب اشک ریز | او نه تنها بلکه با آفاق نیز

وداع حضرت سید الساجدین سلام الله علیه با پدر بزرگوار و روان جان او

زین العبا بناله بگفتا که ای پدر ... رفتم ز کوی تو دل خونین و چشم تر

خاکم بسر ز ماتم تو ای شهید کین ... لب تشنه شد تن تو بخون تو غوطه‌ور

جسم تو چاک چاک نهان شد بکربلا ... راس منیر تو بسنان گشت جلوه‌گر

من چسان روم بمدینه من فکار ... بی یار و غمگسار و پریشان و بی پدر

برگو کنم چه چاره بدلهای داغدار ... یک در عزای باب و یکی در غم پسر

اطفال زار دور من بینوا ببین ... کز آهشان گرفته دل زار من شرر

دردا که میروم بمدینه ز کربلا ... گویم چسان جواب بصغرای خونجگر

بی روی تو پدر چکند عابدین زار ... روز و شبان خود بچه سان آورم بسر

باشد حرام بر لب من آب خوشگوار ... وین زندگی حرام ز بهای دربدر

شوقی زبان ببند ز گفتار عابدین ... کاتش فتاده شد بدل جن و هم بشر

وداع علیا جناب سکینه خاتون با پدر بزرگوار خود

بابا روم ز کویت ای شاه تشنه کامان ... ماندم در آرزویت محزون و زار و نالان

برگو کنم چه چاره در ماتم تو بابا ... آخر ترحمی کن بر حال زار طفلان

ای وای گز فراقت خون شد دل یتیمان ... بنگر که اشک چشمم ریزد بسان باران

چو تو دیگر نباشد بر جسم من توانا | بی تو دیگر نباشد بر جسم زار من جان
رفتم گر از بر تو دل باشدم بسویت | مانده است بر دل من داغ فراق تا زمان
دردا که ماند جسمت بی غسل و بی کفن | از ظلم لشکر دون و از جور قوم عدوان
برگو چسان روم من با با سوی مدینه | زان رو که بر سرم منت از باب و عم کرام
یا من اگر که این غمهای خویش گویم | از کربلا و کوفه یا آنکه شام ویران
گویم من از سر تو یا دست باز شستت | یا جسم چاک چاکت کافتاده در بیابان
از ظلم شمر گویم یا زجر و خولی دون | یا از یزید یا از ابن زیاد و عدوان
رفتم من از بر تو با دردهای بی پایان | دردم مرا بماند خبر گرد کاروان

از ماتم شهید این کودکان غمگین
شوقی چرا بنالد همچون هزار دستان

رسیدن اهل بیت بنزدیکی مدینه و خطاب حضرت ام کلثوم
با مدینه طیبه و زنان آل

مدینه جدنا لا تقبلینا | و بالحسرات والاحزان جئنا
الا یا شهر جد ما پیمبر | مکن ما را قبول از بهر داور
که ما رفتیم از تو با دل شاد | کنون آییم با اندوه و فریاد

برون رفتیم از تو شاد و خندان — کنون آئیم سویت چشم گریان

برون رفتیم با جمع بسیار — کنون آئیم با قلب افکار

برون رفتیم از تو با جوانان — کنون آئیم سویت چون یتیمان عریان

بدی بر ما اعیبی چون حسینم — کنون بنگر که اندر سوز و شینم

دیگر برگو بجد ما ز یاری — که یا جد اخبر از ما چه تو داری

که کشتند از جفا نور دو عینت — کنون آغشته شد جسم حسینت

کنون بر ما نباشد غم کسانی — بغیر از نشید سجاد زاری

برفتیم از جفا در شام ویران — دل پر حسرت و زار و پریشان

سر عریان خوار و زار و افکار — برفتیم از جفا در شهر و بازار

ایا جدا بیا با زخم پنهان — ببین بر حالت ما غم بضیان

بسویت با دل افکار آئیم — با دو دیده خونبار آئیم

اگر غمهای خود آرم حکایت — بدان پایان ندارد تا قیامت

بود امید شوقی دل افکار
که بخشد جرم او را حی دادار

احضار حضرت امام زین العباد ع پسر جند ظلم را و آگاه کردن او را اطلاع

آید دو دست از آل پیمبر تو ای بشیر — یکدم بیا بمسکن مضطر تو ای بشیر

کردی در این سفر تو محبت باهل بیت — دیدی ز جمله رنج مکرر تو ای بشیر

اندر ازای زحمت خود اجر بیشمار — داری بنزد خالق اکبر تو ای بشیر

رو در مدینه و خبر از حال ما بده — شوری عیان نمای ز محشر تو ای بشیر

برگو که چاک گشت تن سبط مصطفی — از تیغ و تیر و نیزه و خنجر تو ای بشیر

برگو که افتاد تن او در آفتاب — برگو سرش جدا است ز پیکر تو ای بشیر

برگو که دست از تن عباس شد جدا — برگو که کشته شد علی اکبر تو ای بشیر

برگو که گشت شادی قاسم ز کین عزا — آمد عروس از ره مکدر تو ای بشیر

برگو گلوی اصغر محزون دریده شد — از تیر ظلم فرقه کافر تو ای بشیر

برگو که میرسند اسیران ز شهر شام — امروز جمله بیکس و بی یاور تو ای بشیر

برگو تو ماجرای شهیدان کربلا — تابیک برای فاطمه مضطر تو ای بشیر

از بهر بیکسان و غریبی اهل بیت — شوقی بود ماتم و دیگر تو ای بشیر

آمدن بشیر با مر امام بیمار علیه السلام بمدینه و خبر قتل امام و ورود اهلبیت را

یا اهل یثرب لا مقام لکم بها — قتل الحسین فادمعی مدرار

بشیر از امر آن شاه فلک فر | بزد بر سر دریده جامه یکسر

روان شد در مدینه با دل ریش | بزد چاکی بگوشش تا قد خویش

بیامد بر سر قبر پیمبر | بگفتا آنچه زان با دیده تر

که ای اهل مدینه آه و زاری | نمائید از دو چشمان اشک جاری

که جسم شاه دین در خون طپان شد | سر پاکش ز کین نوک سنان شد

شده کشته تمام یاورانش | بخون غلطیده شد رعنا جوانش

دو دست زار عباسش جدا شد | ز کین قاسم عروسیش عزا شد

زدند آتش بخرگاه مطهر | ز آل مصطفی بردند معجر

ببردند آن عیال شاه بی یار | سر عیلان میان شهر بازار

کنون از شام غم با آه و افغان | بیایند اهل بیت شاه عطشان

شه دین سید سجاد بیمار | شود وارد کنون با قلب افگار

چه مردم این خبر از وی شنیدند | ز غصه جامه‌ها بر تن دریدند

از این غم محشری آنجا عیان شد | که افغان از زمین تا آسمان شد

ز شهر جا بجا گشته برون | باستقبال اهل بیت محزون

سر قبر نبی ماوا نمودند | جهان از شور و پر غوغا نمودند

زبان حال حضرت زینب در سر قبر مطهر رسول اکرم با جد بزرگوار

جدا اگر بحالت افکار زینبت
یکدم ببین بدیده خونبار زینبت

آیند مردم از سفر و من از کربلا
داری خبر ز محنت بسیار زینبت

دیدم بچشم خویش که کردند
از کین تن برادر بی‌یار زینبت

کردند پاره پاره تن کشتگان دون
اطفال و یاوران و پرستار زینبت

بس ظلمها که بر من محزون نمود
آتش زدند خیمه زرتار زینبت

بردند چادر از سر کلثوم بینوا
کردند از ستم همه آزار زینبت

در شام و کوفه رنج فراوان کشیده‌ام
یکتن نبود یاور و غمخوار زینبت

شمر ستمگر و پسر سعد بی‌حیا
بردی ز کین بکوچه و بازار زینبت

اندر خرابه منزل ما بود روز و شب
کردی یزید منزل خود زینبت

میزد یزید چوب بلعل لب حسین
تا بشکند ز کینه دل زار زینبت

جدا کنم چه چاره از این درد بیدوا
از مرگ شش برادر افکار زینبت

شوقی بزن بسینه و سر از غم حسین
کرد شفیع در بر داور زینبت

خطبه خواندن و ذکر مصیبت نمودن سید الساجدین در سر قبر رسول برای اهل مدینه

خوار

ایها الناس کنم حمد خداوند جهان   که بما از کرم خویش نمودی احسان

داد بر ما همگی صبر و شکیبائی و اجر   اندرین داهیه و این غم و اندوه گران

ایها الناس بدانید که شد کشته بکین   پسر فاطمه و سبط رسول دو جهان

گشت عریان بدن و جسم شریفش صد چاک   سر پاکش ز ره کین شده بر نوک سنان

ایها الناس تن چاک حسین تا بدرون   در سر خاک سیه از ستم و جور خسان

نه کسی داد بوی غسل و نه کردی کفنش   آفتاب از همه سو بود بجسمش تابان

ایها الناس شدی کشته جوانان   از علی اکبر و هم قاسم و عباس جوان

همه یاران وی اندر صف اعدا کشته   بی سر و دست و تن پاره و در خون

ایها الناس بزدند آتش کین جمله خیام   هم ببردند ز سر چادر و معجر ز زنان

دختران علی و آل نبی را یکسر   برد بن سعد لعین جانب شام و ویران

ایها الناس ببردند بهر شهر و دیار   همگی همچو اسیران فرنگ و سودان

گاه بردند بکوفه بنبد ابن زیاد   گاه در بزم یزید و بر آل سفیان

ایها الناس اگر تا بقیامت گویم   از غم خویش بدانید ندارد پایان

گشت گریان بعزای شه دین عرش برین   گشت نالان بعزای پدرم کون و مکان

زین مصیبت بتزلزل بود ارکان زمین   شوقی از ماتم او ناله کند روز و شبان

حسین
غلطان

ذکر مصیبت و زبان حال حضرت زینب خاتون برای زنان و اهل مدینه رسول

ایا اهل مدینه گوش دارید / بجای اشک خون از دیده بارید

فلک از کین زداغ آتش اندر / مرا خاک سیه بنمود بر سر

شه لب تشنگان نور دو عینم / امام عالمین یعنی حسینم

بتیغ جور عدوان کشته گردید / تنش در خاک و خون آغشته گردید

ستاده بودم و کردم نظاره / که بنمودند جسمش پاره پاره

سرش شمر ستمگر از تن جدا کرد / سنانش از جفا بر نیزه ها کرد

تمام یاوران نوجوانان / شدی در خاک و خون غلطان

زدند آتش بکین خیمه‌ها را / اسیر و خوار بنمودند ما را

بهر شهری ذلیل و خوار گشتم / میان کوچه و بازار گشتم

چه وارد از جفا گشتیم در شام / یزیدم برد اندر مجلس عام

بشام غم خرابه بود جایم / غذایم بود و اشک چشمهایم

رسم من انیز مان از شام درا / دو سوغات آورم با چشم گریان

یکی این کاکل پرخون اکبر / یکی پیراهن چاک برادر

چسان رو در مدینه آورم من / که خوار و زار دو دستم بیارم

اگر شوقی بگوید حال زینب
بسوزد عالم از احوال زینب

زبان حال فاطمه صغرای در مفارقت پدر بزرگوار

پدر تا چند از هجر تو زارم — چو شمع از سوز هجرت میگدازم
نه آید قاصدی از تو نه نامه — زنم زین غصه بر تن چاک جامه
نه آخر کودکی زار و علیلم — پدر جان بر تو ما لبه من دخیلم
ز نور خود نما بر من تجلی — بکن از نامهٔ قلبم تسلی
بجان اکبر و هم اصغر خود — مرا بر ای پدر اندر بر خود
بخوابت بینم اندر کربلائی — شده کربلا دشت بلائی
تمام یاورانت غرقه در خون — از این خوابست اشکم همچو جیحون
پدر از فرقتت عمرم سرآمد — تو را کی یاد از این دختر آمد
ندارم غیر جده من پرستار — بجز گریه ندارم ای پدر کار
نمودی وعده آیدا گرفتن — نیاید روشن این چشم تر من
کند طی مرا بر خواهرانم — بر دار مهر نزد یاورانم
اگر آید سوی تو یکتن ز یاران — سپارم ای پدر بر انجا جانان

تو ای شوقی بپا یک قصه کن ز
که افکندی بعالم غلغله باز

سؤال علیا جناب فاطمه صغری از حضرت سکینه خاتون و جواب آنجناب

بگفت فاطمه برگو سکینه کو پدرا
سکینه گفت که شد کشته خال عرشم

بگفت فاطمه برگو تنش که چون [illegible]
سکینه گفت که جسمش بخاک و خون افتاد

بگفت فاطمه عمم چه آمدی بسرش
سکینه گفت جدا گشت دست او ز برش

بگفت فاطمه برگو ز حالت اکبر
سکینه گفت که شد پاره پاره از خنجر

بگفت فاطمه برگو که قاسمم چون شد
سکینه گفت که جسمش غریق در خون شد

بگفت فاطمه از چیست صورت نیلیت
سکینه گفت که این جای ضرب سیلیست

بگفت فاطمه دیدی یتیم و زار شدیم
سکینه گفت بدیدی اسیر و خوار شدیم

بگفت فاطمه خواهر بگو ز جور لئام
سکینه گفت چه گویم فغان ز مردم شام

ز کینه های یزید و ز ظلم ابن زیاد
زمانه گفت که شوقی همی کند فریاد

تضمین در زبان حال علیا جناب فاطمه صغری در هجر پدر

چه گشت فاطمه بیمار و ناتوان [illegible]
بدی بهر شب و هر روز تو امان [illegible]

بیان که عشق چه دردم داد از زمان فراق	زبان خامه ندارد سر بیان فراق

وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

مرا ز روز ازل گشته هجر و غصه نصیب	ببین به آه و تبم درد یار خویش غریب
کنم چه چاره باین درد بیدوا و طبیب	رفیق خیل خیالم دهم رکیب شکیب

قرین محنت و اندوه و هم قران فراق

چه بر ز هجر تو بشکر قدم خمیده چه دال	تنم ضعیف و نزار ز دو فلک ز ملال
نشد دمیکه خیالت برون رود ز خیال	دریغ مدت عمرم که بر امید وصال

بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

خوش آن دمیکه در آغوش رحمت بودم	ز مهر مورد الطاف حضرتت بودم
از آن زمانکه برفتی دگر نیاسودم	سرکه بر سر گردون ز فخر میسودم

بر آستان که دادم سر آستان فراق

چنان گرفته دلم از غم تو تنگ ملال	که گشته از غم هجران ز خون بالامال
ببین چه طایر بشکسته ام من از زجر	چگونه باز کنم بال در هوای وصال

که ریخت مرغ دلم در آشیان فراق

شد آن زمانکه تنم ز اشک چشم غرق شود	دلم چه خون شود از خون خویش غرق شود

نه تن بماند و نه دل که هرد و غرق شود | بسی نماند که کشتی عمر غرق شود

ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

شدم بعالم خود من یکی ز لشکر عشق | زدم دو دست توکل بذیل لشکر عشق

تن ضعیف من افتاده شد به بستر عشق | فلک چه دید که سر مرا اسیر خنجر عشق

ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز غصه شوق محزون ناتوان یارب | سرشک غم ز دو چشمش بود روان یارب

کند بدخت شه کربلا فغان یارب | فراق بحر که آورد در جهان یارب

که روی بحر سیه باد و خانمان فراق

تضمین از زبان حال حر شهید

بلعنت حرمله دین که محو خوی تو باشم | منم غلام در حسین که بحر زر دو تو باشم | منم که عاشق جلوه رخ نکوی تو باشم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم | بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

سپاس کالت من الغریب کش یارم | سری فکنده پیش و نماند صبر قرارم | بده اجازه که من در ره تو جان بسپارم

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم | بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

اگر نظر ننمائی ز مرحمت تو بسویم | غبار خجلت خود را بخون خویش بشویم | دیگر بعترهٔ تو بگو پیش تو باشم

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم | جمال حور نجویم دوان بجستجوی تو باشم

کنم ثنای خداوندگار خود به عالم | که کرده است مرا سر بلطف خود علم | بحر خیال تو شود مرا الم

بجمعی که در اندیشه‌اند دو عالم | نظر بسوی تو دارم غلام روی تو هستم

خوش آن زمان که بمیدان ابتلا بخسبم | تنم شود رسم اسب پایمال بخسبم | ز شوق عشق جمال تو بی‌قرار

بخواب گاه عدم گر هزار سال بخسبم | بخواب عافیت آنگه که خاک کوی تو هستم

رسیده وقت که با جسم جان کنم تو قربان | که برده شوق شهادت ز جسم طاقت و تاب | بروز رحشر چه حاجب

می بهشت ننوشم ز دست رضوان | مرا باده چه حاجت که مست روی تو هستم

بجنگ خصم چه سهل است با وجود تو رفتن | بهشت عدن چه سهل است با وجود تو رفتن | هزار دیده

روان شوق سهل است با وجود تو رفتن | اگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو هستم

تضمین از زبان حال امام علیه السلام

شه دین گفت مرا عهد محکم از اوست | این شهادت که مرا گشته مقدر هم از اوست | ز لیلی انجمن عصه

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست | عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

سالها در نظرم بود دم عیسی صبح | بمشامم رسد این لحظه دم عیسی صبح | اشتیاق عزت دم صبح

بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح | تا دل مرده مگر زنده کنی کین دم از اوست

خواهرا سکه غم و غصه بمن شد پامال | همه از آتش عشق است که دارم در دل | عشق را سر خود

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل | آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست

مگذار دعاقل

زلیخا جان ز تنم رفته و مشتاقی تست | میدهم هستی خود در طلب جان با تست | بهر او در جگر خسته دلی با ما هست

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست | بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

جسم سقیمم اگر به نشود به باشد | داغ دریتیم اگر به نشود به باشد | دل علیلم اگر به نشود به باشد

زخم خونینم اگر به نشود به باشد | خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست

دو جهان در بر عارف چه وداع و چه لقاست | نکته هم به بر عارف چه لقا دشناست | درد و صحت بر عارف چه لقا

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد | ساقیا باده که شادی آن غم هم ازوست

دادن جان بخدا ای بر ما یکسانست | عالم فرش جدا ای بر ما یکسانست | چه بقا و چه فنا ای بر ما یکسانست

پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست | که بدین در همه را پشت عبادت خم ازوست

شد خراب از دم شمشیر جفا خانه غم | گرچه تعمیر شد از قوم دغا خانه غم | شو فنا گر که بود عزت تنها خانه غم

سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر | دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

تضمین از زبان حال حضرت زینب خاتون از مفارقت برادر خود

کعبه غیبت بتو تشنه لبان با دل ریش | رحم کن بر من بیچارهٔ نالان پریش

رفتی و بر دل من داغ فراقت بگذاشت | هر کسی با هوس و سر و کاری در پیش

من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

گفتیم در غم و هر غصه تو با من باشی | هر کجا میروم آنجای تو با من باشی

گرچه رفتی ز برم لیک تو با من باشی / هرگز اندیشه نکردم که تو بی من باشی

چون بدست آمدت القصه از خود صلهٔ خویش

شد جدا از سر تو از خنجر بران از پیش / بسته با سلسله شد عابد بالان از پیش

پس اسیران ز جلو لشکر عدوان از پیش / این تو فی با من و غوغای رقیبان از پیش

وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

اشک غم گشته روان از بصرم میریزد / همچنان داغ فراقت جگرم میریزد

او فتاده تن پاکت ببرم میسوزد / همچنان داغ فراقت جگرم میسوزد

مگرت دست چه مرهم بنهی بر دل ریش

بفدا سر تو شوم ای که تو جان منی / هم تسلای دل و قلب پریشان منی

آمدی از چه خرابه تو که سلطان منی / باور از بخت ندارم که تو مهمان منی

خیمهٔ سلطنت آنگاه فضای درویش

زخم بیحد سرت را ننهد مرهم کس / هم جراحات تنت را ننهد کس مرهم

طشت زرین و چو پیوند نگیرد بسرش

گر سنان نیزه زند باک ندارم لیکن / شمر اگر تیغ زند باک ندارم لیکن

با سیری بردم باک ندارم لیکن / من خود از قید عدو باک ندارم

دل با سوز محبت ننهد کس مرهم
زخم شمشیر محبت را ننهد کس مرهم

لیکن

عقرب از خبث طبیعت نزند نیش

هست شوقی شب و روز بپرسش حسین | میکند ناله همی بر دل بریان حسین
اشک بارد ز غم خواهر نالان حسین | گوید ایجان و دلم باد بقربان حسین

من حسینم اگر خوش اگر بد این کیش

تضمین در زبان حضرت زینب خواتون از مفارقت برادر

گفت زینب بحسین شه اقلیم وداد | دیدی آخر فلکم داغ تو بر دل بنهاد
چتو ایجان برادر دلم از دست بداد | میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد

آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکند زینب بیچاره باین جمع زنان | همه بیچاره و مضطر همه زار و نالان
هجر تو برده برادر ز دلم تاب و توان | چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان

گر فراق تو چنانم که بداندیش مباد

غیر نیشتر غم و هم غصه ز گردون نخورم | آب جز اشک تر از دیده چو جیحون نخورم
من دگر قوت همه عمر بجز خون نخورم | همه شب غصه و خون میخورم و چون نخورم

چون ز دیدار تو دورم بکه باشم دلشاد

جسمم از تیر جفا خانه زنبور شده | رفته از جان بدنم زانکه تو مهجور شده

می پرسی تو ز زینب ز چه رنجور شدی
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی

ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

خار هجران تو بر این دلم از نیش خلید
بار رنج و غم بر بدن به سر چکید

آنچنان ناوک غم بر دلم از نیش خلید
از تن هر مژه صد قطره خون نیش چکید

چون برآورد دل از دست فراقت فریاد

شوق عمر زده را دیدن کوی تو نیست
عمر او گشته به پایان و هم آخر نفس است

اندر این دار فنا طایر اندر قفس است
چون مسافر که شبش کوش به بانگ جرس است

بر هاند غم و غصه بجا ارزاد

تضمین از زبان حال عموم مصائب من

ای تشنه لبان بر در تو شاه آمده ایم
با دل محزون غصه و آه آمده ایم
حشمت و جاه را

گرد نگاه بده ایم

ما بدین درگه بی حشمت و جاه آمده ایم
از جمله اینجا به پناه آمده ایم

تا به صحرای وصال تو نهادیم قدم
بر خط غیر تو یکباره کشیدیم قلم
در کف مهر تو آن بانگ رقم

رهرو منزل عشقیم ز سرحد عدم
با اقلیم وجود این همه راه آمده ایم

هر چه جز عشق تو آمد به جهان باشد ز شت
هر کجا ذکر تو خوب است چه مسجد چه کنشت
روضه خلد برین

آدم از عشق تو بهشت

سبزه خط دیدیم و ز بستان بهشت
به طلبکاری این مهر گیاه آمده ایم

توبه دشت بلائی و توئی سرو دین | عالم کون و مکانست تو از تمکین | ما گدایان گه تسلیم تو با کم تقصیر

با چنین گنج که شد حارس او روح الامین | ملکه اندر خانه شاه آمده‌ایم

چاره کو بحر از راه تو جو هم خطاست | حب تو حب صنم عشق تو خود عشق خداست | کز تجلی تو ما

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست | که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

دو جهان هیچ زیبائی تو آید چه کار | گرچه بر غیر تو ما نیست که ما را کار | گرچه از مهر عزیزی تو برون

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار | که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم | کجا

شوقیا چاره ما مهر حسین است که ما | نزد عشق تشنه لب تشنه تو در بزم کربلا | در پی از گریه سوا و بهار

حافظا خرقه پشمینه بینداز که ما | از پی قافله با ناله و آه آمده‌ایم | تا پای خُم

تضمین از زبان حال ام لیلا خاتون از مفارقت جوانم

چون غم ماتم اکبر دل لیلا بگرفت | ناله او ز ثری تا به ثریا بگرفت

گفت اگر غم تو در دل من جا بگرفت | دلم از دست غمت جانب صحرا بگرفت

غمت از سر نهم گر دلت از ما بگرفت

هجر روی تو ام از روز ازل سرخط شد | داغ تو در دلم از عالم ذر سرخط شد

روی زیبای تو بر خلق جهان سرخط شد | خال مشکین تو از بند چرا در خط شد

گر از درد دلم روی تو سودا بگرفت

غم درد کاشته روست

وجود

عکس روی تو چو آید چه نگرفت وجود | عالم غصه و ماتم ز تو بگرفت وجود
آتش اندر دلم از هجر تو بگرفت وجود | دود شد چون شعله شوق تو بگرفت

سایه اندر دلم افتاد که صد جا بگرفت

خود برقی غمت در دل من بار نشست | موج خون از غم تو دیده دل من بار نشست
گشت جاری ز دو چشم و دل من بار نشست | بدم آه سحرگاهی من بار نشست

هر چراغی که ز من از دم صهبا بگرفت

دیدی آخر فلکم داغ بر دل برساند | داد و بیرانه مکان هجر تو ام بر سند
بکه گویم غم خود را که چه شد بر سند | الغیاث از من دل سوخته ای سنگین دل

عالم شوق تو دریاب که غوغا بگرفت

ای خوش آن دم که سر کوی تو ام منزل بود | همی بودم ز تو وای بود دلم گفت می‌شنود
چرخ از کوی تو ام اکنون خونابه بر بود | بربود آنده تو صبر و نیکو بود

بگرفت از غم تو جانم و دنیا بگرفت

شوقی از ماتم اگر شده در افغان | می‌زند بر سر و بر سینه و از دل نالان
ریز دانه اشک غم از دیده همی خونابان | گوید ای بود دل و چشم شده تشنه لبان

سر زلف تو نه دام ز چه بالا بگرفت

تضمین از زبان حال حضرت زینب خاتون با حسین امام مظلوم

بر سر جسم شاه دین زینب دل آزرده‌ام | گفت برادرا ز محنت غصه دگر چه حاصلم
گشت روان ز اشک دیده پای تن غلطیده در | بار فراق دوستان بسکه نشسته بر دلم

میرود و میرود ناقه ز زیر محملم

چون بروم ز حضرت تو گل من حسین علی | کی بروی ز خاطرم زانکه همیشه در دلی
دل ز خیال یار خود هیچ نکرده غافلی | بار بیفکند شتر چون برسد به منزلی

بار دل است همچنان ورنه هزار منزلم

بهر خدا تو ساربان صبر کن و سبک برو | رحم نما کودکان صبر کن و سبک برو
جسم منست ناتوان صبر کن و سبک برو | ای که تو بار میکشی صبر کن و سبک برو

کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم

اینشده خواهرت غریب خیز ز من نظر نما | گشته اسیر از ستم در کف کوفی دغا
هر طرفم زند کشیج اگر شمر نوا | بار کشیده‌ام جفا پرده در شده وفا

راه ز پیش و دل ز پس واقعه ایست مشکلم

دیدن روی تو بما بهر تو اینکه کی شود | منزل من ز هجر تو شام خراب کی شود
بی‌تو بجسم خواهرت طاقت و تاب کی شود | معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود

کلم

شود

گرچه ز چشم عاشقی در نظری معالم

ای تو بجسم ا جان من کن نظری بحال من | طاقت و هم توان من بین به شکسته حال من
روح روان من نگر ها قبت و ماتم تو | ذکر تو در زبان من فکر در خیال من

چون سرود که رفته در رگ و در مفاصلم

بیتو زهرچه در جهان در نظرم است غایبم | جز غم تو غم دلم کی از نظرم نیست حاضرم
ایکه زجور کوفیان بیتو دار تو خائفم | مشتغل تو ام چنان کاز همه چیز غایبم

منفکر تو ام چنان کز همه خلق غافلم

ای بعدای پیکرت زینب بیقرار تو | لیکن سر نوک نیزه و چشم زگیسه دار تو
بین تو بحال خواهرت گشته چسان فکار تو | شوق غم رسیده را بین که شده سعادت تو

نوحه کنند ز ماتمت مرکز ذی و محفلم

تضمین در زبان حال حضرت سکینه خاتون از هجران پدر

سکینه گفت پدر مردم از جفای فراق | کنم چه چاره من از درد بید وای فراق
فغان ز غربت و ای وای از ابتلای فراق | مباد کس چه من خسته مبتلای فراق

که عمر من همه بگذشت در بهای فراق

ببین که جای من بینوا شده ویران | بینم و در بدر و خوار و زار در دوران

من

اسیر و غمزده و بیکس و تن عریان	غریب و عاشق بیدل فقیر و سرگردان

کشند محنت ایام و دردهای فراق

رسیده موسم آن تا فراق را بکشم	ز درد و غصه دهم جان فراق را بکشم
بمیرم از غم هجران فراق را بکشم	اگر بدست من افتد فراق را بکشم

که آب دیده دهم بار خون بهای فراق

خوش آن دمی که شود دشت کربلا کویم	در آن زمین گل وصل پدر همی بویم
پدر کجا روم و من ترا کجا جویم	کجا روم چکنم حال دل کرا گویم

که داد من بستاند ز ماجرای فراق

ز هجر روی تو برگو پدر چها سازم	بفرقت تو همی سوزم و همی سازم
من از فراق تو با صبر خویشتن سازم	فراق را بفراق تو مبتلا سازم

چنانکه خون بکامم زدند های فراق

چه کرده ام بجهان گر ز غم خلاصی نیست	ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست
از این گرسنگی و تشنگی خلاصی نیست	از این خرابه شامی سعی در خلاصی نیست

خدا بستان داد و ده جزای فراق

فلک یتیم سه ساله کجا ستم ز کجا	یتیم بود یتیمی اسیر غم ز کجا

بطفل بی پدر این ماتم و الم ز کجا | من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا

مگر که زاد عزا مادر از برای فراق

تو آسمان چه جفاییم که در جهان کردی | چه خون که در دل این زار ناتوان کردی

چه غصه‌ها که ز کین قلب شیعیان کردی | ز چشم شوقی بی اشک غم روان کردی

زدی بقلب وی از کینه داغهای فراق

ذکر گریه امام بیمار بعد از شهادت پدر بزرگوارش علیهم السلام

گفت راوی آنکه فخر عالمین | سید سجاد زین العابدین

تا چهل سال از غم قتل پدر | بود نالان ریختی اشک بصر

هر که از قتل شهیدان یاد کرد | آه و فریاد و فغان بنیاد کرد

گوسفندی گر بدیدی می سر جدا | یاد کرد از کشتگان کربلا

گریه کرد و گفت با صد شور و شین | سر جدا شد باب مظلومم حسین

هر کجا میدید آب خوشگوار | اشک میبارید چون ابر بهار

از لب خشک حسین افغان نمود | عالمی را از فغان گریان نمود

گر اسیری یا غریبی دیدی او | اشک حسرت از بصر باریدی او

یاد شد آمد از غریبی پدر | وز اسیری عیال در بدر

الغرض می‌بود در روز و شبان | با غم و فغان و زاری توامان
گفت او را ای که گفتمش کای جان جان | تا بکی داری تو فریاد و فغان
در جوابش گفت آن فخر عرب | چون ننالم همچو نی در روز و شب
یوسفی یعقوب بس گم کرده بود | تا چهل سال از غمش افسرده بود
رفت نور از چشم او زین رو روان | تا که دیدی یوسفش را در جهان
هان منم یعقوب دشت کربلا | صد چه یوسف دیده‌ام اندر بلا
چون ننالم زانکه بایم کشته شد | از جفا جسمش بخون آغشته شد
همچو عباس و علی اکبری | یا چه قاسم یا چه عون و جعفری
پاره پاره شد تمامی در برم | چون ننالم خاک غم شد بر سرم
تا قیامت گر کنم آه و فغان | کی شود پایان جفا اندر جهان

شوقیا بس کن که آه آن جناب
زد بقلب خلق عالم التهاب

مرثیه

عاشق کسی بود که دهد جان برای دوست | واندر سرش بود همه شوق لقای دوست
اندر خیال او نبود جز خیال یار | واندر رضای او نبود جز رضای دوست

من سرحد اجل

باشد همیشه در لب او ذکر یار خود — حاضر بود همیشه دلش بهر جای دوست

گر یار از طلب نماید سر و بدن — بدهد تمام را بره اقتضای دوست

خواهی اگر نشان ز همت وصال عاشق — باشد حسین که کرده سر و جان فدای دوست

عشقش نبود جز همه عشق وصال حق — مقصود او غایت بی منتهای دوست

اندر رضای حق بگذشت از عیال — از هرچه داشت در حیث تمنای دوست

داد علی اکبر و عباس قاسمش — تا آورد بجا همه عهد و وفای دوست

از زینب و سکینه و کلثوم و جان — وز کودکان گذشت ز بهر رضای دوست

لب تشنه جان بداد و نکرد آب از فرات — تا آنکه نوشد آب ز آب بقای دوست

جسمش بکربلا و سرش به نی — خود گشته غرق بحر وصال لقای دوست

در دیر و در شور و دیگر مجلس یزید — بود می لبش همیشه بذکر و ثنای دوست

شوقی بود ز جمله محبان شاه دین
گوید سر و تن همه جانم فدای دوست

در تنبیه خود از ترک علائق و تحریص بر گریه بمصائب آل عبا گوید

ای دل از قید جهان باز شو — زین قفس یکدم تو در پرواز شو

خویش را از آلایش تن پاک کن — جامه کبر و منافقت چاک کن

فدای

عمر رفت و قوه رفت و جان برفت / هم ترا آن نور از چشمان برفت

میشود پایان ترا این زندگی / وارهان خود را از این شرمندگی

عمر تو مصروف شد در این جهان / در خور و در خواب و لذات زنان

چند در خوابی و می بیدار باش / بیهشی تا کی دمی هشیار باش

چشم را از گریه میکن همچو جوی / این بد ترا زاشک بنما شست و شوی

گریه بر هر درد بی درمان دوا ست / چشم گریان منبع فیض خدا ست

رستگاری خواهی ار در نشاتین / گریه کن بر شاه مظلومان حسین

گریه کن بر خسرو لب تشنگان / آنکه شد مقتول از تیغ و سنان

شد جدا از جسم پاک او سرش / ماند و اندر خاک و در خون پیکرش

گریه کن بر شاه بی غسل و کفن / آن غریب دور مانده از وطن

شد سر پاکش بنوک نیزها / از جفا و ظلم قوم اشقیا

گریه کن از بهر عباس رشید / آنکه شد از زندگانی ناامید

گریه کن بر اکبر زیبا لقا / گریه کن بر قاسم پا در حنا

گریه کن بر اصغر بی شیر او / بر گلوی پاره از تیر او

گریه کن بر زینب بی خانمان / هم بر آن زنهای زار و کودکان

گریه

شوقیا کن گریه بر شاه شهید
تا شوی در روز محشر روسفید

مصیبت

کیست این کشته که خون گشته روان از بدنش
چاک چاک از دم شمشیر و سنان گشته تنش

کیست این کشته که گردیده جدا سر ز قفا
از تف سوز عطش دود رود از دهنش

کیست این کشته که زخمش بود از حد برون
شده چون هاله ز خون رنگین پیرهنش

کیست این کشته که افتاده به سر خاک چنین
هم نداده است کسی غسل و نکرده کفنش

کیست این کشته که از بس بتنش آمد تیر
نبود جای درستی به تمام بدنش

کیست این کشته که باشد چو سلیمان زمان
خاتم و دست وی از تن ببرد اهرمنش

این حسین است و بود سبط رسول دو سرا
که بداده سر و پیکر بره ذوالمننش

این حسین است که جسمش شده پامال جفا
بر سر خاک بیابان بلا شد وطنش

سر پاکش بسر نی بلبش ذکر خدا
هر دو چشمش سوی اکبر شیرین سخنش

گاه باشد نظرش جانب خواهر ز قفا
گه کند گریه باطفال کشیده محنش

شوقیا بس کن ازین قصه پر غصه که شد
خاک تیره بسر عالم و این انجمنش

غزل

ای تشنه لبان کو تو ما را هوس است
از دو عالم همه ما را سر کوی تو بس است

کرده هر روز جزا دست بما خلد برین
لی رخت خلد برین در بر ما چون قفس است

پیش ما را نفسی نیست در این دار فنا
هر کجا کوی تو شد کوی هزاران نفس است

گوش ما جمله بود جانب آن کاخ جهان
چون مسافر که ورا گوش به بانگ جرس است

عاشق روی ترا شهد شکر نیست لذیذ
سر کویت شکر و عاشق رویت مگس است

هرکه را دوستیت نیست مخلد بعذاب
باورت یار خدا ناکس اگر یا که کس است

ز سرافیل و زمیکال و دگر روح الامین
همه در کوی تو در روز و شبان چون عسس است

شوق نا له و افغان بنما مهر حسین
که یقین روز جزا مهر تو فریادرس است

بهاریه

بهار و عید و عالم لاله زار است
زمان عیش و قمری و هزار است

دمیده گل ز هر سو در گلستان
لب شور چهچهه بلبل هر کنار است

ولی بر ما حرام است عیش و شادی
ولی بر ما سیه این روزگار است

که ماه ماتم سلطان دین است
دل عالم از این ماتم فگار است

دلا بنما گذر در کربلا بین — گل و بلبل در آنجا بیشمار است

ز بی آبی حسن از گلعذاران — یکی در خون یکی گلگون عذار است

مرا خاک سیه بر سر که از کین — گل زهرا به خار و خس دچار است

گل جسم حسین گردیده صد چاک — تن عریان بروی خاک و خار است

سکینه همچو بلبل بر سر او — ز جور شمر کافر اشکبار است

ننالم همچو بلبل بهر عباس — که جسم چون گلش افتاده خوار است

کنم زاری ز ناکامی اکبر — که لیلا از فراقش بیقرار است

بریزم اشک ماتم بهر قاسم — که تو داماد و در کف از خون نگار است

فغان از غنچه لبهای اصغر — که پژمرده ز تیر زهردار است

دو بلبل همچو این گلها در افغان — یکی زینب یکی کلثوم زار است

گجا شوقی گجا باغ و گجا راغ
تو را گلزار زهرا لاله زار است

مرثیه

نه میل باغ و نه گلزار دارم — که اندر دل غم بسیار دارم

نه در سر هست میل گلستانم — نه در ما طاقت رفتار دارم

هزاران شکوه از جور زمانه — وزین چرخ جفا کردار دارم

مرا گلزار باغ کربلا بس — که آنجا لاله گلنار دارم

از آن گلهای رنگارنگ زهرا — بچشمان اشک سیل آثار دارم

من از بهر حسین و جسم چاکش — غم افزون دل افگار دارم

ز نخل قامت موزون عباس — بدل بس نالهای زار دارم

ز سرو قد وز گیسوی اکبر — هزاران آه آتشبار دارم

ز جعد سنبل پر خون قاسم — پر از خون جبهه و رخسار دارم

از آن لعل لب و حلقوم اصغر — فغانها همچو بیمار دارم

در آنجا بلبلی همچون سکینه — بشور ناله و گفتار دارم

ز بهر زینب و سجاد محزون — رخ زرد و تنی بیمار دارم

منم شوقی که بهر شاه مظلوم — همیشه دیده خونبار دارم

استدعای مردم کوفه از امیر المؤمنین و آمدن بیاری حسین ع

قصه گویم غم فزا از حسین — تا بریزید اشک غم از هر دو عین

گشت اندر کوفه عهد بو تراب — قطع باران دگر آمد در آب

زارعان در نزد آن سرور شدند / خدمت آنشاه بحر و بر شدند

کای شه دین منبع فیض خدا / کن طلب آبی ز حق از بهر ما

چون توئی رهبر بهر بیچاره / درد ما را از وفا کن چاره

از قضا بودی حسین در خدمتش / حاضر و ناظر بدی بر حضرتش

روی بنمود آن امام نشأتین / کای مرا نور دو چشمان یا حسین

خیز از جا کن دعا از بهر آب / چون دعای تو ز حق شد مستجاب

جست از جا معدن فضل و حیا / کرد روی در پیشگاه کبریا

کای تو معطی بر تمام ممکنات / چشم بر درگاه تو از کائنات

ابر رحمت را سوی ما کن روان / تا بریزد بارشی از آسمان

تشنگان را کن تو سیراب از کرم / کن دعایم مستجاب ای محترم

چون بگفت این آن شه والاتبار / ابر آمد گشت فضل نوبهار

ابر از هر سوی غریدن گرفت / بر تمام کوفه باریدن گرفت

خاک غم شد بر سرم زین ماجرا / یادم آمد ز آن شه و از کربلا

روز عاشورا ز جور کوفیان / بود آن تشنه لب با یاوران

گفت هر دم با فغان و اضطراب / کوفیان بدهید بر من جرعه آب

گر بمن بدهید آب ای کوفیان — پس بپاشامید براین کودکان

ناگهان تیری زشصت یکعنود — شد جدا بر حلق آنشه جا نمود

کاتشش زان تیر بر پیکر فتاد — خون دل از چشم شوقی بر گشاد

غزل

عشق روی تو چه اندر دل ما جا گرفت — دل و دین و سر و جان را زکف ما گرفت

من نه آنم که کنم مهر تو از دل بدر — در دلم مهر تو روز ازل ماوا گرفت

من بنالم بخدا بهر تو از جور رقیب — زانکه عشق تو دل جمله اعدا گرفت

خال مشکین تو زد داغ بقلب عالم — سر زلف تو همه عالم بالا گرفت

موسی از جلوه تو بود که اندر شب طور — ارنی گفت و همی سینه سینا گرفت

تا قیامت زغم هجر تو نالم من زار — غم هجرت بخدا جمله جانها گرفت

جلوه گر شد چو رخ تو بصف کربلا — گریه و ماتم و غم در همه جا جا گرفت

آنزمانیکه رسید بتنت نیزه و تیر — تیرگی جمله جهان چون شب یلدا گرفت

آه گر غصه تو روز من آید شب تار — ای شه تشنه لبان شور تو سرها گرفت

شوقیا شور حسینی است که اندر سر تو است — ورنه این غصه و غم نطق تو یکجا گرفت

غزل

یار من طره زلف تو عجب چین من است — خال هندوی لبت ده که چه خوش مشکین است

دل من جای تو شد از چه تسلی ندهی — کار غم هجر رخت روز و شبان غمگین است

عاشق روی ترا خواب حرام است بچشم — آنکه خوابش نبود چشم من و پروین است

لطف بنما بمن غمزده زار حزین — که ترا مهر و وفا شیوه و رسم آئین است

طالب روی تو شد طالب دیدار خدا — بهر عشاق تو مانند نظر حق بین است

هر که سودای تو دارد چه غمش از بستر — هر که را مهر تو اش نیست برد از دین است

تو که دارای جهانی ز چه بی دست و سر — از چه رو جسم تو صد چاک ز خون تن است

ای دریغا که همین غصه و غم میکشدم — که لبت خشک و سرت بر سر نی زرکین است

شو تیم من که شب در ره زهرا بستر دین است
چشم پر اشک و تنم زار و دلم خونین است

غزل از زبان حال حضرت زینب خاتون

خیالت ای شه خوبان ز سر بیرون نخواهد شد — غم هجر تو تا محشر کم و افزون نخواهد شد

ز داغ اکبر ناکام نوجوان تو — یقین دانم چه لیلا دیگری مجنون نخواهد شد

اگر داغ دل خلق دو عالم در عیان آید — چه داغ قلب زار زینب دلخون نخواهد شد

زنکین است

چنین اشکم بریزد از دو چشمانم ز هجرانت / چرا این چشمان خون فشان من جیحون نخواهد شد

ز ضرب سیلی شمر لعین و زجر آن خستن / گلی چون چهره این کودکان گلگون نخواهد شد

بنالم از غم قتل تو من روز و شب جانا / که در عالم کسی چون زینب محزون نخواهد شد

ز بس سرگرم هجران توام هر سو کنم سعی / بمن فرقی میان کوچه و هامون نخواهد شد

اگر بیرون رود از دل مرا عقل و هم تمکین / روا باشد ولی عشق توام بیرون نخواهد شد

کجا رو آورم کز هر طرف استاده اعدا / دلی چون بیدلم اندر جهان پر خون نخواهد شد

شها دایم ترا باشد هزاران چون تو گر ما / یکی از آن میان چون شوقی محزون نخواهد شد

غزل از زبان حال امام علیه السلام

خبر تشنه لبان کعبه کوی یار من است / دولت نفس ز تشکر دو جهان جان من است

شوق دیدار الهی سر و جانم بگرفت / دل من در دو جهان منزل دلدار من است

عهد کردم که دهم هستی خود در ره دوست / دادن هستی خود در ره حق کار من است

من خلیلم بودم دشت بلا قربانگاه / هم فدا قاسم و عباس علمدار من است

اکبرم همچو ذبیح و شده صد پاره تنش / که پریشان شده لیلای دل افگار من است

همچو عیسی شده ام خوار کف قوم یهود / نیزه خولی هم شمر سنان دار من است

بسکه از خون شهیدان شده گلرنگ زمین / زین سبب دشت بلا صفحهٔ گلزار منست

بر سر نیزه رود این سر من چون خورشید / پاره پاره شدن از تیغ تن زار منست

ساربانا بنما زود جدا دست مرا / که دل و دست و سر چشم زوادار منست

الحذا بهر اسیری بره کوفه و شام / غل بگردن ز جفا عابد بیمار منست

رفتن کوچه و بازار و دگر بزم یزید / دل پر داغ ز کین زینب افگار منست

کنج ویران ز جفا رفتن و هم دادن جان / شیوهٔ کودک از دیده گهربار منست

شوقیا از چه کنی خوف تو از حشر بگو / که حسین بن علی یار و مددگار منست

غزل از حال لیلا از مصیبت علی اکبر

گفت لیلا که من از ماتم اکبر چکنم / بعد از این تا ز جوانم من مضطر چکنم

کی گمان بود که داغش بدلم چرخ نهد / الحذا از ستم گردش اختر چکنم

گر کنم صبر و ببازم ز غم ماتم او / با جفا و ستم شمر ستمگر چکنم

ماند آخر غم دامادی اکبر ام / گر نگریم من ماتم زده دیگر چکنم

یکطرف درد اسیری طرفی مرگ جوان / سنگ اندر سر هر کوچه و معبر چکنم

تن شاه شهدا بیکفن و غسل بماند / گر ننالم ز غمش تا صف محشر چکنم

سر او نوک سنان و تنش افتاده بخاک
گریم از بهر حسین یا غم اکبر چکنم

من کجا کوفه کجا شام و دگر بزم یزید
دل چو نیست بجا درد مهجر چکنم

آه از این ظلم که نمود فلک بر من زار
شده ام بیکس و بی مونس و یاور چکنم

رفته است از دل من طاقت و آرام حسینم
الحذر گر نرود روح ز پیکر چکنم

شوقا ماتم اکبر زده آتش بدلم
گو من گر نکنم ناله مکرر چکنم

غزل از زبان حال حضرت زینب چو بود در خرابه

ای شه بیکس و یاور که شه کرب و بلائی
از چه سر و قد اسیران بسوی شام نیائی

آخر این جمع اسیران غمزدگان بر تو مشتاق اند
جان نثار تو کنند ار سوی آنها تو بیائی

پرتوی بر فکن از نور جمالت بسر ما
از ره مهر و وفا اگر تو خود نور خدائی

کن گذاری بسوی شام و در این گوشهٔ ویران
تو بجا هر که چرا خوار کف قوم دغائی

از غم فرقت خود رو بنما بر همه شامیان
تا بکی ای شه خوبان ز اسیران تو جدائی

عمر ما سر شد و هجران تو پایان بسر آخر
چاره کن درد غریبان که بهر درد دوائی

حسرت هست که بر ما چه گذشت از کف قوم عدو
و ز کف شمر و سنان آمده بر ما چه جفائی

تن بیمار کجا کو شه و بران سر جا
نه توی سایه نه آسایش و داور نه عدالتی

آه از جور و جفای سپهر بد آئین | که بی ظلم با ما کرد و نه نمود حیائی

شوقی از روز ازل گشته ز یاران علی
چه شود گر نظر از لطف سوی او نمائی

غزل در مصیبت

دلم ز ماتم سلطان دین پر از خون است | دو چشم من ز غم او چه رود جیحون است
ز بهر تشنگی شاه تشنه کام شهید | غمم ز هر چه تصور کنند افزون است
چرا ننالم از آن غم که از جفای یزید | سرش به نوک سنان و تنش به هامون است
دو صد شراره مرا او شاه اندر دل | ز بهر زینب و کلثوم زار محزون است
کسی نگفت به زینب ز کربلا تا شام | تو را ز بهر برادر بگو که دل چون است
کجا توان به بیان شرح حال زینب کرد | چرا که درد و غم او ز غصه بیرون است
چه گویم از دل پر محنت و غم لیلا | ز داغ اکبر صد پاره همچو مجنون است
ببین به چشم حقیقت به مادر قاسم | که بهر قاسم ناکام خود جگر خون است
کنم ز بهر سکینه فغان برون ز شمار | که خوار شمر جفاجو و زجر ملعون است

بزن به سینه و سر شوقیا برای حسین
که خون بها ز سرایش خدای بیچون است

زبان حال زینب

مرثیه بهاریه

مرا چه بادشه بیکسی شاد آید | چه بلبلم هوس نالهای زار آید

کنم چه با لب خشک و چشم چاک جگر | مرا سرشک چه یاقوت در کنار آید

بهار را چه کنم از غم علی اکبر | ز رنگ گل سبزه مرا یاد خط یار آید

کجا رود ز دلم داغ ماتم عباس | هزار سال دیگر گر مرا بهار آید

خیال ز ماتم قاسم دلم ملول بود | که

[illegible] | [illegible]ب و بر دل مردان هوس آید

ز مهر زینب بیکفن و داغهای دلش | جهان بدیده زارم چه شام تار آید

خوشش از زمان که شوم زائر امام حسین | نهال وصل ندانم که کی ببار آید

هلال رسید نویدم ز بلبل سحری | که صبح از شب و تریاق هم بکار آید

بکن غلامی سلطان دین شوقی
ز کار و بار جهان گر تهی آید

غزل

دلم از دست گردون پر ز خون است | غمم از هرچه میدانم فزون است

مگر ماه محرم در جهان شد | که نه افلاک از غم سرنگون است

تو را

شکسته تیر غم در جان عالم
غم و زاری بهر قلبی زدن است
غبار غم گرفته چهر خورشید
فلک بهر شه دین قبر کون است
گرفته آه و غم عرش برین را
زهیم آسمان زاری برو تنست
زبهر بیکسی شاه مظلوم
بعالم اشک جاری زعیو نست
که اندر کربلا از جور عدوان
ندانی حالت آنشاه چو نست
فتاده جسم پاراش زهر سو
تنش از تیغ و خنجر غرق خونست

محرم شد که شوقی از غم او
روانش اشک خونین از عیونست

در مذمت دنیا و پند مشفقان

ایکه شده مغرور دنیای دنی
تا بکی دم از منی و ما زنی
لیس للدنیا دوام و الثبوت
انما الدنیا کبیت العنکبوت
بعض مؤمن خواند دنیا را رسول
جنت کافر چرا سازی قبول
روز و شب آید ترا از حق خطاب
هان لدوا للموت و ابنوا للخراب
هست دنیا چون زنی با العزیز
زاین عجوزه راه زن یکدم گریز
تا بکی باشی بفکر جاه و مال
شو دمی بیدار و چشم خود بمال

تا بدانی این جهان بی‌قرار
کرده خون اندر دل ما سر بسر

هر کسی کز رفته چرد وران قرار
گاه از مرگ پدر گاه از پسر

گیرم از تو گشت اشغالم تمام
غیر غم حاصل تو را نی والسلام

ما بقی در زر و مال تو بود
غیر زحمت کی مجال تو بود

نیست ثابت یک زمان این چرخ
کو پدر کو مادر و چون شد پسر

عبرتی از رفتگان خود بگیر
جمله را خاک فنا آمد بسر

سر بری گر عمر خود را در بسر
بهر این راحت تهیه زاد کن

عاقبت میبایدت رفتن بگور
خود ز قید دنیوی آزاد کن

داد شوقی پند تو بهر ثواب
گوش کن والله اعلم بالصواب

بمضمون انا وجدنا آبائنا علی امة این چهارده بند را انشا نموده

باز از چه غلغله ملیان جمله پر غمست
اوضاع روزگار پریشان و درهم است

باز از چه آسمان زمین در ارتعاش
از چیست کاینات تمامی بماتم است

باز از چه بانگ ناله و آه و فغان بلند
اندر حضیض خاک الی عرش اعظم است

ریزد سرشک غم ز چه از چشم ممکنات
و اندر عزا تمامی ذرات عالم است

پرسیده‌ام ز خرد که چرا خلق در غم است
گفتا خموش باش که ماه محرم است

این مه که تیره گشته رخ آفتاب از آن
ماه عزای سید اولاد آدم است

کاندر مصیبتش نجنان زار مصطفی است
وز داغ او علی بغم و ناله توأم است

رخت سیه بجلد بشر کرده فاطمه
اشکش روان بدیده خونبار چون یم است

ماه محرم است که از ماتم حسین
افتاده بر زمین و زمان ماسوا انگشت شین

بند دوم

خرگاه نیکسان چه بدشت بلا زدند
یکباره در جهان همه بانگ عزا زدند

وارد چه بر زمین بلا گشت شاه دین
بهر عزا صلا همه ماسوا زدند

گردید تازه بانگ الست بر نعم
در دشت ماریه که جواب از بلی زدند

چون شد بدشت کربلا منزل حسین
داغ دوباره بدل مصطفی زدند

گفتا فلک که گشت بغم یار فاطمه
تیغ جفا ز نو بسر مرتضی زدند

نی نی همان نگشت بغم مبتلا علی
آتش بقلب پر شرر مجتبی زدند

از جام پر ز ماتم لب نیز کربلا
هر یک بقدر خویش بلب انبیا زدند

برپا ای گشت بزم عزا در مقام قرب
یعنی لوای حزن بعرش علی زدند

شهانه بر مصیبت آن شه جهان گریست
از جن و انس و وحش و ملک آسمان گریست

بند سوم

چون گشت کار تشنگی سلطان کربلا
خود کرد رو بجانب میدان کربلا

آمد بسوی معرکه با چشم اشکبار
بگریست لحظهٔ بشهیدان کربلا

آه از دمی که ناله هل من معین او
بر شد بعرش و فرش زایوان کربلا

پس با فغان ناله بگفتا که ایگروه
آخر ترحمی بغریبان کربلا

از تشنگی نمانده دگر بر تنم قرار
بدهید جرعهٔ آب بعطشان کربلا

از بس رسید بر بدنش زخم تیغ و تیر
افتاد جسم او به بیابان کربلا

آخر ز گردش فلک انگشتری گرفت
بردا اهرمن ز دست سلیمان کربلا

از چشم روزگار و ز چشم جهانیان
برخواست سیل اشک ز طوفان کربلا

هر چند گفت تشنه ام آبش کسی نداد
جز تیغ و نیزه جواب کسی نداد

بند چهارم

بگرفت بر زمین چه تن خاک و اقرار
بگریست بر غریبی او چشم روزگار

هر سو نظاره کرد ندیدی برای خود — یکتن که گیردش سر مهر در کنار
و از هر طرف ستاده بد نشان — از بهر قتل او ز یمین و هم از یسار
از زیر چشم داشت نظر سوی خیمه‌گاه — بودش تمام غصه اطفال دلفگار
گفت ای خدا بحال دل من تو واقفی — دیگر نمانده یک نفر از یار و غمگسار
از بسکه رفت خون ز جراحات پیکرش — رفت از تنش توان و برون زد از او قرار
افتاد روی خاک پس آنگاه شمر دون — بنشست روی مخزن اسرار کردگار
بگشود چشم سرور دین گفت ای لعین — رحمی بجسم حالم این چشم اشکبار

بنشست روی سینه و بشکست پیکرش
وانگه جدا نمود ز شمشیر کین سرش

بند پنجم

رأس منیر او چه بنوک سنان رسید — افغان و ناله از همه کون و مکان رسید
شد منخسف ز نور رخش چهر مهر و ماه — گرد و غبار بر سر افلاکیان رسید
افتاد در تمامی کروبیان حشر — روح الامین ز عرش برین با فغان رسید
بهر عزای خسرو دین ختم انبیا — با فاطمه بناله ز باغ جنان رسید
از داغ نور چشم خود آن لحظه بوتراب — با آه و زاری و کمر چون کمان رسید

ناگاه بهر غارت و تاراج خیمه‌گاه
شمر دغا و خولی و زجر و سنان رسید

آتش زدند خیمه و خرگاه شاه دین
دود از زمین بذروهٔ هفت آسمان رسید

هرگز ندیده چشم جهان و جهانیان
ظلمی که از جفا بشه انس و جان رسید

کردند پس اسیر جفا آل بوتراب
بردند رو بقتلگه و کوفهٔ خراب

بند ششم

در قتلگاه چون گذر بیکسان فتاد
فریاد و شور و غلغله اندر جهان فتاد

واحسرتا که شور قیامت شد بلند
چون چشم بیکسان بتن کشتگان فتاد

یکبار خویش را ز شتر بر زمین زدند
آن یک ز گریه بیهش و آن یک ز جان فتاد

آن یک فتاد بر سر جسم برادرش
وان یک بناله بر سر نعش جوان فتاد

میکرد جستجوی سکینه ز باب خویش
هر سو دوید و هر طرفی با فغان فتاد

ناگاه چشم زینب غمدیده زار زار
بر جسم چاک چاک از دم تیغ و سنان فتاد

گفتا توئی حسین من ای خاک بر سرم
بنگر جواهرت که بچنگ خسان فتاد

بنشست و پس گرفت سر جسم چاک چاک
گفت ای خدا قبول تو این ارمغان فتاد

با قلب پر ملال و دو چشمان اشکبار
رو در مدینه کرد که ای جد تاجدا

بند هفتم

این سر جدا ز نیزه و خنجر حسین توست
واین پادشاه بیکس و یاور حسین توست

این جسم غرقه خون که بزخمش حساب نیست
بنموده خاک بالش و بستر حسین توست

این بی لباس و جامه که از ظلم اهل کین
دستش بریده گشته ز پیکر حسین توست

این کشته که چاک تنش گشته از جفا
در خون خویش گشته شناور حسین توست

این پیکری که سر ز قفایش بریده اند
بالینش اینک آمده خواهر حسین توست

این تشنه لب که از عطش افتاده در دلش
از کین هزار پاره ز خنجر حسین توست

این بی معین که از غم یاران و نوجوان
آتش گرفته گنبد اخضر حسین توست

این پاره پاره تن که ز عهد وفای خود
جان داده است در ره داور حسین توست

پس کرد آه و ناله و عالم کباب کرد
رو کرد سوی باب بدینسان خطاب کرد

بند هشتم

کای شیر کردگار نظر کن بحال ما
غارت نگر ز جور و ستم جمله مال ما

از قتل شاه تشنه لبان نور دیده ات
برباد رفت عزت و جاه و جلال ما

گردیده پاره پاره ز تیغ جفا تنش
بر نوک نیزه گشته سر او هلال ما

مائیم آل عصمت ز آخر فلک ستم — در چنگ دشمنان همه اهل و عیال ما

چون رفت پرده چه بردیم گشته کشور — اکنون بیا و کن نظر عریان جمال ما

از ظلم و کین زاده مرجانهٔ لعین — گردید کشته خنجر و گردون نهال ما

بابا ببین که رحم نکردند کوفیان — بر طفلهای بی پدر خورد سال ما

بودی تو یار و یاور ایتام و بیکسان — آخر تفقدی نه دل پر ملال ما

نشنید چون جواب ز آنشاه با شرف
رو در مدینه کرد پس آنگاه از نجف

بند نهم

آمد خبر رسول خدا حال ما ببین — ما را اسیر و خوار ز ظلم و جفا ببین

این بلبلان گلشن خود را ز جور خصم — بشکسته بال و ریخته پر در نوا ببین

جسم حسین و جمله جوانان دلاوران — پامال سم مرکب قوم دغا ببین

شد بر سنان کین سر پاک حسین تو — سرهای کشتگان بسر نیزه‌ها ببین

این دختران بیکس و بی یار خویش را — در چنگ دشمنان و کف اشقیا ببین

بردند چادر از سر و معجر ز بیکسان — عریان و زار جسم من بینوا ببین

غارت نمود شمر لعین آل مصطفی — آتش ز ظلم و کینه بر این خیمه‌ها ببین

بنمود شرح حال چه لختی بمادرش
پس کرد روی خویش بسوی برادرش

بند دهم

کشتی ای شهید نیزه و شمشیر و خنجرم
ای سر جدا برادر با جان برابرم

جسم تو باشد اینکه فتاده است بر زمین
باشد سر تو نوک سنان جاگرم

پیروی تو بین شده روزم چو شام تار
برخیز بین بتن نه لباس و نه معجرم

از قتلگاه تو بسوی شام عازمم
یکسو سنان و سمت دیگر شمر کافرم

گریم بجسم چاک تو یا بخت خواب خویش
یا بر زنان بیکس و بی یار و یاورم

برگو چه چاره زینب تو یا اخا
بدهم چسان تسلی اطفال مضطرم

رفتم ز کوی تو بد و صد ناله و فغان
بر دل بود ز داغ تو صد گونه آذرم

باشد بر تو قاسم و عباس و اکبری
با من بود سکینه و کلثوم خواهرم

شمر لعین بغصه ام احتشر دچار کرد
عریان تن و زکینه ام اشتر سوار کرد

بند یازدهم

از قتلگه بکوفه چه زینب روانه شد
خون در دل زمانه و اهل زمانه شد

کنم

افکند

افکند تیر غصه و زاری در آن جهان
از تیر آه او همه عالم نشانه شد

اندم سکینه با دل پرخون و چشم تر
اندر فغان و ناله و سوز و ترانه شد

گفتا که ای پدر ز ره ام از روی نعش تو
اندر طناب بازوی در یگانه شد

نیلی ز جور شمر لعین و سنان دون
اطفال را بدن از تازیانه شد

بستند دست و بازوی سجاد دو
واوای غل بگردن فخر زمانه شد

واحسرتا که گوشه ویرانه از جفا
بر بلبلان آل نبی آشیانه شد

فریاد و ناله گشت از آن بیکسان بلند
گفتی که شور حشر عیان در میانه شد

رفتا ز جفا کوفه همه همرهانشان
ابن زیاد کرد روانه بشامشان

بند دوازدهم

واوای بیکسان چه بشام خراب شد
قلب تمام عالم امکان کباب شد

چون بود در روی زینب غمدیده بی نقاب
اندر خرابه رفت و تنش در حجاب شد

آه از دمی که دختر زهرا بسر تبر
وارد میان مجلس چنگ و رباب شد

خود را نهان نمود ز انظار خاص و عام
از خوف خصم در طپش و اضطراب شد

ناگاه جلوه کرد سر شاه تشنه کام
قمری که منخسف ز خسوف آفتاب شد

میزد یزید چوب جفا بر لب حسین
گفتا ز قتل تو دل من کامیاب شد
زینب بناله گفت یزیدا مکن مزن
کاز چوب تو عین جگر تو تراش شد
این سر نه آن سر است که فرزند مصطفی است
ظلم تو بر حسین برون از حساب شد

گفتا یهود کافر نصرانی ای یزید
بردار چوب ظلم و حیا کن تو ای یزید

سند سی و دهم

دائی فلک ز گردش خود خون نموده
از حد جفای خویش تو بیرون نموده
چشم جهان ز ماتم سلطان دین حسین
از اشک بحر دجله جیحون نموده
از آنچه کرده ز جفا بیت مصطفی
بر شاه تشنه کام تو افزون نموده
قلب رسول عالمیان را ز ماتمش
افکار و زار و غرقه در خون نموده
چون شاه اولیا چه زهرا اطهر
این هر دو را ز کینه تو محزون نموده
از ظلمت ابن سرابست که مصطفی او را
خوار یزید کافر ملعون نموده
جمعی زنان بیکس و اطفال زار را
عریان روان بکوچه و هامون نموده
لیلای داغ دیده محنت کشیده را
از داغ اکبرش تو چه مجنون نموده
فریاد از زمانه و از چرخ زدن پرست
کاز ظلم و کینه کشتی آل نبی شکست

بند چهاردهم

از قتل شاه تشنه لبان آسمان گریست
واندر عزای سرور دین انس و جان گریست

در ماتم شهید جفا و ستم حسین
ابنای روزگار ز زمین و زمان گریست

خم شد ز داغ ماتم او قد مرتضی
چشم رسول بر روضهٔ باغ جنان گریست

بهر عیال دربدر شاه تشنه کام
زهرا بخلد با همه حوریان گریست

ذات خدا اگرچه منزه ز هر غمها است
گویم در این قضیه خدای جهان گریست

کردند انبیا همگی خاک غم بسر
جبریل با تمامی کروبیان گریست

شوقی خموش باش که اندر مصیبتش
خلق جهان و حملهٔ کون و مکان گریست

شوقی خموش باش که از بند بند تو
عرش خدا و لوح و قلم جسم و جان گریست

شوقی خموش باش ترا از غم حسین
هم چشم و دست و خامه و کلک و بیان گریست

رباعیات

یا رب در رحمت بر ویم بگشای
وز لطف بسوی خویش راهم بنمای

جز در که تو مرا پناهی نبود
میده تو نیا هم تو دای خدای

الضا

ای آنکه جهان ز خلقت پست تو است — سر حلقه کاینات در دست تو است
اثبات وجود تو بدیهی است از آنکه — ذرات جهان نشانهٔ هست تو است

رباعی

یک جلوه نمود ذات خلاق ودود — زان جلوه محمد علی شد موجود
یعنی که طفیل این دو نور است جهان — ور نه بجهان نبود این بود و نبود

رباعی

یا رب بگذر تو از گناهان همه — از لطف کرم نمای تو بر جان همه
نزد تو شفیع چون حسینی دارم — می بخش باد تمام عصیان همه

رباعی

من بنده خاندان این پنج تنم — خوشنود بدوستی هر یک بدنم
این جسم نگار من و آن دوزخ تو — الله بکن هر آنچه خواهی بتنم

رباعی

شد خلقت جن و بشر و ارض و سما — از نور محمد و علی و زهرا
گویم که از آفرینش کون و مکان — مقصود بدی پنج تن آل عبا

رباعی

آیینهٔ اسما و صفاتست علی | علت بوجود ممکناتست علی
گرچه بود شبیه و نظیر همه | لیکن بجهان یگانه ذاتست علی

رباعی

جز روی علی در دو جهان پیدا نیست | جز کوی علی در دو جهان کوی نیست
ما روی علی و کوی او مسلّمیم | زان روی که همچو او خدا جوی نیست

رباعی

شد ذات علی مظهر ذات ازلی | هم مظهر جمله صفات ازلی
یعنی که علی آیینهٔ غیب نماست | بنموده از او ظهور ذات ازلی

رباعی

هر کس که بود حب علی در دل او | حقا که بود مراد او حاصل او
یعنی که بود حضور خلاق جهان | در روز جزا حل همه مشکل او

رباعی

من در دو جهان علی علی گویم و بس | این حرف بهر ملا جلی گویم و بس
در روز جزا بحضرت رب ودود | هر دم بزبان یاد علی گویم و بس

رباعی

هرکس که بگوید او علی عین خداست
گفته است غلط زانکه علی عین خداست

من غیر علی در دو جهان نشناسم
زیرا که شناسائی او عین خداست

رباعی

تا در دو جهان کوی علی مطلبیم
دیدار حق از روی علی مطلبیم

آید بمشام ما اگر بوی بهشت
ما بوی خوش از بوی علی مطلبیم

رباعی

از دوستی علی سر آیی بیشوقی
شد دوستیش حصن جدا ای شوقی

آمرزش خویش از خدا خواهی گر
با غیر علی طبل جدا آیی شوقی

رباعی

ای شاه نجف تو شیر یزدان بودی
بر هر همه درد و غم تو درمان بودی

از چه نرسیدی تو بفریاد حسین
آندم که میان قوم اعدوان بودی

رباعی

نور دل حضرت پیمبر حسن است
هم زینت عرش حی داور حسن است

عفو از تمام عاصیان امت
هم شافع جملگی محشر حسن است

رباعی

معشوق من اندر دو جهان است حسین
سر حلقهٔ کل عاشقان است حسین
از بهر تمام امتان در محشر
خود قاسم دوزخ و جنان است حسین

رباعی

از سر حسین و چون نشد کس آگاه
کی برده کسی ره بسوی سر اله
یک پیکر و این همه جراحات سنان
لا حول و لا قوة الا بالله

رباعی

روزیکه سر شد سر شاه شهید
از ظلم عبید الله و از جور یزید
بر نوک سنان همی بنالید و خواند
آیات خدا را ز قرآن مجید

رباعی

ای آنکه توئی همیشه گریان حسین
زن دست تو لا تو بدامان حسین
تا آنکه ببخشدت خدا جرم و گناه
با شوق همی گریه بطفلان حسین

رباعی

من مکین از امت رسول الله اللهم
از شیعهٔ حضرت ولی اللهم
امید مرا بود که در روز جزا
در آتش خود نیفکند الله‌م

رباعی

مکذر زگنا هم از کرم یا الله — لکن رحم با من چشم ترم یا الله
چشمی بگشاده ام بصد عجز و نیاز — بر رحمت تو همینکرم یا الله

رباعی

چون روز جزا ز قبر سر بر دارم — از خوف خدا و دیده تر دارم
ترسان نیم از آتش دوزخ زیرا — شافع چه علی ساقی کوثر دارم

رباعی

نبود بجهان مرا بجز یاد علی — دارم بزبان بهر غمم یاد علی
بسرشته خدا گل مرا روز ازل — با دوستی علی و اولاد علی

رباعی

زهرا چه ز قبر رو بمحشر آرد — دراعه و دندان پیمبر آرد
عمامه حیدر و دل پر خون حسن — هم جامه چاک شاه بی سر آرد

رباعی

یا رب بحق حسین و یاران حسین — یا رب بحق خواهر گریان حسین
کاز جرم تمام شیعیان در محشر — مگذر تو بجان نوجوانان حسین

رباعی

روزیکه تمام امتان با دل ریش
افکنده سر خجالت از جرم به پیش
شوقی ز صراط بگذرد همچو برق
از همت مرتضی علی رهبر خویش

رباعی

نبود بسرم بجز تولای علی
جائی نشود دلم بجز جای علی
ماوای خدا در دل اشکسته بود
شوقی دل او همیشه ماوای علی

رباعی

با چارده معصوم مرا یار آمد
صد شوق مرا در دل افکار آمد
زانرو که برای امتان در محشر
این چارده تن شفیع و غمخوار آمد

رباعی

ما را بجهان غیر علی یاری نیست
جز چارده معصوم مددکاری نیست
ای آنکه ترا بدل تولای علیست
خوش باش که در حشر تو کاری نیست

رباعی

یا صاحب ذو الفقار ما را مددی
یا والد هشت و چار ما را مددی
افتاده محبان تو در چنگ عدو
روز همه گشته تار ما را مددی

رباعی

یا صاحب العصر و الزمان الغوث
افتاده بجنگ دشمنانم الغوث
کشتیم اسیر فرق کفر شعار
ای غم زده یار دو جهانم الغوث

رباعی

در طوس نشان عرش ربانی بین
آثار جلال حی سبحانی بین
از شعشعهٔ مرقد پور موسی
تا عرش برین تمامی نورانی بین

رباعی

ای آنکه مجال بند کان دانائی
بر حالت ما غمزدگان بینائی
از ما بگذر ور نه نمائیم شفیع
چون احمد و چون علی و چون زهرائی

رباعی

خوشتر ز بهشت جاودانست نجف
چون کعبه برای شیعیان است نجف
گفتم بحجر که کعبه به یا که نجف
گفتا که بکعبه هم چو جانست نجف

رباعی

در کربلا تجلیات حق بین
بی پرده مقام قادر مطلق بین
در ساحت حضرت حسین ابن علی
گلدستهٔ خدا آشیان همه بر حق بین

رباعی

در مشهد کاظمین انوار خدا ست
اندر حرم موسی جعفر بخضوع
زیرا که دراو مقام قرب موسی است
موسی کلیم ایستاده بعصا است

رباعی

شد حب علی اینهان در رگ و پوست
روزیکه رفت بر خویش سر بر دارم
وز از برای حق همی دارم دوست
از بهر حساب یار و هم یاد و هم او ست

رباعی

یا رب کرمی بر این ال ایشم کن
مستغرق بحر جرم و عصیانم من
هم مورد لطف پیش از پیشم کن
آسوده مرا ز خجلت خویشم کن

رباعی

ما را بجهان ختم رسل راه نماست
شوقی بجدا که در شب اول قبر
امید بفضل و کرم ال عبا است
محتاج بالطاف علی اعلا است

رباعی

از بس سرم از حب علی پر شور است
شوقی چه بگوی اگر فته ما را
کی ترس مرا ز مرگ و کی از گور است
محتاج نه بر بهشت و نه بر حور است

رباعی

ای شیر خدا و ند جهان کفی لله در | ای پادشه کون و مکان نادی
در وقت ممات و قبر هنگام سوال | در برزخ و دوزخ و جنان ای در

رباعی

الله بجز درت پناهی نبود | من رو بکجا روم که راهی نبود
بر در که تو بجز کفی بی گنه | جز ناله و التماس و آهی نبود

رباعی

ای ذات تو مقصود و مرام همه کس | هم نام تو سر نامهٔ نام همه کس
ذکر تو لذیذ تر لذات جهان | شیرینی عفو تو بکام همه کس

رباعی

بی روی تو این جهان مرا چو قفس است | در کوی تو آرمیدنم از هوس است
در روز جزا و در شب اول قبر | جز احمد و آل او که فریاد رس است

رباعی

کفعمی که مدام همیشه فریاد رسم | جز تو نبود بدرد و غم داد رسم
مستند غم الحذر که از لطف و کرم | در روز جزا شوی تو فریاد رسم

رباعی

ای بار خدا یا بنگر چشم ترم | کار فرط گناه خویشتن چه کرام
امید بود مرا که در روز جزا | بخشی همه جرم من توازره کرم

رباعی

شوقی ممتاز در کهش قطع امید | کی رفته کسی ز درگه او نومید
امید که بخشدت همه جرم و گناه
بر حضرت مرتضی علی رب مجید

در منقبت حضرت ولی داور سید اعاظم امام موسی کاظم

دارم دلی زغصه و اندوه پر شرر | از گردش زمانه و از چرخ کینه ور
هرگز نگشته شاد دلی در جهان او | سوراخ کرده قلب بزرگان چه نشتر
بس داغها که بر دل نیکان نهاده او | یک از غم برادر و یک از غم پدر
خاصان حق همیشه بغم کرده مبتلا | هر یک زغصه بموده است خون جگر
از انبیا و مرسل و از اولیا و حق | بموده خوار در کف اشخاص بدسیر
گویم اگر ز گردش او تا بروز حشر | باشد هزار مرتبه زانکو نه بیشتر
از ظلمش این بس است که زاد و لا مصطفی | جاری نموده خون دل از دیده با نثر
هر یک اسیر و خوار بچنگال ظالمی | یک از عناد و کفر یکی از بهر زر

جا داده است گوشه زندان ز ظلم و کین
نوباوهٔ رسول و جگربند کاظم
موسی و جعفر آنکه ز کلک بدیع او
شاهی که دست قدرت اگر وا کند ز
حکمش بجن و انس ملک جملگی روا
گر ریزد ابر رحمت او قطره بر زمین
گشته وجود علت غائی ممکنات
از ذات پاک وی شده ظاهر صفات حق
حکم جناب او شده مقرون با قضا
عقل دوم مشیت حق نور کردگار
چشم خدا و دست خدا قدرت خدا
مهر مطاف ساحت او چرخ فلک
آیات حق ز دست در یا کسش جلوه گر
حاکم بر آتش و هم آب و باد و خاک
از چوب خشک شاخه برگ آورد ز نو

شاهی که گشته مظهر اوصاف داور
فرزند مرتضی در باغ حیا ثمر
بگرفته نقش جمله اجسام و هم صور
عالم شود ز هیبت او زیر و هم زبر
در امر او بود همه افلاک را گذر
ارواح رو کنند با حساد سر بسر
بر ممکنات جمله امام است و را هنر
اسرار حق بسینه او گشته مستتر
رائش موافق آمده همواره با قدر
چشم چراغ ختم رسل فخر بو البشر
هم مظهر خدا و ز اسرار باخبر
روشن ز نور طلعت او شمس و هم قمر
حق از وجود کامل او گشته جلوه گر
بی اذن او نریزد اوراق از شجر
و از سنگ خاره آب روان کرد جو بجو

بردن

اموات سر ز قبر بدر می برون کنند — گر مقدمش بلطف بنا گهه کند گذر

عاجز بود ز درک مقامات او عقول — قاصر بود ز گفتن اوصاف او فکر

شافع برای امت مرحومه روز حشر — باشد قسیم جنت فردوس و هم سقر

مأیوس کی بود ز درش مور ناتوان — حاجت روا بدرگه او جن و هم بشر

رزاق جملگی بود از امر ذو الجلال — باشد تمام عالمیان را بوی نظر

حاکم بسر شهی بچنین رتبت و جلال — چون شد که شد اسیر بهارون بد سیر

از بسکه ماند گوشه زندان و ظلم و کین — رفت از تنش توان و روانش بشد ز بر

هر دم کشید ناله واعزتباه و غوث — آگه توئی ز حالتم ای حی دادگر

نبود مرا بغیر تو غمخوار و یاوری — هستم بکوی عشق لقای تو رهسپر

جز شوق روی یار نباشد بسر مرا — الله ذکر تو بزبان بهتر از شکر

مردم بکنج محبس هارون کفر کیش — بالین من نه مادر و نه خواهر و نه پسر

زهر ستم بپیکر زارم اثر نمود — وز سوزش او فتاده باعضای من شرر

یارب رسان ز لطف رضای من از وطن — تا گیردم بدامن احسان خویش بر

یارب گذر ز جرم همه شیعیان من — در روز حشر حق من زار خون جگر

شوقی بزن تو دست تولی بدامنش — تا بگذرد خدا ز خطایای تو سر بسر

در مصیبت ولی داور حضرت موسی ابن جعفر ع

ریزم ز دیده اشک بحسرت بشهر غریب — گریم بحال زار دل مضطر غریب

در غربت ار غریب بشود مبتلا بدرد — نبود بغیر غصه و غم یاور غریب

باشد غذای او همه خون جگر ولی — جز خاک نیست بالش و هم بستر غریب

نبود کسی که تا بکند گریه بهر او — بر دامنش ز مهر گذارد سر غریب

باشد همیشه در دل او حسرت وطن — یا رب کسی بدرد دل مادر غریب

خواهی اگر غریب تو را من نشان دهم — موسی کاظم آنکه بود بهر در غریب

در حبس کند و سندی جفا بود بمعصیت دل — ننمود کس عیادت آن بهترین غریب

از بس کشید محنت و رنج ظلم و کین — میریخت خون دل ز دو چشم تر غریب

گفتا ای پناه بیکس و بی یاوران خدا — رحمی بحال زارم و این پیکر غریب

نبود مرا بغیر لقای تو آرزو — آگه توئی ز حالم ای داور غریب

در دل مراست آرزوی دیدن رضا — تا آید و دمی بنشیند بر غریب

کو فاطمه که گریه کند از غم پدر — افغان کند بحالت این مضطر غریب

شوقی چرا ننالد از این غم که شد ز کین
مقتول زهر موسی بن جعفر غریب

در مصیبت امام بحر و بر موسی ابن جعفر علیه السلام و زبان حال او

چه در زندان هرون تنها ماند | ز خون دل بدامن اشک افشاند

بگفتی یا الهی یا الهی | تو از حال دل موسی گواهی

بدی اندر جهان این آرزویم | که تنها باشم و ذکر تو گویم

کنون در کنج زندان مبتلایم | که دور از یاوران و اقربایم

بمقصود خود ایدادر رسیدم | توئی در کنج تنهائی امیدم

توئی در هر زمان یار غریبان | بهر دردی تو غمخوار غریبان

خوشا آن دل که دلدارش تو باشی | انیس و همدم و کارش تو باشی

خوش آن عاشق که معشوقش تو باشی | خوش آن ناظر که منظورش تو باشی

اگر در حبس و زنجیر و غل هستم | بزنجیر بلایت مایل هستم

خدایا خسته ام زین زندگانی | مرا بر در سرای جاودانی

مسیب ای مرا غمخوار و همیار | بیا از من دمی زنجیر بردار

که روز آخر و عمرم سر آمد | مرا روز وصال داور آمد

مسیبا چه فرزندم نیاید | رضا فرزند دلبندم نیاید

نباشد غیر تو در حضرت من | که تا گرید بحال غربت من

مرا بر بر فراز پشت پایی — که با جد خود گویم سلامی
که از ظلم و جفا گشته دو تا — بچون خویش آغشته او را
اگر من در غل و در اضطرابم — نه عطشان چون نه اندر آفتابم
ولی آن تشنه بی‌تا کام عطشان — تنش در آفتاب گرم سوزان
اگر من منتظر بهر رضایم — که تا آید کشد بر قبله پایم
ولی بودی حسین اندر نظاره — که گردد اکبرش را پاره پاره
غرض رفتم چه از این دار فانی — شود حاضر در اینجا تا بخوانی
دهی غسل و کفن کن تو مرا — مپرس از او که هستی در چه کاری
ثم از حبس بیرون زود بردار — ببر بیرون ز شهر و زود بسپار
اگر کس پرسد از حالم اینسان — بگو مرده غریبی کنج زندان

چه شد فی ماتم موسی بن جعفر
رقم زد سوخت عالم را سراسر

رسیدن امام ثامن ضامن بالین پدر بزرگوار و زبان حال

رسیدم با دل پرخون پدر جان — ببالینت من محزون پدر جان
بقربان سرت این جسم و جانم — شهید از کینهٔ هرون پدر جان

فغان از سینه هر دو تن نمودی | مرا از قتل تو دلخون پدر جان

شده خون دلم از دیده جاری | سپید چشم مرا جیحون پدر جان

بیا بردارم این زنجیر از تو | بدست خویشتن اکنون پدر جان

پدر بایسته که از هجران رویت | رود جان از تنم بیرون پدر جان

بغربت جان سپردی ما ز دل آه | ز ظلم و کین قوم دون پدر جان

بیا این کنده از پایت برآرم | که گردد پای تو پرخون پدر جان

دهم غسلت ز آب دیدگانم | کنم قبرت در این هامون پدر جان

زند شوقی بسر از ماتم تو
بود از غربتت محزون پدر جان

در منقبت سلطان الدارین حضرت امام علی ابن موسی الرضا

شد فصل نوبهار بدر زن بجهان | برد از دلم قرار آوای بلبلان

ساقی میم بیار ز خم بیکران | نوشم نه یک هزار ز دست گلرخان

گیرد سرم خمار و از تن رود روان

از آن شراب ناب مرا بجام زر | ده از جام باشتاب ما را بکام زر

بر رغم شیخ و شاب مرا مدام زر | با چنگ و با رباب در هر مقام زر

تا آنکه برد باغ گردم ز کامران

با لحن خوش مرا بر گوئی سرود | تا بگسلم ز تن این جمله تار و پود
خوشتر بعمر من از این دم نبود | چون خنده بکار یکباره الم بود

کاز سر برفت هوش واز تن برفت جان

مطرب تو هم بزن بر چنگ خویشتن | پر شور کن مرا ز آهنگ خویشتن
بشکن سبوی غم با سنگ خویشتن | بگذر ز نام من واز ننگ خویشتن

تا آنکه اعتبار شود باسمان

آمد دمی که باز نطق دیگر کنیم | رقصی ز روی ناز در هر کجا کنیم
از لطف بی نیاز پر شور سر کنیم | در وصف چاره ساز من مدح دیگر کنیم

چون در شاهوار از نطق و از بیان

شاهی که روی او روی خدا بود | نام نکوی او از حق رضا بود
بی شبهه کوی او کوی خدا بود | روشن ز روی او ارض و سما بود

سلطان عالمین دارای انس و جان

حق از وجود او گردیده جلوه گر | قائم بود از او افلاک و بحر و بر
از ابر جود او ریزد دائمی مطر | گردیده بود او از لطف دادگر

پیدا بهر کسی دانا بهر نهان

آیات صنع حق آید بوی ظهور	شمس و قمر روی سازند کسب نور
موسی بعشق وی آمد بکوه طور	از خوان فیض خود بخشد بکام او

از امر حق بود رزاق بندگان

شاهیکه روز و شب کار آمد از او پدید	هم لیل و هم نهار آمد از او پدید
این فضل تو نهاد آمد از او پدید	اوصاف کردگار آمد از او پدید

این آب و باد و خاک آمد از او عیان

بر جمع انبیاء بی شبهه رهبر است	بر کل اولیاء مولا و سرور است
هم جانشین و هم نفس پیمبر است	بی شک که مظهر خلاق داور است

اسرار کاینات در پیش او عیان

شیطان ز نیتش یکباره شد ذلیل	آدم ز نسبتش با عزت و جلیل
بر پاس حضرتش استاده جبرئیل	از نسل مصطفی نو باوه خلیل

از مهر مرتضی چون بوزد بندگان

شاهی که هر چه هست اسیر ارادت است	خلق جهان همه مخلوق دست اوست
در امر کردگار خود دست دست اوست	هر وصف گو همیشه دانم شکست اوست

شاید که جا کند در فوق لامکان

بودی چو او در میان کاف و نون | کار فیض حق بخلق گردد رهنمون
وصف کمال او ز حد بود فزون | دست ید اللهی گر او آرد برون

از کلک قدرتش ابداع این زمان

شاهی که عالم است بر سر و بر علا | بنموده ذات او خلائق ممتحن
گر رو کند بقهر بر عالم کهن | بگریزد از برش یکباره اهرمن

رو در عدم کنند خلق جهانیان

از چهر او بود والشمس آیتی | واللیل دارد از مویش روایتی
حم نصر و فتح بر او حمایتی | در وصف او بود از او حکایتی

انجیل و هم زبور توراة و هم قرآن

عاجز بود خرد از کنه ذات او | کی میکند زبان درک صفات او
خلق جهانیان باشند مات او | باشد ممات او عین حیات او

هم جنت و بغض او شد دوزخ جهان

حاکم بسر که شد شاهی بان جلال | مسموم در کف مأمون بد سگال
در طوس ماند دور از اهل و عیال | هر که گشته آن از قلب بی ملال

گفت ای خدا ببین بر حال کسان

زهر جفا زد آتشی بر پیکرم / بی تو نباشدم یکبار و یادرم
افتاده در دلم از هجر آذرم / ایکاش بر سرم میسوخت آذرم

کار سوز دل کند در ماتم فغان

ایکاش بر سرم بودی مرا پسر / تا اشک ریزد او در ماتم از پدر
گیرد بدامنش از باب خویش سر / بیند بحال من آن نور چشم تر

کار ز هر کین فتاد آتش مرا بجان

شاها نگر ز مهر بر شوقی نگار / کاو زهر غربت بگریست زار زار
از دوستان خود او را یکی شمار / بما شفاعتش در نزد کردگار

بهر ما آتش بر قبر خود رسان

در مصیبت شاه سریر ارتضا امام علی بن موسی الرضا و مناجات

چه زهر کین بجسمش کارگر شد / ز کام او برون خون جگر شد
ز جا برخواست از مجلس برون شد / دلش صد چاک و چشمش پر ز خون شد
عبا بر سر کشید و ناله سر کرد / ز ناله عالمی زیر و زبر کرد
بزیر لب ز سوز دل بدر سفت / بدرگاه الهی این سخن گفت

که ای در شهر الم یار غریبان | نباشد جز تو غمخوار غریبان

خدایا بر دل زارم گواهی | بغربت جز توام سود تباهی

اگر زهرم خورانی یا که لشکر | نباشد جز توام مقصود دیگر

اگر صد پاره گردد جسم زارم | بجز عشق تو اندر سر ندارم

خوش آن دردی که درمانش تو باشی | خوشا آن سر که بالینش تو باشی

خوش آن جانی که در راهت فدا شد | قتیل زهر و شمشیر جفا شد

بجسمم گر رسد صد زخم کاری | رضایم بر قضای حق باری

پس آنگه گفت اباصلت ای مرا یار | بیا بنشین دمی نزد من زار

زد آتش زهر کین بر پیکر من | بود امروز روز آخر من

بکش از زیر سر این متکایم | دگر بر چین تو فرش زیر پایم

بده خشتی که زیر سر گذارم | که خواهم چون غریبان جان سپارم

چو جان از جسم من گردید بیرون | دهی غسلم جوانی با دل خون

نماید خون من مظلوم مضطر | تو اندر هفته هرون کافر

اباصلت ای تو یار غربت من | بکن گریه تو بهر حالت من

که من افتاده دور از خانمانم | ز دل مشتاق روی خواهرانم

سپهر اشکم روان از هجر داغ علی اکبر است | برای جد مظلومم حسین است
که اندر کربلا از جور عدوان | شادی جسم چاکش در بیابان
نبودی یکنفر ز خیل دشمن | که بگذارد سر پاکش بدامن
بروی خاک و جسم چاک و ناکام | سر او شد جدا با کام عطشان
عیال او اسیر و خوار کردند | روان در کوچه و بازار کردند

چه شوقی طالب دیدار رضا شد
جدا و مصطفی از او رضا شد

الیضاً از زبان حال امام غریب

ای با صلبت شد از زهر جفا جگرم | شد دم آخر عمرم زچه ناید پسرم
زد بدل صد شررم | آه خون شد جگرم
ای با صلبت دلم چاک شد از زهر جفا | مین رخ زرد و دل چاک و با اشک بصرا
بر سرم زد و بیا | آه خون شد جگرم
دیدی آخر بغریبی ز جفای مأمون | جان سپردم من محزون و نشد کس خبرم
آن زد بن کشته بردن | آه خون شد جگرم
ای صبا رو بوطن کو زره مهر و وفا | که آیا فاطمه خوذر ابرسان زود سرم

خواهر زار مرا | آه خون شد جگرم

ای اباصلت بیا فرش منزل برچین | خشت نه زیر سرم بند تو بین چشم ترم

که بمیرم به وطن | آه خون شد جگرم

تا غریبانه دهم جان چه حسین مظلوم | گر غم بیکسی او بدلم صد شررم

کاز جفا شد مغموم | آه خون شد جگرم

آه از تشنگی و از لب خشکیده او | آن تن پاره و آن بیکسی و هم دربدرم

دل تفتیده او | آه خون شد جگرم

جان بلب آمد و نامد تقی ای یار حمدی | تا که آید بر خش اسندم آخر نظرم

بر سر من ز وفای | آه خون شد جگرم

سوی قبله کشد او جسم من غمزده را | تا دهد غسل تنم زانکه روان شد زبرم

من ماتم زده را | آه خون شد جگرم

شوقیا هست ترا شوق عزای ابنای | غم مخور زانکه ترا می طلبد او دربرم

شوق دیدار رضا | آه خون شد جگرم

در منقبت امام الثامن حجة الله فی الارضین السلطان علی بن موسی الرضا

مرا تا مدح سلطان خراسان در قلم آمد | ز آتش حکم آزادی مرا از حق رقم آمد

کنم وصف شهنشاهی که عالم بانی بود و بس

شهی کز پرتو نورش دو عالم مستنیر شد

هزاران قرنها پیش از وجود عالم و آدم

نداند پایه علمش بجز خلاق یکتا

بجمع انبیا هادی دین قدرش بیشتر شد بهر دوری

قضای او قضای حق رضای او رضای حق

باوصاف خدائی گشت مظهر ذات پاک او

شهی کز جن و انس و وحش و طیرش حکم او در عالم

شهی کاندر رضای حق رضا شد بر قضای حق

شهی کز خوان فیض عام او رزق تمام عالم

بود امیدوار بخشش او از ازل شیطان

هر آنکو از ولای او برد دم اندر این عالم

شهی کز رهنمایان نه فلک تا هفتمین اختر

بدرگاه خدا ناظر برای امر حق جانش

شهنشاهی که باشد خازن اسرار ربانی

ز فیض جود او موجود در عالم بنعمت آمد

شهی کز لطف یزدانی خیرش بکرم آمد

وجود نازنینش ظاهر از کتم عدم آمد

که اندر علم ذاتش مظهر ذات قدم آمد

وجودش از خدا بر بندگان یکسر حکم آمد

مطیعش عرش و فرش و کرسی و لوح و قلم آمد

جناب حق صفاتش در جهان نیکو شیم آمد

ز میکائیل و اسرافیل و جبریلش خدم آمد

ز بهر خوردن زهر جفا ثابت قدم آمد

به پیش بارش جودش یم قلزم چه نم آمد

ز بس در ساحت قرب الهی محترم آمد

کجا از مهر او اندر دو عالم حزن و غم آمد

تمامی مهربانی گرد نیش خیل و حشم آمد

که نصرت هم فتحا بهر او نقش علم آمد

از او سرو صفا دارا و در جهان مرشد آمد

طاعت

علیم ظاهر و باطن امام ثامن و ضامن
وصی مصطفی ختم رسل شبل علی آن کو
غیاثا ملتجا غوث جهان مرکز امان
برای آستان بوسی بدرگاه جلال او
برای دوستانش در خور لطف خداوندی
شود خاکم بسر شاهی بدین حشمت بدین رفعت
ز زهر کین نمودی چاک قلب نازنین او
بوقت جان سپردن ناله کردی از غم خواهر
همی از سوز دل نالید و گفت الخالق سبحان
منم بر کعبه جاه و جلالت طایف و بنگر

شهی کز لطف باری معدن فضل و کرم آمد
پی تعظیم درگاهش قد افلاک خم آمد
رواق عرش آسایش پناه هر امم آمد
هزاران خسرو پرویز چون جمشید و جم آمد
ز بهر دشمنانش در صف محشر ندم آمد
شد او خوار کف مأمون بی پروای ستم آمد
هزاران درد زان زهر جفایش در شکم آمد
تقلبش از غم هجر پسر هر لحظه غم آمد
ببین کز جور مأمون چون بجسم من الم آمد
نشان تیر بیداد جفا صید حرم آمد

چه زد شوقی رقم او صاف سلطان خراسان را
برایش نامه از آدیش از حق رقم آمد

در توصیف ارض اقدس و مشهد مقدس سلطان امام علی بن موسی الرضا

ای دل برو بطوس و جلال رضا ببین
گر طالب جمال خدائی بچشم عقل

بی شبهه قرار حرم کبریا ببین
در طوس و معاینه روی خدا ببین

بهر طواف مرقد سلطان دین رضا / خیل ملک ستاده بهر سو جدا ببین

بنگر که نور میرود از مرقدش بعرش / روشن تمام عالم و ارض و سما ببین

آرند قدسیان همه از بهر سجود / خاک درش بچشم همه توتیا ببین

چون روضهٔ بهشت برین آستانه اش / بی غصه و بلیه و هم با صفا ببین

دار السلام مرقد آن شاه انس و جان / دار الامان برای غنی و گدا ببین

بنگر بگنبدش که ز دل میبرد ملال / هم زیب بخش و روح دهٔ جانفزا ببین

چون کوه طور بهر مناجات کردگار / موسی ستاده در حرمش با عصا ببین

نی نی همان نه موسی عمران ستاده است / ارواح انبیا و همه اوصیا ببین

گر کعبه بهر امت مرحومه شد مطاف / هفتم مطاف طوس تو از بهر ما ببین

ای آنکه شایقی بلقای محمدی / در طوس رو بدید وجود مصطفی ببین

فرقی مدان بکعبه و هم طوس و هم نجف / او را چه کعبه و نجف و کربلا ببین

در خاک پاک طوس تو چون تربت حسین / امراض را بذرهٔ از او شفا ببین

باشد برای جن و بشر ملجا و ملاذ / آیات صنع حق ز او برملا ببین

گر گویمش بعرش برین میبرد شرف / نبود غلط شرف همه را از خدا ببین

گر جام جم همی طلبی رو بطوس کن / آنجا بچشم خود همه ما سوا ببین

شوقی خموش باش ز توصیف شهر طوس
این جمله را ز نور جمال رضا ببین

در منقبت حضرت خلیفة الرحمن امام العصر و الزمان عجل الله فرجه

صد شکر که از مرحمت ایزد دادار
امروز مرا بخت جوان آمده بیدار

بخ بخ که چه صبحم سر زده امروز ز رونق
کاید بمن از هر طرفی مژده دلدار

این بوی بهشت است که آید بمشامم
یا عطر عبیر است و یا نافهٔ تاتار

نی نی بود امروز همی مولد یارم
کز یمن قدومش شده عالم همه گلزار

هان موسم عیش آمد و ایام سرور است
کو ساقی گلچهره که آرد می گلنار

تا یک دو سه ساغر ز کفش گیرم و نوشم
زان بعد شوم از اثرش سرخوش و سرشار

مطرب بکجا تا که چه بلبل بسر آید
از دل ببرد محنت و بیرون کند غبار

کو زاهد خود بین که ببیند من مخمور
از بیخودی خود چه سخنها کنم اظهار

با عالم این شهر بگوئید که امروز
با حکمت و با فقه و اصولم نبود کار

جز اینکه بکف آورم خامه و گویم
از مدحت محبوب خود از طبع شکربار

شاهی که خدا از همه کون و مکانش
بگزیده و بر هر دو جهان کرده جهاندار

مقصود خدا از همه عالم امکان
معشوق خدا خلق تویی عاشق دیدار

بهر نام رسول آمد و نوباوهٔ حیدر | مجموعهٔ اوصاف نبی احمد مختار

از چهرهٔ او نور خدا ساطع و لامع | وز جانب حق کاشف کلیهٔ اسرار

او قائم بر حق بود و والی مطلق | از فیض وجودش دو جهان گشته پدیدار

در حضرت او خاضع ذرات سراسر | بر کعبهٔ او طایفت کنند دوار

لولاه لما کان من الظلمة و النور | لولاه لما کان من الجنة و النار

باذن وی می آید بوجود همه عالم | بی امر جنابش نفتد برگ ز اشجار

از جانب حق آمده رزاق مخلوق | وز جانب حق هست ز اسرار خبردار

در عرصهٔ عالم زند ار بانگ انا الحق | خلق دو جهان جمله برآیند باقرار

لولاه لما توجد ارض و سماء | لولاه لما اشرقت الشمس بالانوار

عین الله و وجه الله هم اوست یدالله | سر حلقهٔ اقطاب و سرکردهٔ ابرار

آیات خدا فاش شود در همه آفاق | بگشاید اگر آن دو لب لعل گهربار

مدهوش بمانند همه خلق دو عالم | گر پرده براندازد یک لحظه ز رخسار

ترسم که بگویند مرا خود ز غلاتی | ورنه بدهم داد در این باب ز اشعار

او صادر اول بود از مصدر اعلی | او مظهر حق آمده اندر همه اعصار

او نوح نجی را برهانید ز طوفان | بر حضرت آدم بدی او همدم و غمخوار

بنمود گلستان بخلیل آتش نمرود / موسی ز کف او ید بیضا کند اظهار

گر عیسی مریم یکی مرده روان داد / خود عیسی مریم ز دمش گشته پدیدار

صد یوسف مصری بگلامی بفروشد / گر چهره پر نور روی آرند ببازار

اوصاف خدائی همه از او شده پیدا / چون سید لولاک بگفتا ز رو بکرد اقرار

رب ارنی گر بطر او زد زبانش / آرنی بجوابش رسد از حضرت دادار

حیدر صفت ار نعره زند در صف هیجا / شیران جهان روی گذارند بکهسار

بازوی ید اللهیش اندر صف دشمن / چون باد سمومی که وزد بر تن کفار

از بهر مناجات اگر لب بگشاید / در عرش بمانند ملک از جمله اذکار

هیهات زبان من و هم وصف جلالش / از ناطقه لال چنین مطلب دشوار

بر اوج جلالش نرسد طائر وهمم / چون نیست مرا پیش از این طاقت رفتار

گر وصف وی از جن و ملک تا بقیامت / گویند نگویند یکی عشر ز اعشار

یا منتهی الآمال بیا جد دگربار رحمت
یکدم نظری کن تو بشوقی دل افکار

در منقبت امام عصر عجل الله فرجه در نیمه شعبان گفته شد

شام فراقم ای دوست دیگر بسر آمد / یعنی که صبح وصلم امروز پدید آمد

حشر

یاری که بود عشقش همواره در سر من | آن رحمت الهی یکباره از در آمد

بس سالها که بودی دیدارش آرزوم | صد شکر کاز درم چون خورشید خاور آمد

ساقی همی بیاور کامروز روز عشرت | آنرو که بایدم از در با زیب و نور آمد

یاری چگونه یاری کاز مقدم شریفش | عالم چه خلد گردید از بس معطر آمد

طالع چه نور رویش گردید در جهانی | یکباره این جهان را جانی به پیکر آمد

تنها نبودی من آشفته جمالش | عاشق به وصل رویش عالم سراسر آمد

واضح تر ار که خواهی گویم که ذات پاکش | از خلقت دو عالم مقصود داور آمد

بود و وجود او بود تا لی العلم معبود | ذاتش چه گشت موجود بر ذات مظهر آمد

گردید مظهر حق چون ذات پاک کاملش | اسرار غیب در او همواره مضمر آمد

برخیزم و ستاده باشم میان بجانم | کاو بر خدا و مخلوق محبوب و معتبر آمد

قائم به امر باری نفس نفیس حجت | نور دو چشم زهرا فرزند حیدر آمد

دیباچه کتاب وصفش حصر برون | آوازه جلالش همچون پیمبر آمد

برگرد هاله او ذرات ذره است | از پرتو جمالش عالم منور آمد

چون پای خویش بنهاد از کتم غیب بیرون | از فیض مقدم او این خلق یکسر آمد

از بسکه شد مقرب در پیشگاه باری | از جن و انس و طیرش یکسر مسخر آمد

بیت

سائر بحضرت او سیارۀ هم ثوابت   دائر باستانش این چرخ اخضر آمد

عنقای وهم هرگز بر ساحتش نپرد   زیرا که ساحت او از عرش برتر آمد

اندر امور حق شد بیشک وکیل مطلق   کشتی نه فلک را بی شبهه لنگر آمد

شد با قضا معاصر بد با قدر برابر   خود با قدم قرین شد بی مثل و همسر آمد

آیات کردگاری هریک ز وی هویدا   در امر حضرت او از خشک و از تر آمد

بس قرنها که بودی پیش از وجود آدم   محض صلاح عالم از وی مؤخر آمد

بنمود او تجلی در هر زمان بطوری   بر انبیا سراسر هادی و رهبر آمد

در طور او سخن گفت اندر شجر بموسی   آتش از او گلستان بر پور آزر آمد

ارزاق خلق عالم ریزد ز خوان فیضش   حاجات جمله مردم از درگهش بر آمد

از امر حی قیوم روزی که گشت ظاهر   اعدای دین حق را از حق مظفر آمد

اسلام شد مشید از یمن مقدم او   واز دست قدرت او بر کفر کیفر آمد

شد مظهر صفات خدا ذات طاهر علیش   هم شیعیان خود را مولا و سرور آمد

دارای دین و دنیا حاکم بروز عقبا   بر عاصیان امت شافع بمحشر آمد

انجیل و صحف و توراة داد و خبر تو دیگر   در وصف او بقرآن از حق مکرر آمد

وصفش کجا توان کرد با این زبان الکن   شاهی که مادح او خلاق اکبر آمد

گر شاه خوانم او را شاهان همه گدایش | ور ماه دانم او را ماهش یک چاکر آمد
خوشتر بود که دیگر گویم سخن نگنجد | ترسم که مردمانم گویند کافر آمد

شوقی چه گفت از دل مدح امام قائم
صد آفرین بنطقش از سوی داور آمد

در تهنیه بعمان

ایضاً در ولادت منقبت ولی منان صاحب العصر والزمان

بود مبارک شبی عجب شب دوشین | گشت منور ز صبح او دل غمگین
یار در آمد مرا چه شاخه نسرین | چون مه تابان مرا نشست ببالین

گفتمش ایکو هکن من و تو چه شیرین

ای ز صفایت بهشت گشته مجسم | لعل لبت سلسبیل و کوثر و زمزم
حور بهشتی بود بنزد تو آدم | از پی تعظیم جشن عید معظم

ریز عقیق یمن بجام بلورین

چهر صبیح تو رشک لعبت خلخی | خال لبت همچو دزد گوشه نشینی
غنچه دهان سرو قد ماه جبینی | طره زلفت شبی برو رخ ترینی

هست مرا عزم عشق روی تو آمین

خیز ز جا و خرام و جام بکف گیر | عود قماری بسوز و بربط زد بگیر

مجلس بزمی ز روی شوق و شعف گیر | بهر نثار امام عصر بکف گیر

نرگس و سنبل عبیر و عطر و یاسمین

چنگ بچرخ و بزن بنغمه شهناز | گاه ز دستی تو شور در دلم انداز

گاه ز شور رم همی بشو بلند آواز | هم بیکی گوشه ام بگوشه انداز

خوب نشیب و فراز زیر و بمش بین

زانکه بود روز روز نیمه شعبان | صبح وصال است از پس شب هجران

افسر سلطان عصر گشت نمایان | نور خدا گشت بار ساطع و تابان

رو بهزیمت نهاد خیل شیاطین

شمس کند اقتباس نور ز رویش | سنبل و نسرین نشانه است ز مویش

روی نیاز تمام خلق بسویش | دست تهی کس نرفته ز کویش

خاک درش کحل چشم جمله سلاطین

ابر سخایش بهر زمین که ببارد | لؤلؤ رخشنده جای دانه برآرد

هر که طریق ولایتش بسپارد | تاج کرامت بفرق خویش گذارد

سر خط آزادیش دهند ز تحسین

از کف کافیش رزق خلق مقدر | نقش بدایع ز کلک اوست مصور

باغ جنانش کمین عطای محقر | آیت رحمت ولی حضرت داور

اکمل انواع خلق و شخص نخستین

بر همه مردم امام و هادی و رهبر | قائم موعود و نقص پیمبر
دست ولایش بفرق کفر و جهت | وارث نوح و خلیل و احمد و حیدر

صعود زعدلش شود مصاحب شاهین

گرچه جنابش ز چشم خلق نهان است | حافظ شرع نبی و جان جهان است
نزد خرد مند این قضیه عیان است | عیب ز خفاش شمس در لمعان است

ورنه نهان نیست پیش دیده حق بین

سبزه بعشق رخش ز خاک دمیده | جامه چو گل از فراقش دریده
سرو بدین اعتدال کس نشنیده | صاحب خلق و خوش و صفات حمیده

اصل امام مبین حقیقت یاسین

خیمه رفعت نه فلک زده بر کشور | رای قدر قدرتش منظم کشور
مدح جنابش نه هر که راست میسر | زانکه جلالش بعقل لا یتصور

چه مجال من کجا و درک براهین

جز تو امامی لشرق و غرب ندانم | عهد بعید است در رحمت مکرانم

جمله زنجیر رخ تو خسته دلانیم | کن لطف و رحمت بشتاب منتظرانیم

چند کشند انتظار شوق مسکین

دست نطاول گشوده فرقه کفار | رایت زرین بزن بکند دوار

بیدق کفار را تمامی نگونسار | کش تو برون از نیام شیر شرربار

ساز ز خونشان زمین معرکه رنگین

ای تو امام زمان رسید دعا | گشته مطول زمان دولت باطل

چند امان میدهی بقوم سیه دل | بر ورق عمرشان بکش خط باطل

قلب محبان خود نمای تو تسکین

حب تو بگرفته است سکر شوقی | خود تو بصیری بحال مضطر شوقی

کار بهم بحر ان نشسته و غمگین

در منقبت حضرت امام الانس والجان صاحب الزمان القائم الموعود

دی چه نهان شد بکوه خسرو خاور | زنگی شب رو نمود جانب لشکر

کرد هجوم ز هر طرف عجم و اندر | روی نمود محنت ز از رو مکدر

ای شعر دین شعور زبان ...
شوق تو جان ...

فرق نکردم ز بس ز لوث خیالم ... روز ز شب روز ز پای خود از سر

بودم در گفتگو بخویش که ناگه ... گشت مرا پیک عقل هادی و رهبر

آمد و گفتا که بیخبر ز رحمت یزدان ... چند ز خود غافل و باین در و آن در

از چه چنین غافلی ز یاد عبادت ... وز چه نفکر جهان و خلق بد اختر

خاصه در اینشب که هست نیمه شعبان ... وقت دعا و نزول رحمت داور

گفتمش واضح بمن بگوی بگفتا ... هست شب مولد وصی پیمبر

چون بشنیدم ز پیک عقل مجسم ... همچو سپندیکه بر جهید ز اخگر

پیش کشیدم مداد و نامه و خامه ... مدحت قائم نمودم زینت دفتر

آنکه بود خود سمی ختم رسولان ... وانکه بعالم تمام سید و سرور

مهدی و هادی دین و نور حضرت باری ... حجت حق جانشین حضرت حیدر

آنکه اگر خوانمت خدا نخدا را ... خود نه خدائی ولی تو هستی مظهر

وانکه هست حاضر بهر زمان و مکان ... هیبت ناظر بهر مجالس و محضر

جمله صفات جلال قدرت خالق ... آمده بالله در وجود تو مضمر

گر نه وجود تو بود مقصد از عالم ... خلق نشد آسمان و ارض مقعر

خود سبب آفرینش دو جهانی ... کشتی افلاک را تو هستی لنگر

وحدت کثرت کند ظهور ز تست ‌‌ هم بحقیقت تو هستی عالم اکبر

هم تو بمیرانی و تو زنده نمائی ‌‌ زامر خدا راز فی تجلی سر امر

هر متحرک بذات تو متحرک ‌‌ انچه بعالم عرض بود تو ئی جوهر

تا نرسد اذن از حضور جنابت ‌‌ طفل نشد خارج از مشیمهٔ مادر

جمع رسل را وجود تو است مقدم ‌‌ گرچه بظاهر وجود تو است موخر

تو به آدم نجات نوح ز طوفان ‌‌ کاشتن گشتن بنور آزر آذر

دعوت موسی و هم گذشتن بنیلش ‌‌ رفعت عیسی بسوی کنبد اخضر

باعث این جمله شد وجود تو آری ‌‌ جمله بدیدی بحال خویشتن اندر

گر نه بگفتند کافرو ز غلاتی ‌‌ فاش بگفتم تو ئی هم اول آخر

طایر وهمم کجا و اوج جلالت ‌‌ پشه چه سان می پرد بچرخ مدور

هست ز مدحت زبان ناطقه الکن ‌‌ هست بوصفت زبان خامه ام ابتر

تا بقیامت اگر ز وصف تو گویم ‌‌ می نشود جز یکی از هزار میسر

یا امل الآملین قم و اغثنی ‌‌ من ظلمات الزمان انک اخبر

انک عونی و غایتی و منائی ‌‌ لیس سوی عونک عون آخر

المطلع الثانی

مطلع دیگر ز شوق طبع من اکنون / سر زد اندر مدیح سید دیگر

نور دل فاطمه سلاله احمد / فخر زمان خود از نواده حیدر

حامی دین و پناه عالی و دانی / کهف امم دستگیر منعم و مضطر

پایه قدرش ز هر چه گویم افزون / مایه فضلش ز هر چه گویم برتر

شرع نبی از وجود اوست منظم / هم ز خیالش رواج مذهب جعفر

بوعلی از فضل او اگر شدی آگه / دم نزدی از شفا و حکمت داور

فقه و اصول و کلام و منطق و حکمت / جمله بذات شریفش آمده مضمر

خوان عطایش کشیده بر همه مردم / بحر سخایش گرفته کوه و بر و تر

حضرتش دار السلام مؤمن و فاسق / درگهش دار الامان مهتر و کهتر

تا به زمین آفتاب و مه بتابد / تا به سما هست از کواکب و اختر

دولت و عمرش مدام ماند و پاینده / سایه او مستدام بر سر چاکر

گفت چه شوقی ز مدح حضرت قائم

سر خط آزادیش رسید ز داور

ختم کتاب در ستایش حضرت مستطاب ثقة الاسلام عمدة العلماء الاعلام ملاذ الارامل و الایتام ولی النعم قبله گاهی حاجی میرزا محمود دام ظله

شکر لله که از موهبت رب ودود / گشت توفیق مرا یار و رخ بخت مسعود

که چنین مختصری از من بیدست و زبان / در مدیح و محن آل عبا شد موجود

فاش گویم نه ز من بود و نه از طبع متین / بلکه یکباره مرا شور حسینی بربود

گرچه شد لطف خدائی سبب نظم کتاب / لیک این شوق من از جانب مولائی بود

سیدی پاک دلی مورد الطاف خدای / آنکه شد درگه او بهر امم مسجود

قلزم فضل و یم عدل و در سعه کان علو / خود سلیل آمده بر احمد و نامش محمود

ریزه خوار کرمش منعم و مفلس شهر / لطف جودش همه عالی و دانی مشهود

گر کند نطق بهنگام تکلم ز علوم / ریزد از لعل لبانش همه در منضود

روشنائی رخش برده سبق از خورشید / نظر از حسن جمالش غم دلها بزدود

در فصاحت بر بوده است ز سحبان شهره شد — نام از حاتم طائی بربوده است بجود

حامی شرع رسول است و بنا در مردم — فاسق و فسق بدوران شده از وی مفقود

چشم از دست عطایش همه کس پرور لشکر — هیچ خواهنده نرفته از در او بی مقصود

بار بر دل ننهاده است کسی را از بلا — دو دشمن و دوست تمامی ز رخش خوشنود

از وجودش بخلایق نرسد الا خیر — آتش قهر خدائی بوجودش مخمود

راه بگرفته بظلام ز هر جانب شک — کرده او باب تعدی تمامی مسدود

نه همان آمده محمود ورا نام نکوی — بلکه اخلاق وی از هر جهت آمد محمود

قهر او گشته بمخلوق خدا اعلی ضرر — لطف عامش شده بر خلق خدا به ممدود

گر کنم وصف کمالش همه مدت عمر — نتوان گفت ز اوصاف وی الا معدود

تا که آید بجهان روز و شب از گردش چرخ — تا که این نور ز خورشید بیاید بوجود

بودش زندگی و عزت و دولت تا بسال — سایه لطف وی همواره بمردم ممدود

برسد زندگیش تا بظهور قائم — دولت او برسد تا بامام موعود

کلک شوقی ز خدا گشت همی بهر آن — تا که از بهر ثنایش بهمن قدر شود

این نوحه محض توسل بصدیقه کبری ع برای دفع وبا انشا شد

یا بنت خیر المرسلین یا حضرت زهرا — افتاد حسین از صدر زین یا حضرت زهرا

جسم امام انس و جان افتاده در میدان — از ظلم و جور مشرکین یا حضرت زهرا

صد چاک بنگر از جفا جسم حسین را — از نیزه و از تیغ کین یا حضرت زهرا

ببرید سر از پیکرش با خنجر بران — از ظلم و کین شمر لعین یا حضرت زهرا

زد بر سنان کین سنان ای وای واویلا — راس منیر شاه دین یا حضرت زهرا

کریم بحال زینب با عابد نالان — یا حال اطفال حزین یا حضرت زهرا

داری خبر از حال زار شیعیان چون — کیدم اظهر بنا بدین یا حضرت زهرا

کامد بلای ناگهان در صفحه ایران — از سوی رب العالمین یا حضرت زهرا

از این بلا در قلبها لبس اغما آمد — بنمود عالم دل غمین یا حضرت زهرا

از هر طرف بانگ فغان و ناله زاری — بر آسمان شد از زمین یا حضرت زهرا

دست من و دامان تو یا بضعه احمد — رحمی بحال مسلمین یا حضرت زهرا

رفع بلا از ما نما در حضرت داور
دا از شوقی زار غمین یا حضرت زهرا

نوحه سرائی بر سید الشهدا و توسل برسول خدا صلعم بجهة دفع بلا

یا رسول الله شد جسم حسین در خون طپان — چون مه تابان سر پاکش بنوک سنان

از جفای کوفیان
از جفای کوفیان

یکطرف دستش جدا از ساربان بیحیا
یکطرف چشمش زکین شد پایمال از کوفیان

از شکست شوهر ما
از جفای کوفیان

دست عباس علمدار رشیدش شد جدا
پاره پاره شد علی اکبر رعنا جوان

از گروه اشقیا
از جفای کوفیان

اهل بیت خویشتن بنگر اسیر خوار و زار
این جوانان دلیران زار از کینه گشته کودکان

در کف قوم شرار
از جفای کوفیان

زینب بیچاره گیسو از دلش بیحد کنند
گردن سجاد محزون بسته زنجیر گران

از جفای مشرکین
از جفای کوفیان

چادر و معجر کشیدند از سر زنهای زار
این گرفته آتش کین جامه های بیکسان

این گروه نابکار
از جفای کوفیان

قلب زار کودکان شد از عطش همچون کباب
قحط شد آب فرات از کین برای کودکان

از برای جرعه آب
از جفای کوفیان

کرد بن سعد لعین همچون اسیر زنگبار
زینبت در کوچه و بازار کوفه زدان

دختران خوار و زار
از جفای کوفیان

یا رسول الله بین شوقی زبهر هادیان آیدش اشک عزا از دیدگان تا چون ودان

اشکبار و دل غمین از جفای کوفیان

این نوحه در روز وفات صدیقه کبری بثلث دعو یاگفته

اليوم يوم رحلة الزهرا للمؤمنين صاحب الولاء

تزلزل العرش العلى من حزن قد بكت الارض مع السماء

قد جرت الدموع من عيون لفقد بنت خير الانبياء

يوم بكى فيه رسول الله مع العلى العالى الاعلاء

للمجتبى المسموم بالسم الجفاء قد ظهرت مصيبة العظماء

قد صار محزونا كثير الحزن اصحاب الكرب مع البلاء

انكسر القلب من الكلثوم اشتغلت زينب بالبكاء

يا قوم نوحوا في العزا الفاطمة ماتت من الحور مع الخفاء

في المدة القليلة العمرات ظلم الكثير جور الاشقياء

يا ايها الشوقى ابك دائما

مولاتك السيدة النساء

نوحه نوحه سینه زدن از زنان اما جالها هم

ای شمر مکن رحمی بر دیده گریانم — بر این تن صد چاک و بر این دل بریانم

ظالم بنگر زده از سوز عطش جانم — از بهر خدا آبی بر این لب عطشانم

من عاشق دیدارم و هم طالب آزارم — خشنودم و باکی زین خنجر برّانم

دادم برضای حق این تن [illegible] — بدهم بره جانان هم این سر و سامانم

یاد اکبر و عبد قاسم و صد [illegible] — یاد العدای و این حمله جوانانم

جان منتظر یار است از این [illegible] — آسوده نما ظالم این پیکر و انجامم

زن را حسن مرا بر نی تا بر سر [illegible] — بر حالت اطفال و بر خواهر گریانم

آن زینب محزون و کلثوم و عیال من — این اشتر عریان و این کوه و بیابانم

بر گردن بیمارم زنجیر جفا مگذار — کار یکسان بینیان محزون و پریشانم

آن کنج شور کین و این سر ز من مظلوم — این لعل لب خشک و آن چوب [illegible]

من شوقی محزونم کار همه شب خوانان
در ماتم و اندوه و در ناله و افغانم
نوحه سرائی و سینه زدن زد ز امامان

تا جسم حسین چاک ز شمشیر جفا شد — از ماتم او تیره رخ ارض و سما شد

تا شد به سر نی سر شاهنشه مظلوم — در باغ جنان ختم رسل گرم عزا شد

تا گشت جدا دست علمدار رشیدش — پشت شه دین از غم عباس دوتا شد

تا پاره شد از تیغ جفا پیکر اکبر — پیراهن لیلا بتنش همچو قبا شد

تا غرقه بخون گشت قد و قامت قاسم — در ناله و زاری بجهان شیر خدا شد

تا کرد سرش کج شه و راز زره کین جا — نیلی ز غمش کرسی و هم عرش علی شد

تا شد بشتر زینب و کلثوم سواره — خاک غم و ماتم بسر خیر النسا شد

تا بسته بغل شد ز جفا بازوی سجاد — خون در دل سلطان صف کربلا شد

تا چوب جفا بر لب و دندان شه آمد — عالم چه یکی کشتی در بحر فنا شد

تا منزل اولاد علی گشت خرابه — محزون و پریشان همه خلق دو سرا شد

تا بر سر شوقی زده شد شور حسینی
در روز و شبان از غم او نوحه سرا شد

نوحه سرائی و سینه زدن از زبان لیلا

ای اکبر رعنا لقا ایماه تابانم — بر مادرت رحمی نما مپسند ویلانم

ای یوسف گل پیرهن در مرد ماسندان — خود را منیکن ای پسر در خاک کرکانم

بنود مرا در کربلا بعد از تو غمخواری — رحمی بحال زار هم این چشم گریانم

از مادر زارت مکن با تند پسر دوری — از چه پسندی کاکلی ایلیان بهجرانم

ای وای بترسم کار غمت مجنون شود لیلا / گردد مکان از هجر تو کوه و بیابانم

داغ فراقت بر من محزون تو دشوار / باشد که پر زدن میرود از جسم جانم

شبهای تار از بهر تو ما در نخوابیدم / تا پروریدم من تو را ای روح در جانم

ما در بغربان تو و این سنبل مویت / و این سرو قد و قامتت ای نور چشمانم

بر کو کجا رو آورم ای آه و واویلا / خاکم بسر از فرقتت ای شاه خوبانم

یارب تو آگاهی از این حال دل زارم / کآتش گرفته قلب من و بیگونه سوزانم

شوقی چرا از ماتم گهر تنها لی / آخر توئی اندر جهان مرغ خوش الحانم

نوحه سینه زدن در اول محرم

ماه محرم از افق عیان شد / باز شکسته قلب شیعیان شد

دار و گیر بلا چه شد شه دین / خاک به فرق جمله انس و جان شد

از غم بیکسی شاه مظلوم / قامت خم اینسان کمان شد

جامه ز غم تن درید زهرا / با غم و ناله و آه تو امان شد

زینب غمدیده چو ناله‌ها کرد / خون دلش روان ز دیدگان شد

گفت که ای امام عالمینم / زخمه تو را در این میکان شد

گفت بزینب آن شه زمنا — وقت وفا و عهد دوستان شد

آه چه زینب این ز شاه شنید — گفت که وقت حزن بیکسان شد

خاک مصیبتم بسر برادر — وای که درد من چه بس گران شد

گو چکنم ز ماتم تو جانا — کاش اجل مرا در این زمان شد

گفت با آه و ناله ام لیلا — وقت وداع مادر و جوان شد

گفت علی اکبرش که مادر — این همه حکم خالق جهان شد

دادن جان خوش است در ره دوست — عاشق دوست کی بفکر جان شد

از غم شاه تشنه کام سوختی

در غم و آه و فغان شد

نوحه سینه زدن

ای صبا رو بنجف گو ز وفا شیر خدا را — که ز جا خیز بنظر کن تو دمی کربلا را

بنگر حال غریبان — همه در چنگ لعینان

شد حسین تو زکین خوار کف فرقه نگارا — دور او جمع ببین از همه سو قوم دغا را

همه با خنجر بران — بهر قتلش خوانان

پاره پاره ز جفا پیکر جمله جوانان — در رهیا هو بنگر فرقه بی شرم و حیا را

همه از فرقه گاه — بیخبر حمله زداد

سر سلطان شهیدان بسر نوک سنان — لشکر از صف عدوان [illegible] علم و جفا

همه از نیزه و خنجر — [illegible] خاکش شده بستر

یکطرف آتش کین چون که [illegible] — یکطرف در کف دوشمن حرم آل عبا

همه سجاد [illegible] — همه بی یار و مضطر

عازم شام [illegible] گلو و سر — غل گردن [illegible] کین زین العبا

همه با ناله و افغان — همه [illegible] دیده گریان

بسر خاک [illegible] چون سر فرزند — بر سر کرسی زرین [illegible]

همه غرقه بخون — بر سر کرسی زرین

شوقی غمزده را بین که ز [illegible] جگر — آتش اندازد از غم همه ارض و سما

همه در ناله و افغان — از غم شاه شهیدان

نوحه خطاب بجسد مطهر امام ع

ای گشته بی غسل و کفن حال تو چون است — وی سرور بریده سر احوال تو چون است

تو شاه جهان بودی و عالم همه از تو — از چه سر تو خوار ز کف لشکر دون است

کو اکبر و کو قاسم و عباس تو چون شه — کو لشکر و یار و علمت از چه نگون است

الحذر و بی بار چه کرد یکه بد مینان
زخم تن صد چاک تو زاندازه برون است

گو بیند اگر درد و غمت تا صف محشر
گویم که مصیبات تو از گفته فزون است

تقصیر بود دست بجذا لیشه خونان
پس جسم تو از چیست که غلطنده بخون است

تیری که نشستند زجفا بر بدن تو
گویی که چه مژگان و تنش همچو جنون است

نی نی نه همین است جراحات تن تو
باللّه که دو صد همچو ترا زخم درون است

از قتل تو عالم همه افتاده بزاری
وز قتل تو اشک همه جاری ز عیون است

بنگر که دل شوقی و هم دیده زارش
چون دجله جیحون و چه یکتا که نگون است

در مناجات با قاضی الحاجات و طلب آمرزش و ختم کلام

الحذر ای یاور و غمخوار من
وای تو اندر هر بله یار من

الحذر ای بی نصیبان را نصیب
وای بهر دردی تو بهر ما طبیب

الحذر ای کردگار غیب دان
وای تو دانا بر عیوب بندگان

جز بدرگاهت نباشد راه من
رحم کن بر این دل پر آه من

پای تا سر غرق عصیانیم ما
وز گنه سر در گریبانیم ما

ای تو معبود من و بر من خدای
از عنایاتت دری بر من گشای

آمدم بر درگه تو با امید — کی روم از درگه تو ناامید

از ره رحمت گناهم من بریز — آبرویم را ز لطف خود مریز

پرده عیب من از هم وا مکن — مشت خاکی در برت رسوا مکن

آتش قهر خود از من باز گیر — بر گناهانم ز لطف خود مگیر

گر خطا در گفته خود گفته‌ام — عفو کن بر من که من آشفته‌ام

بر سرم بود عنبر عشق دوست — آتش افتاده ز مغزم تا بپوست

عاشقم من فاش گویم بر ملا — بر حسین آن پادشاه کربلا

جز حسین چیزی نباشد ذکر من — جز خیالش نیست اندر فکر من

غیر ذکرش گرد دیگر زداست — ذکر خاصان خدا ذکر خداست

من شفیع آوردمش در حضرتت — تا ببخشائی من از رحمتت

گرچه از خوف عذابت بی‌هشم — ز آیهٔ لا تقنطویت دل خوشم

هان مکن مایوسم از احسان خود — عفو کن بر من حق خاصان خود

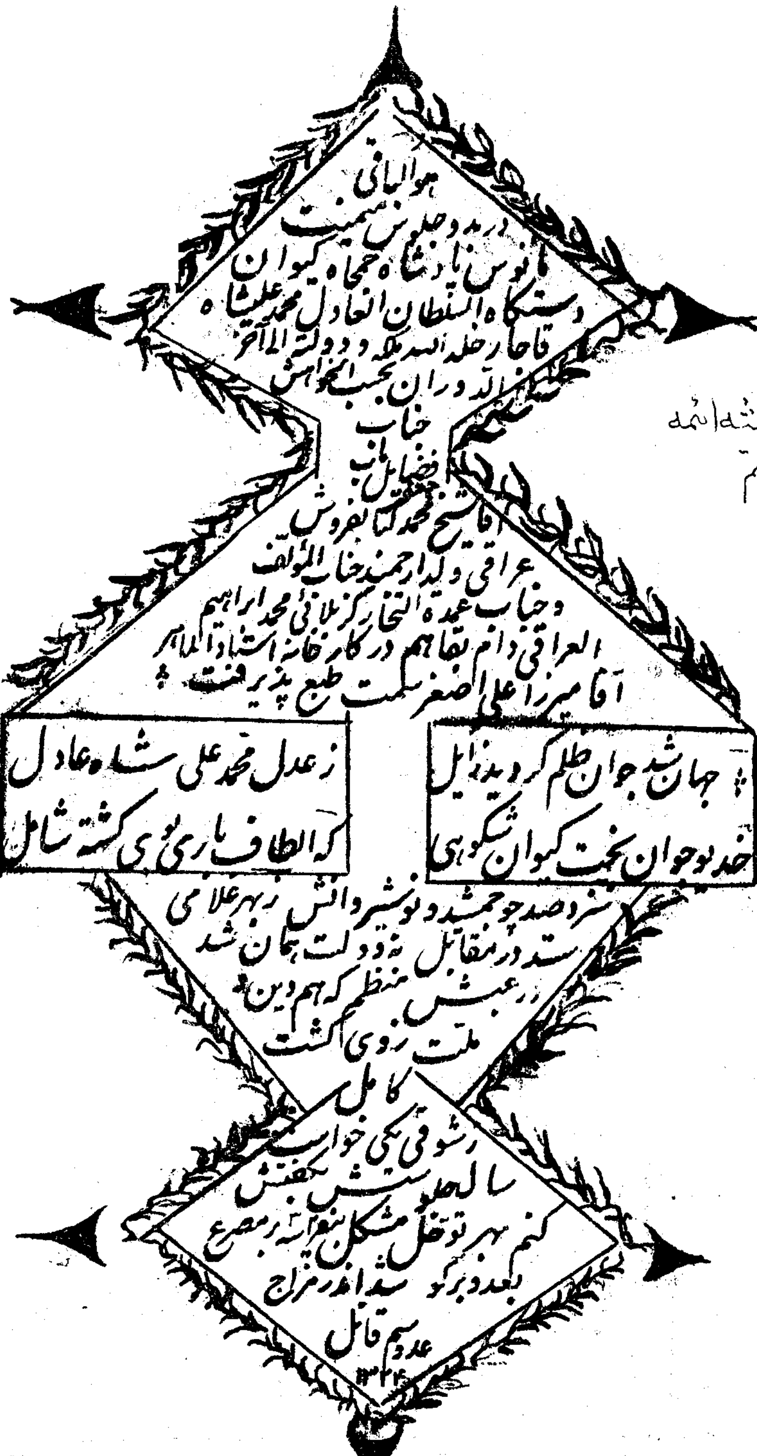
نیست در شوقی و در آمال او — جز تولای علی و آل او

ده مراد او تو بر وفق مرام — تا کند شکر تو در هر صبح شام

شوقیا بس کن تو از گفتار خویش — امر خود بگذار با دادار خویش

در اختتام و نام ناظم و کاتب و دعا بجناب سامی گوید

شکر گویم بآن خداوندی | که بود قادر و بصیر و سمیع
داد توفیقم از عنایت خویش | تا کنم ختم این کتاب منیع
این مراثی در این زمان قلیل | گشت ظاهر مرا ز کلک بدیع
ختم گردیده شد بفصل خزان | ابتدا شد در او بفصل ربیع
بود سال هزار و سیصد و بیست | تا دو کار انشا دگشته جمیع
شوقیم نام من شفیع بود | که بدادم خدای طبع سریع
از قضا نام کاتب ادهم | ز شه الطاف کرده گاه شفیع
او ز کلپایگان و من ز عراق | هر دو از جان و دل بشرع مطیع
حاج ملا غلام رضا کرد | سبب طبع این کتاب منیع
در جزای عمل بوی بدهند | حق برو در جزا مقام رفیع
بار الها بحق پیغمبر | هم بحق علی و آل جمیع
که ببخشا بناظم و کاتب | هم بر او در آنکه عفو تست وسیع
خاک ما کن بدشت کربلا | یا نجف یا بطوس یا بقیع
نیست امید جز برحمت تو | رحمتت کرده جملگی تطمیع



هو الباقی

در عهد و جلوس میمنت
مانوس پادشاه جمجاه کیوان
دستگاه السلطان العادل محمد علیشاه
قاجار خلد الله ملکه و دولته الی آخر
الدوران بحسب الخواهش
جناب
فضایل مآب
آقا شیخ محمد کتابفروش
عراقی ولد ارجمند جناب المؤلف
و جناب عمدة التجار کربلائی محمد ابراهیم
العراقی دام بقاهم در کارخانه استاد الماهر
آقا میرزا علی اصغر سمت طبع پذیرفت

جهان شد جوان ظلم گردید زایل ز عدل محمد علی شاه عادل
خدیو جوان بخت کیوان شکوهی که الطاف باری بوی گشته شامل

خرد صد چو جمشید و نوشیروانش بهر علامی
ستد در مقابل به دولت همان شد
ز رعبش منظم که هم دین و
ملت ز روی اگشت
کامل
ز شوقی یکی خواست
سال جلوسش بگفتش
کنم بهر تو حل مشکل بنوعی که مصرع
بعد دو برگو سیدا اندر مزاج
عدو سم قاتل
١٣٢٤